

ویژه نامه چوک به مناسبت یازدهمین  
سال فعالیت کانون فرهنگی چوک



چوک

شماره هفتاد و سوم، شهریور ماه ۹۵، سال هفتم  
اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران



# سخن سردبیر

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از

درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

مائده مرتضوی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)

مصطفی سلیمی (دبیر بخش داستان) رینا محمدی،

غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، مرضیه اسدی،

امیر کلاگر، علی پاینده، محمود خلیلی، علی

رزم‌آرا، مصطفی بیان، مریم ایلخان، ناهید

گرامیان، ابودر آهنگر، بابک ابراهیم‌پور، مریم

غفاری جاهد، گیتا بختیاری، رامین جعفری، روح

الله سیف، وفا کشاورزی، سمیه سیدیان، زهرا

دستاویز، سعید زمانی

تحریریه بخش ترجمه

شادی شریفیان (دبیر بخش ترجمه)، زهرا ندین،

اسماعیل پورکاظم، حسین کارگر بهبهانی، فاطمه

همدانیان، سینا عباسی هولاسو

تحریریه بخش سینما و تئاتر

مسعود ریاحی (دبیر بخش سینما و تئاتر)، حامد

مختاری، مرضیه فروزنده، زهرا خسروی

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

[chookstory@gmail.com](mailto:chookstory@gmail.com)

<http://telegram.me/chookasosiation>

<http://instagram.com/kanonfarhangiehook>

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک

و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک

قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما،

به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و...

حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه

منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران

هستیم.

با افتخار هفتاد و سومین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می‌شود.

در آستانه یازدهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک، خدا را شاکریم که توانستیم یک دهه از عمر خود را

صرف ادبیات و فرهنگ کنیم. خدمتی صادقانه، که اگر چیزی جز صداقت بود، دوامی چندماهه بیشتر

نداشت. اتحادی که معادلات بسیاری از کارشناسان و صاحب نظران را به هم زد. کارگروهی و این همه

استمرار؟!!

شهریور سال ۸۵ وقتی چند جوان مشتاق به ادبیات، دور هم جمع شدیم تا با نهمی داشته باشیم که مختص به داستان

باشد. وبلاگی طراحی شد و هر هفته نقطه یک داستان روی وبلاگ قرار می‌گرفت و خیل مشتاقان آن راتقد و

بررسی می‌کردند. اوج دوران وبلاگ و وبلاگ نویسی بود و از همان زمان، نظم و دقت به روزرسانی وبلاگ،

جوابگویی به نویسندگان و مخاطبان، نام چوک را سر زبان‌ها انداخت.

اما این عطش سیری‌ناپذیر، ما را مجاب کرد که از شهریور سال ۸۸ ماهنامه ادبیات داستانی چوک را راه اندازی

کنیم. در طی این سال‌ها اتفاقات خوب و بد بسیاری افتاد، اتفاقات بدش هم خوب بود از آن جهت که ما

را مصمم‌تر کرد و نخته‌تر.

در شروع راه اندازی ماهنامه ادبیات داستانی، وقتی ایده نشریه را به دیگران معرفی می‌کردیم، چندان روی

خوشی نشان نمی‌دادند و یا اصلاً دک نمی‌کردند که برد چنین کاری تا چه حد می‌تواند باشد! استادی گفت:

به نظرم بی‌فایده است. همین مطالب را می‌توانید روی سایت هم بگذارید و دیگران بخوانند.

و توضیح دادن برای آن‌هایی که با تکنولوژی روز آشنا نبودند کاری سخت بود و ما نیز کار سختی پیش رو داشتیم.

پس کار سخت توضیح دادن به دیگران را کنار گذاشتیم و به کار سخت کوشیدن روی آوردیم. پس از سه سال

با آن استاد دیداری دوستانه داشتیم. به محض دیدار گفت: «هنوز هم ماهنامه چوک را در می‌آورید؟» در جواب

یک جلد همیشگی را کفتم: «بله. سر موقع و بی وقفه.» و ادامه گفت: «خیلی خوب است ادامه بدید.» و سپس خواستم که علت تغییر دیدگاهش نسبت به نشریه را بگوید. گفت: «سفری به پاکستان داشتم. در یکی از دانشگاه‌های پاکستان برای پارسی‌زبانان سخنرانی داشتم و در بین صحبت‌هایم از چوک کفتم و اینکه چنین ماهنامه‌ای در ایران به صورت پی‌دی‌اف منتشر می‌شود که اکثریت حاضر در هایش از وجود آن ابراز اطلاع کرده و خود را مخاطبان جدی و میکیر ماهنامه معرفی کردند.»

جالب است که دوستی، برای شرکت در یک جشنواره ادبی به شهری دور افتاده سفر کرده بود، وقتی برگشت از این سفر عجیب و غریب خود گفت. گفت که: شهر دوری بود. انکاره دنیا بود. نمی‌دانی با چه درد سری خودمان را به آن شهر رساندیم. شهری که می‌شود نام «شهر مرده» را روی آن گذاشت. اصلاً شاید روی نقشه هم نتوانی آن را پیدا کنی. وقتی بابومی‌های آن شهر از نویسندگان مطرح ایرانی می‌گفتم، شناختی نسبت به آن نداشتند و این بسیار تعجب‌برانگیز بود و تعجب‌برانگیزترین آن که علی‌رغم عدم شناخت نویسندگان روز ایران و جهان یکی با ماهنامه و سایت چوک آشنایی داشتند و نویسندگان جوان را به‌ترو بیشتر می‌شناختند.

از دیگر اتفاقات جالب این بود که در بین انبوه ایمیل‌های روزانه، ایمیلی دریافت کردم که غلط‌های املائی فراوانی داشت و در آخر ایمیل متوجه شدم که او یک شهروند روسی غیرپارسی‌زبان است که در رشته زبان و ادبیات پارسی تحصیل می‌کند و به سمت نشریه و فعالیت‌های سایت جذب شده. پس از تبادل چند ایمیل و ارائه توضیحاتی در رابطه با فعالیت‌های کانون، استاد این دانشجو که استاد زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه روسیه است با ما تماس برقرار کرد و گفت: «ما در حال تهیه پایان‌نامه‌ای هستیم در رابطه با فعالیت سایت و ماهنامه و فصلنامه شما.» این خبر مسرت‌بخشی بود که نشان می‌دهد این استمرار، نه تنها نظر اکثر پارسی‌زبانان ادبیات دوست دیگر کشورها را به سمت ما جلب کرده، بلکه غیرپارسی‌زبان هم به سوی آن جذب شده‌اند.

مورد دیگر که از گستردگی مخاطبان چوک در خارج از کشور حکایت دارد این که مصطفی‌بالعل نویسنده پیشگوت ترکیه، اتفاقی مجله ما را می‌بیند. او فارسی بلد نیست. اما ماهنامه را نگاه می‌اندازد و از عکس‌ها و فرم کار متوجه می‌شود که مسئله داستان است. از دوست و مترجم ایرانی خود می‌خواهد در رابطه با این فعالیت‌ها جستجو کند و همین مسئله باعث ارتباطی دوستانه بین کانون فرهنگی چوک و کانون نویسندگان ترکیه شد. رفته رفته ارتباط با نویسندگان دیگر کشورها و نویسندگان و شاعران غیرپارسی‌زبان از طریق مترجمان گسترده شده و گسترده‌تر خواهد شد.

از زمان شروع فعالیت ماهنامه به عنوان اولین ماهنامه ادبیات داستانی ایران، گروه‌های مختلفی تلاش کردند که چنین محصولی را ارائه کنند، چون طاهر کار همه چیز را ساده نشان می‌داد. تا به امروز که هفت سال از فعالیت ماهنامه و سه سال از فعالیت فصلنامه می‌گذرد شاید شکل‌گیری بیش از ۳۰ نشریه ادبی پی‌دی‌اف بوده ایم که با عنوان ماهنامه شروع می‌کردند، بعد عنوان فصلنامه را به یک می‌کشیدند و سپس سالیانه هم نامی از آن‌ها نیست. و همین عدم استمرار، توهم ساده بودن تولید یک نشریه ادبی الکترونیکی را از ذهن پاک کرد.

مانظرات مخاطبان خود را از سایت و ماهنامه و فصلنامه و نایش های صوتی داستان رامی دانیم. ضعف هایمان را هم با تقدیمی خوب شمشاخته ایم اما رفع همه موارد آن ها با توجه به امکاناتی که در اختیار داریم، شدنی نیست مگر کسی پیدا شود و قبول کند یک ماهنامه را بدون حق الزحمه با دقت ویرایش کند. مگر کسی پیدا شود روزانه، ساعت ها از زمان خود را صرف بررسی دقیق مطالب کند. مگر کسی باشد که ۳۰۰ صفحه ماهنامه و فصلنامه رایگان چوک را رایگان صفحه بندی حرفه ای کند. مگر کسی پیدا شود هزینه های لازم برای انجام فعالیت های متعدد را تقبل کند. اگر چنین کسی هست ما دست او را به گرمی می فشاریم. اما همیشه ایراد گرفتن هست و حرکتی نیست. این حکایت در ذهن تباد می شود که اسادی به ساگردش گفت دیگر در هنر نقاشی چیزی ندارم به تو یاد بدهم. نقاش رفت و یک نقاشی اش را در میدان شهر گذاشت و کنارش نوشت هر کس فکر می کند که این نقاشی ایراد دارد آن قسمت را علامت بزند. و در پایان روز، نقاشی پر از علامت ایراد گرفته شده بود. نقاش باناراحتی پیش استاد خود رفت و جریان را تعریف کرد. استاد به او گفت فردا نقاشی دیگری به میدان شهر ببر و کنارش بنویس هر کس فکر می کند که این نقاشی ایراد دارد قلم مورابردارد و تصحیح کند. تا پایان روز حتی یک تصحیح هم صورت نگرفته بود. بلکه کنارش نوشتن و ایراد گرفتن کار ساده ای است اما قلم به دست گرفتن و اندیشیدن کاری است سخت. امروز چوک در این جایگاه ایستاده که انتشارات و مقاله و تقد و ترجمه در نشریات آن از سوی برخی از اساتید دانشگاه یک امتیاز برای دانشجویان حساب می شود. امروز چوک در این جایگاه ایستاده که نشریات آن به بیش از صد هزار تن ارسال می شود و از حدود ۱۵ سایت فعال دانلود، در مجموع بیش از ۱۵ هزار بار دانلود می شود. امروز چوک در این جایگاه ایستاده که مشتاقان بسیاری نشریات آن را پرینت گرفته، صحافی می کنند و در آرشو خودنگه می دارند. چوک در این جایگاه ایستاده که نایش های رادیویی آن در داخل و خارج از کشور در از طرق مختلف بین مشتاقان رد و بدل می شود. چوک در این جایگاه ایستاده که هنرمندان برای ثبت مقالات خود، به بانک مقالات سایت چوک مراجعه می کنند. چوک در این جایگاه ایستاده که هر کسی در هر جایی اثری هنری تولید می کند، می داند که بدون التماس و بدون داشتن رابطه می تواند اثرش را از تریبون ماه جامعه ادبی معرفی کند. چوک در این جایگاه ایستاده که هر هنرمندی تریونی می تواند صفحه ای ویژه معرفی خودش در بانک هنرمندان چوک داشته باشد. چوک در این جایگاه ایستاده که منتقدان و نویسندگان بسیاری انتشار آثارشان در نشریات چوک را به نشریات چاپی ترجیح می دهند. چوک نه در جایگاه آرمانی اش که تار سیدن به آن راه طولانی پیش رود اما در جایگاهی ایستاده که پیش از این کسی بدان جان رسیده و این ماه به بهمت انسان هائی است که در یک کلمه خلاصه می شوند. از خود گذشته. و در آخر پاسکزار تمام دوستانی، هم که حتی با بیان یک کلمه طی این سال ما را همراهی کرده اند.

سلسله می مومی دوست حلقه دام بلاست

هر که در این حلقه نیست، فارغ از این ماجراست



# آمارده سال فعالیت های کانون فرهنگی چوک از شهر یورسال ۸۵ تا شهر یورشهر یورسال ۹۵

\* انتشار ماهنامه ادبیات داستانی ۷۳.

\* انتشار فصلنامه شعر چوک ۸ شماره متوالی.

\* تولید ۴۰ برنامه نمایش رادیویی داستان.

\* به روز رسانی منظم سایت ۵۲۰ هفته.

\* انتشار بیش از سه هزار داستان کوتاه، داستانی،

داستان ترجمه و داستان به زبان اصلی در سایت و

ماهنامه.

\* انتشار بیش از پنج هزار قطعه شعر آزاد، شعر

کلاسیک، شعر ترجمه، شعر به زبان اصلی در

سایت و فصلنامه شعر چوک.

\* انتشار بیش از ۶۰۰۰ خبر ادبی، فرهنگی

هنری.

\* معرفی بیش از ۱۰۰ هنرمند در بانک هنرمندان

سایت چوک.

\* حمایت خبری از ۷۰۰ نویسنده، شاعر و مترجم،

نقاش، مجسمه ساز، عکاس و فیلم ساز و...

\* حمایت بیش از ۵۰ جشنواره و جایزه ادبی،

فرهنگی دولتی و خصوصی.

\* راه اندازی اولین بانک اختصاصی مقالات ادبی،

فرهنگی و هنری با بیش از ۱۶۰۰ مقاله.

\* برگزاری ۶۹ جلسه ادبی - تفریحی.

\* برگزاری ۱۲ دوره آموزشی داستان نویسی.

\* برگزاری ده ها جلسه کارگاهی داستان،

رونمایی و نقد کتاب.

\* برگزاری ۳ همایش روز جهانی داستان و

بزرگداشت پیشگوتان ادبیات داستانی در

سال های ۱۳۹۰ و ۱۳۹۲ و ۱۳۹۴.

\* برگزاری ۱۰ جشن سالانه چوک و تقدیر از ۵۰

عضو فعال کانون.

\* انتشار بیش از ۶۰ اثر تألیفی و ترجمه و تحقیقی

از سوی اعضای کانون.

\* برگزیده شدن اعضا در بیش از ۳۵ جشنواره و

جوایز ادبی.



























از مجموعه‌ی  
قلمرو علم  
منتشر شده است:

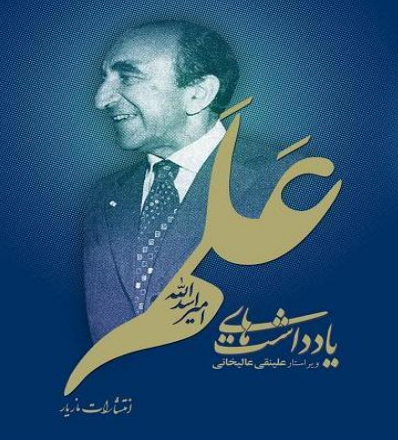


انتشارات مازیار

ناشر برگزیده‌ی سال ۱۳۹۴  
انجمن ترویج علم ایران

مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۲۹۶  
طبقه اول، واحد ۲ / تلفن: ۶۶۴۶۴۴۱  
WWW.MAZARPUB.COM | MAZARPUB@YAHOO.COM

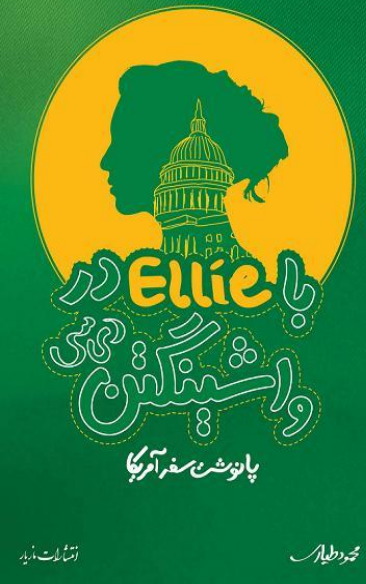
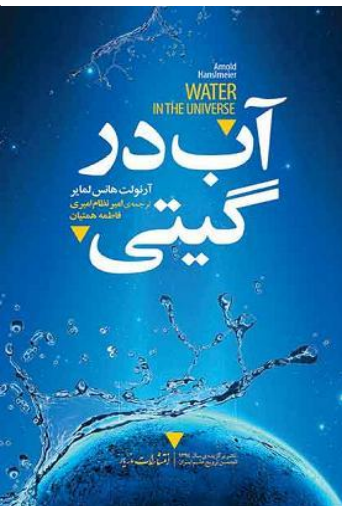
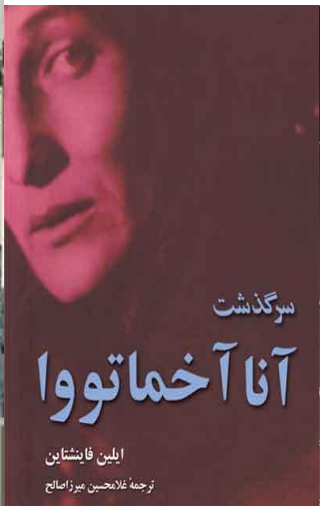
متن کامل، ۷ جلد در دو دفتر و فزاتر



آثار منتشره انتشارات مازیار

کتابخانه‌ی مازیار

دکتر آرژان قاسمی  
انتشارات مازیار

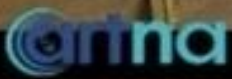


انتشارات مازیار





By: Shayan Shahsavari



By: Shayan Shahsavari













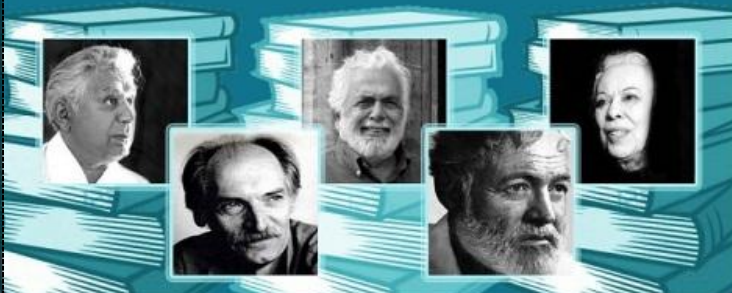
کانون فرهنگی چوک

# آکادمی داستان نویسی چوک

## بهر جومی بگذرد

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)  
[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

TEL : 09352156692



# رمان معادله

The Novel of EQUATION



دیس خیرین به نظری رسیدگ منشی، همرا آزاد  
 اندیشین است که هر انسانی دو تمام بیان قادر خلق آن است

So it seems that logic is the art of liberal thinking  
 that every person can create it by way of expression

فروش در کلیه کتاب فروشی های معتبر  
 Available in all bookstores

«در سکوت نشسته بر آسمان ابری شهر، جایی که زمین در حسی از امید قطره های باران را تمنا می کرد؛ بیان درد و رنج کسی که بی گناه به بند کشیده شده بود بر ذهنم سنگینی می کرد. کسی که در گذشتن از شکنجه های ناتمام، جلوی چشم انسان هایی که به نظر حسی انسانیت در آنها نیمه مرده است مرزها را با خود می کشید غافل از این حقیقت که آیا تن نحیف و زجر کشیده اش می تواند پاسخی به این مفهوم گنگ باشد که زنده بودن در کدام معادله معنا می شود؟»

"In the silence ruling the cloudy sky of the city where the earth begged for raindrops hopefully, the expression of the pain of the innocent person who had been imprisoned, pressed down on my mind. The innocent person who experienced unfinished torture, in front of people whose humanity seemed to be half-dead, pulled the borders; unaware of the fact that if this frail and suffered body could be the response to this vague concept that which equation means being alive."

سفارش کتاب:  
 ارسال پیامک به شماره ۰۲۸۷-۱۰۰  
 Order book:  
 SMS to 10004287  
 Published by Yazd Nikoravesh  
 ناشر انتشارات نیکو روش یزد

<http://www.moadela.ir>



# بخارا

شماره ۱۱۳، مرداد - شهریور ۱۳۹۵، پانزده هزار تومان

زانه آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • محمود آموزگار • محمداحصایی • فرزانه اخوت • محمدرضا باطنی • علی بیات • نصرالله پورجوادی • سوزان حبیب • مسعودحسینی پور • بهاءالدین خرمشاهی • هوشنگ دولت آبادی • هاشم رجبزاده • سیداسفغانی • داریوش شایگان • محمدرحیم شایگان • محمدرضا شفیعی کدکنی • میلادعلیپوری • کادران فانی • ایران کریمی • ترانه مسکوب • محمدعلی موجد • محمدمنصورهاشمی • یادنازه عباس کیارستمی و جمشید ارجمند • جشن نامه توران میرهادی



تقویم  
 تصادفی

بهاره ارشدریاحی







# «چوک» تریبون همه هنرمندان

## آشنایی با فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک

**فعالیت روزانه:** انتشار ده‌ها خبر در بخش «خبرگزاری چوک» و انتشار یک یا چند پست در بخش «مقاله، نقد، گفتگو». در بخش مقاله نقد و گفتگوی این سایت هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. شهریورماه سال ۹۴ همزمان با دهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک، بانک مقالات ادبی، فرهنگی و هنری هم راه اندازی شده است و در اختیار همه علاقمندان قرار دارد.

**فعالیت هفتگی:** هر هفته روزهای شنبه سایت با آثاری از شما عزیزان در بخش‌های مختلف و متنوع به‌روز می‌شود؛ و همچنین جلسات کارگاهی نیز به‌صورت هفتگی برگزار می‌شود که ورود به این جلسات فقط و فقط مخصوص اعضای کانون و آکادمی کانون فرهنگی چوک می‌باشد. این کانون تا به امروز بیش از صد جلسه کارگاهی برگزار کرده است. از شهریورماه سال ۹۴ همزمان با دهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک، فعالیت نمایش رادیویی داستان هم آغاز شد و هر هفته یک داستان نمایشی روی سایت قرار می‌گیرد.

**فعالیت ماهیانه:** کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود و همچنین شما نیز می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود بفرمایید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

**فعالیت فصلی:** کانون فرهنگی چوک در سال سه دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی به دو طریق «حضور و غیرحضور» (آنلاین و مکتبه‌ای) برگزار می‌کند که جهت آشنایی با دوره «آکادمی کانون فرهنگی چوک» می‌توانید به سایت مراجعه کنید. در ضمن «فصل‌نامه شعر چوک» نیز آخر هر فصل منتشر شده و در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است.

**فعالیت سالیانه:** کانون فرهنگی چوک علاوه بر برگزاری جلسات هفتگی که فقط مخصوص اعضای کانون می‌باشد، همایش‌هایی هم سالیانه برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود؛ و در مواردی دیگر اگر اعضا اثری منتشر کنند، مراسم رونمایی نیز برگزار خواهد شد. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه را در ایران برگزار کرد که می‌توانید عکس‌های این مراسم را در سایت مشاهده بفرمایید.

«بانک هنرمندان چوک» جهت معرفی هرچه بهتر و بیشتر شما هنرمندان عزیز راه‌اندازی شده است.

کانون فرهنگی چوک حامی انجمن‌ها، کانون‌ها، جشنواره‌ها، جوایز ادبی و همه هنرمندان



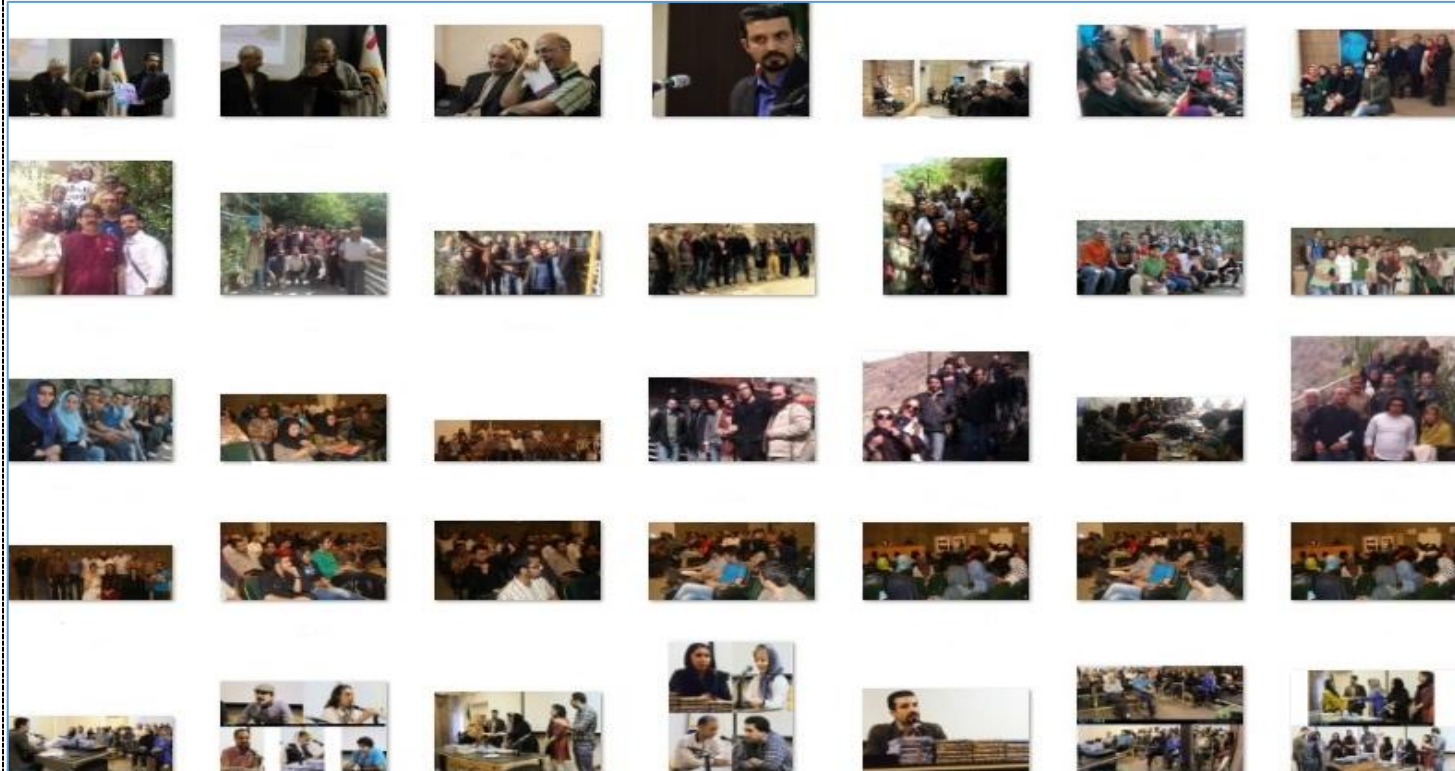
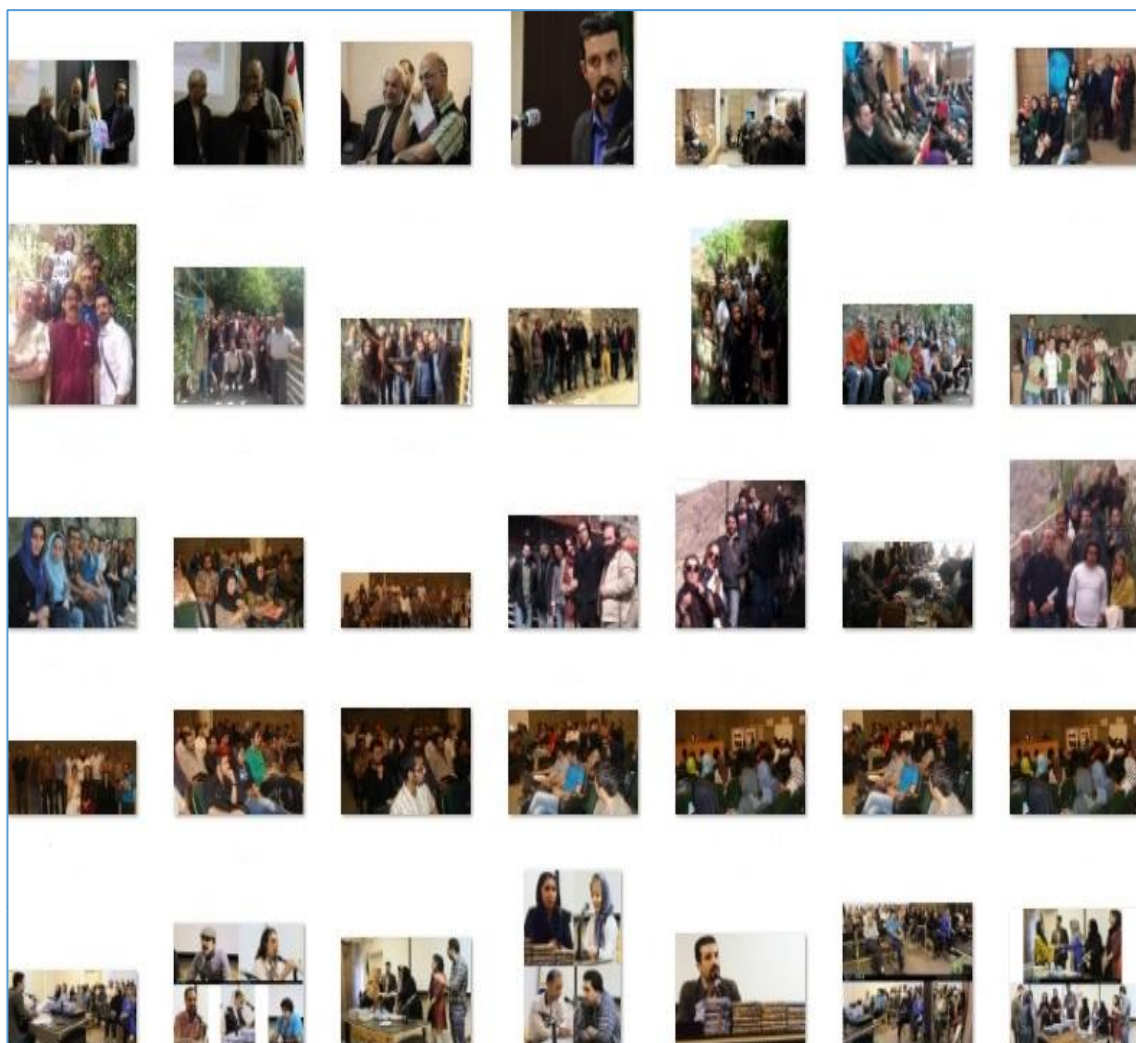






# چوک و دربارہ چوک

مصاحبہ اختصاصی چوک با اعضای کانون فرهنگی چوک  
به همراه یادداشتهایی از دوستداران و همراهان چوک







به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

تاکنون ۳۱ داستان ترجمه، حداقل ۴ جلد کتاب درسی دانشگاهی و بیش از ۲۰۰ مقاله علمی در زمینه‌های مختلف علوم کشاورزی در نشریات داخلی و خارجی منتشر نموده‌ام که این روند تا زمانیکه زنده باشم، همچنان ادامه خواهد داشت.

در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در مسیر درستی قدم برمی‌دارند؟

البته خود را مجاز به قضاوت در چنین زمینه‌ای نمی‌دانم ولیکن به استعداد و قابلیت‌های جوانان ایرانی مطمئنم و به آینده‌ای روشن‌تر و سزاوارانه بسیار امیدوارم.

شما رکوددار انتشار داستان ترجمه در ماهنامه و سایت چوک هستید این همه علاقه از کجا بروز می‌کند؟ البته چنین ادعایی در محضر شما عزیزان فقط می‌تواند نوعی تعارف مشفقانه باشد اما در حقیقت طی این برهه زمانی که دروغ و ریاکاری جزء اصلی و لاینفک فرهنگ عامه شده است، دنیای مملو از صداقت و پاکی کودکان و نوجوانان را ترجیح می‌دهم و در راستای تقویت و تسری آن خواهم کوشید.

تأثیر ترجمه داستان‌ها به خصوص در داستان کودک و نوجوان را چگونه می‌بینید؟

یقیناً آشنایی کودکان و نوجوانان بعنوان آینده سازان ایران همیشه جاوید می‌تواند تا حد قابل توجهی بر گستره بینش آنها از جهان بیفزاید و موجب تعالی نگاه اجتماعی آنها گردد.

آیا همچنان همراه چوک خواهید بود؟

اگر مدیران فرهیخته چوک مرا قابل این همراهی بدانند، یقیناً کوتاهی نخواهم کرد.

و در آخر هر آنچه که دوست دارید گفته شود.

همواره برای تمامی شما عزیزان و همراهان چوک بهترین آرزوهایم را خواهانم. ■

لطفا خودتان را برای مخاطبان چوک معرفی کنید.

متولد ۱۹ اردیبهشت ۱۳۳۹ در شهر املش گیلان هستم. ۵۷ سال سن دارم. لیسانس علوم زراعی (۱۳۶۶) و فوق لیسانس زراعت (۱۳۷۵) از دانشگاه فردوسی مشهد می‌باشم. اهم فعالیت‌های نوشتاری اینجانب از سال ۱۳۶۸ آغاز و غالباً در زمینه تخصصی بوده‌اند ولیکن ترجمه داستان‌های ادبی را بصورت تفریحی و عمدتاً برای سرگرم کردن پسران شایان که علاقه فراوانی به شنیدن داستان و متعاقباً نوشتن داستان داشت، انجام می‌دادم که تاکنون ادامه یافته‌اند.

کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

فقط در سال‌های اخیر با فعالیت‌های چوک آشنا هستم و امیدوارم که در زمینه‌های ادبی بویژه داستان نویسی همچنان فعال باقی بماند.

چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

کاملاً اتفاقی. یکروز که در وب بدنال برخی واژه‌ها می‌گشتم بناگهان متوجه شدم که داستان‌های پسران شایان علاوه بر مجلات سروش کودکان، کیهان بچه‌ها، ویژه نامه کودکان مؤسسه آموزش‌های علمی و ... در ماهنامه‌ای بنام چوک منتشر شده است بنابراین با ایمیل ماهنامه تماس گرفتم و با مطالبی که در میان گذاشته شد، سرآغازی بر روابط فی مابین گردید.

به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

بنظرم فعالیت مشابه قابل توجهی وجود ندارد که بتوان به مقایسه پرداخت. فکر می‌کنم مدیران چوک در زمینه‌ای که انتخاب نموده‌اند، کاملاً موفقند.

نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

اکثراً مطالب چوک را متنوع، جامع و پویا می‌دانند. آن‌ها امیدوارند که این دریچه همچنان گشوده بماند.





فوکوس چوک روی داستان کوتاه و ادبیات معاصر، بیشتر نظرم را جلب کرد. چون در راستای فعالیت‌های خودم بود.

**به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟**

از حجم دانلودها مشخص است. هیچ نشریه‌ای به اندازه چوک دانلود نمی‌شود. و اینکه روز به روز به همکاران ما اضافه می‌شود خود گویای همین مطلب است.

**نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟**

همه تا می‌فهمند من دبیر یکی از بخش‌های چوک هستم فوراً برای همکاری ابراز تمایل می‌کنند و همین خیلی خوشحالم می‌کند که با نشریه‌ای همکاری دارم که انقدر محبوب است.

**به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟**

به قول معروف خبرهای خوبی در راه است. چند مجموعه داستانی در گروه ادبیات کودک دارم، قبل از اینکه به نوشتن داستان کوتاه رو بیاورم در بخش شاپرک کیهان بچه‌ها با خانم اعظم کاوه همکاری داشتم. روی مجموعه داستان‌های کوتاه‌اش کار می‌کنم تا احتمالاً تا آخر امسال بتوانم برای چاپ آماده‌اش کنم. تمرکز اینروزهایم بر روی فیلمنامه نویسی است. نوشتن دو فیلمنامه کوتاه را تمام کرده‌ام و فیلمبرداری یکی از آنها تا ماه آینده آغاز می‌شود. و قرار است در بخش فیلم‌های کوتاه جشنواره فجر امسال شرکت کند.

**در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟**

هیچ کس نمی‌تواند به طور قطع در مورد آینده اظهار نظر کند. اما حجم آثار تولیدی خوش بینم می‌کند و برای همه نویسندگان علی‌الخصوص دهه شصتی‌ها آرزوی موفقیت دارم. ایده‌هایشان جدید است و نوعی جدید از ادبیات در حال ارائه است. ساختار شکنی، فاصله‌گیری از نثرهای سخت فهم و

**لطفاً خودتان را به‌طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.**

مآئده مرتضوی هستم. متولد پانزدهم تیرماه شصت و سه. مهندس علوم و صنایع غذایی. از دانشگاه علوم تحقیقات تهران. داستان‌نویس و مترجم.

از وقتی نوشتن را یاد گرفتم، نوشتم تا همین الان که با شما در حال گفتگو هستم. از وقتی یادم می‌آید دفتر خاطرات داشتم و خاطرات روزانه‌ام را می‌نوشتم و گه گاهی هم کمی خاطرات دروغکی به آنها اضافه می‌کردم که خودش دست مایه نوشتن داستان‌هایم شد. و یادمان نرود که داستان نویسی از نوشتن و گفتن دروغ شروع می‌شود و ادبیات به گفته ناباکوف از روزی شروع شد که پسرکی داد زد گرگ ... گرگ و پشت سرش هیچ گرگی نبود.

داستان‌های کوتاه و بلند زیادی نوشته‌ام و برخی از آنها برگزیده شده‌اند و برخی هم در نشریات مختلف به چاپ رسیده‌اند اما لذت هیچکدام از اینها با زمانی که داستان‌هایم را در کارگاه‌های مختلف می‌خوانم و مورد تشویق دوستانم قرار می‌گیرم، برابری نمی‌کند. داستان‌هایم را دوست دارند و همین خیلی خوشحالم می‌کند.

**کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟**

چوک از معدود نشریاتی است که توانسته سالها تداوم داشته باشد. نشریات ادبی چه چاپی و چه الکترونیکی، متأسفانه به شماره دهم نمی‌رسند. اما چوک از این لحاظ واقعاً استثنایی است. همین که نویسندگان و پژوهشگران ادبی زیادی از طریق چوک به جامعه ادبی معرفی شده‌اند به نظرم رسالت بزرگی ست که چوک به خوبی از پس اش برآمده و امیدوارم در سال بیستم فعالیتش هم باز با شما گفتگو کنم.

**چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟**

من از طریق یکی از سایت‌های ادبی با چوک آشنا شدم و پس از مطالعه یکی دو شماره به آقای رضایی ایمیل زدم و همکاری‌ام شروع شد از نزدیک دو سال قبل تا همین امروز.





بعضی نقدها اصولی و علمی‌اند و مطابق با نظریات روانشناسی و جامعه‌شناختی روز. برخی هم ضعیف‌اند و نگاهی جانبدارانه دارند. اما چوک همیشه بهترین‌ها را انتخاب می‌کند. و نقدها و یادداشت‌هایی که در مورد کتابهای تازه چاپ به دستمان می‌رسد در اولویت هستند.

### و در آخر

دوست دارم هر روز نشریه‌ای جدید متولد شود و سالها به فعالیت خود ادامه دهد. دوست دارم ادبیاتمان جهانی شود و نام محمود دولت‌آبادی را در صفحه نوبلیست‌های سایت آکادمی سوئد ببینم. دوست دارم روزی برسد که تمام نویسندگان ایران بتوانند از راه نوشتن زندگی و تأمین معاش کنند. ■

موضوعات تکراری، جای خود را به نثری ساده و روان، دغدغه‌های ساده روزمره و مشکلات دنیای مدرن داده است.  
**شما مسئولیت صفحه معرفی نوبلیست را به عهده دارید. آیا قبول دارید که نوبلیست‌های بسیاری در جامعه ایران ناشناخته هستند؟**

راستش خود من هم تا قبل از اینکه مسوولیت این صفحه را قبول کنم بسیاری از آنها را نمی‌شناختم. و این مساله بسیار جای تأسف دارد که مردم ما با غول‌های ادبیات جهان بیگانه‌اند. و نکته دیگری که متاسفم می‌کند این است که از برخی نوبلیست‌ها تا به حال یک کتاب هم در ایران ترجمه نشده است.

**با توجه به اینکه دبیر بخش مقاله و نقد و گفتگوی ماهنامه و سایت چوک هستید، مقالات و نقدهای ارسالی را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**





#### خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی

کنید.

علی شمسی هستم متولد ۲۵ / ۴ / ۱۳۷۱ در تهران. پدرم بازنشسته اداره مر کزی آموزش و پرورش بود و مادرم هم خانه دار. از بچگی عاشق ادبیات داستانی بودم. یادمه اولین کتابی رو که در هفت سالگی خوندم علاالدین و غول چراغ جادو بود و فضای فانتزی اون قصه منو مجذوب قصه‌ها و داستان‌های جادویی / فانتزی و تخیلی کرد. اما این روند در دوره نوجوانی‌ام به کل دچار تغییر و تحول شد که بیشترین دلیلش آشنایی من با آثار صادق هدایت و صادق چوبک بود. خوندن داستان‌های هدایت هم بهم حس لذت می‌دادند و هم از درون شکنجه روحی‌ام می‌کردند که این قدرت را چوبک در من نداشت اما در عوض باعث می‌شد تا با ریزه کاری‌های داستان کوتاه نویسی بیشتر و بیشتر آشنا بشم. به غیر از اجرای نمایش‌های رادیویی قبلاً کمی هم تئاتر کار کرده‌ام که این موضوع باعث تقویت فن بیان و بیان احساساتم بر روی اجرای نمایش‌های داستانی شد. مثل کلاس‌های موسیقی و سلفژ استاد نیوشا بریمانی که باعث تقویت آوایی ساز هنجره ام شد. موسیقی برای من یه هدف شده و در حال حاضر مشغول تهیه یک آلبوم اینسترومنتال با فضاهای مختلفی که هرکدوم از قطعه‌ها دارن هستم. راستی یادم رفت بگم در حال حاضر دانشجوی کارشناسی ارشد رشته فلسفه محض / گرایش غرب هستم. واسه دل خودمم از ۱۸ سالگی تا الان دارم داستان و یه مقداری شعر می‌نویسم. سال ۹۲ سعی کردم چوک رو بیشتر بشناسم و این باعث شد که یه اتفاق خوبی برام رخ بده و اونم دوستی و آشنایی بیشتر من بعد از گذروندن ۲ دوره داستان نویسی متوسط و پیشرفته مهدی رضایی با خودش بود.

هرچند که با فعالیت‌های کانون فرهنگی از سال ۹۰ آشنایی کامل داشتم و هر ماه ماهنامه را می‌خواندم.

#### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

بهتره که راجع به این موضوع به کلمه‌هایی و واژه‌هایی مثل عالییه / موفقه و ... تنها اکتفا نکنیم. به نظر من این کارنامه ده

ساله که هر سال خوشبختانه هی فعالیت‌های متنوعی بهش ضمیمه هم میشه در صورت ادامه فعالیت‌ها میتونه ارزشش در آینده بهتر و دقیق‌تر توسط ادیبان و ادبیات‌دوستان بررسی بشه چون این جور کارها به عقیده من مثل بعضی از افراد موفق در زمان و دوران خودشون گم هستند. حالا اگر هم گم نباشند یه سری از کم لطفی‌ها باعث میشه که کم رنگ‌تر باشن. اما بازتاب اصلی فعالیت‌ها به نظرم در آینده است که نشون میده تا چه حد موفق بوده‌اند. و اما آرزوم در یازدهمین سال فعالیت چوک آینه بتونه مثل سال قبل به ادامه فعالیت هاش در زمینه اجرای نمایش‌های رادیویی ادامه بده.

#### چه شد که به فکر نمایش‌های رادیویی داستان افتادید؟

تو جشن سال ۹۳ چوک با خودم قرار گذاشتم که سال بعد بتونم به عنوان یه عضو مفید با این گروه همکاری کنم و این استارت در سال بعد تحقق پیدا کرد منتها به شکل اجرای نمایش‌های داستانی - رادیویی و من به کمک مهدی رضایی بخش نمایش‌های رادیویی داستانی رو ره انداختیم و تا الان که در خدمت شما هستیم مشغول فعالیت‌های بی وقفه تو این کار هستیم. البته قبل از اجرایی شدن چند بار به مهدی رضایی این پیشنهاد رو داده بودم و اونم از من فرصت گرفته بود تا خوب راجع به این مورد بررسی کنه اما در حقیقت این کار کار آسونی نبود چراکه اعتماد جلب کردن مهدی رضایی کار سختی بود که دلیل اصلیش هم شخصیت سختگیرانش تو کارها بود و کارها رو برای اجرایی شدن با وسواس خاصی بررسی می‌کرد و واقعاً منظمه. از این اخلاق کاریش خیلی خوشم میاد یا پروژه‌های رو شروع نمیکنه یا اگر شروع کنه تا آخرش باهات هست. اولین کاری که ضبط کردیم کار داستانی کباب غاز اثر محمد علی جمالزاده بود که توی یه استودیویی زیر زمینی این کار رو ضبط کردیم. این کار بهمون خیلی درس یاد داد هرچند که ۳ ساعت بیشتر طول کشید اما باعث شد تا ما به لحاظ اجرایی بالانس بشیم و کم کم از مسیر آماتوری بیرون بیاییم و حرفه‌ای بشیم. ما از اجرای اون کار خاطره‌های خوشی داریم من تو اون کار نقش جوان دیلاق رو بازی می‌کردم که خیلی خاص و کمیک بود. از اون کار به بعد لقبم جوان دیلاق شده /خنده/





## در اجرای داستان عدل شما به جای ۸ شخصیت صحبت می‌کنید که خیلی جالب است. فکر می‌کنید تا چند شخصیت دیگر هم اگر در کار بود می‌توانستید باز هم صداسازی کنید؟

اولین بار به صورت آماتور با موبایلم تمام داستان عدل رو به اضافه تمام شخصیت هاش به تنهایی اجراشون کردم و ضبط کردم و به عنوان پیشنهاد به مهدی رضایی دادم. خودش می‌گفت یکی / دو بار اول که گوش کردم خندیدم اما بعد که با دقت بیشتر گوش دادم دیدم که نه ... خوبه. در حقیقت عدل نقطه آغاز کار من بود. من تمام شخصیت هاش رو دوست داشتم و به همین خاطر هم سعی کردم بهشون نزدیک بشم تا بتونم باهاشون ارتباط برقرار کنم. اکثر داستان‌های چوبک واقعاً نمایشی‌اند مثل دزد قالیاق و بسیاری دیگر اما عدل واقعاً شخصیت‌های نمادینی داشت که هرکدومشون نماینده یک طیف از اقشار جامعه بودند. در خصوص اینکه آگه چندتا شخصیت دیگه هم در کار بود آیا می‌تونستم باز هم صداسازی کنم باید بی‌اغراق بگم بله. به خصوص برای این کار چون من نسبت به این کار عشق پیدا کرده بودم. به لحاظ فنی کلاس‌های فن بیان دوره گویندگی و اجرا در رادیو و تلویزیون دانشکده خبر صدا و سیمای جمهوری اسلامی و استفاده کردن از استادهایی مثل فریدون محرابی هم بی‌تأثیر تو این قضیه نبودند که تو کار صداسازی و شخصیت پردازی خیلی بهم کمک کردن به خصوص برای کار عدل از چوبک.

### داستان‌ها را چگونه انتخاب می‌کنید؟

اون اوایل برنامه هامون از قبل مشخص شده بودند ما به عنوان خدمت به جامعه ادبی داستان کوتاه نویسی به خودمون واجب کردیم که شماره‌های ابتدایی کارامون رو به کارهای خوب بزرگان این سرزمین اختصاص بدیم و بعد بریم سرغ بقیه. ما تونستیم این دین رو در حالی که داریم به برنامه ۴۰ نزدیک میشیم کاملاً خداروشکر ادا کنیم و این تنوع کارها در کارهامون کاملاً مشخصه مثل کار کردن از صادق هدایت / صادق چوبک / صمد بهرنگی / جلال آل احمد / محمد علی جمالزاده / بهرام صادقی و ... که ممکنه در بسیاری از رسانه‌ها نسبت به اجرای بعضی از آثار این بزرگان بی‌مهری‌ها و کم توجهی‌هایی شده باشه. باید بگم که روند انتخاب‌ها اکثراً از برنامه‌های ۲۰ به بعد بیشتر به عهده مهدی رضایی بوده هرچند که گروه همه پیشنهادهای خوب رو ازشون استقبال میکنه. مثلاً امیررضا گرانیپایه / صدابردار و افکتور گروه /

داستان سگ محله از عزیز نسین رو به گروه پیشنهاد داد و گروه هم بررسی کرد و قبول کرد که اجرا بشه و خوبم اجرا شد خوشبختانه و چقدر ما سر ضبط این کار که پر از طنز بود خندیدیم. در کل باید بگم که روند انتخاب داستان‌ها به صورت پیشنهادیه و ما پیشنهادهای خوب رو از یه سری فیلترهای خاص خودمون عبور میدیم و آگه موردی نداشتند با قدرت و انرژی اجراشون می‌کنیم. کارها باید خوب و خاص باشند تا به دل مخاطبان و مهم‌تر از همه به دل اعضای گروه بشینند. مسلماً آگه کاری برا اجرا بیاد و بازیگران نتونند به خوبی باهاش ارتباط برقرار کنن اولین ضربه ضعیف شدن کار رو خودمون به خودمون زده‌ایم و ما سعی می‌کنیم که اینجوری نباشه یعنی تا الان که اینجوری نبوده خوشبختانه.

### نمایش‌های رادیویی چوک بدون شک تجربه متفاوتی برای شما بوده و فعالیت شما کاملاً خصوصی است. یعنی با امکاناتی محدود. کسانی که در این زمینه حرفه‌ای فعالیت می‌کنند، نظرشان نسبت به این برنامه‌ها چه بوده؟

شاید باورتون نشه که من هر شماره از این کارهای نمایشی رو برای دکتر سروش دباغ/ از فیلسوفان و ادیب دوستان معاصر - استاد فلسفه دانشگاه تورنتو کانادا / می‌فرستم و ایشان هم استقبال گرمی می‌کنند. اتفاقاً ایشون بسیار زیاد اهل ادب و ادبیات هستند و یه کتاب خوبی هم دارند بنام فلسفه لاجوردی سپهری / که مربوط به فلسفه اشعار سهراب سپهری است / که انتشارات صراط هم به تازگی این کتاب رو منتشر کرده‌اند. خیلی‌ها کارهای ما رو گوش می‌دهند و پیگیر هستند افرادی مثل استاد اسفندیار منفرد زاده که نیازی به تعریف ندارند و همینطور عده زیادی از فرهیختگان و هموطنان پارسی زبان خارج و داخل کشور. بی‌تعارف باید بگم که بازخورد کارهای ما در خارج از ایران به نسبت داخل خیلی بیشتره و همه کسانی که گوش کرده‌اند باورشون نمیشه که ما با این امکانات محدود داریم یه همچین کارای با کیفیت حالا نمی‌گیم عالی ولی خیلی خوب بیرون میدیم و هر روز شاهد این هستیم که مخاطبان ما بیشتر و بیشتر میشن. اما در مورد اینکه نظر کسانی که در این حرفه فعالیت می‌کنند باید بگم که اونها هم باورشون نمیشه که ما با این امکانات کم و با این بودجه شخصی کمی که داریم یه همچین کارای با کیفیتی رو بیرون میدیم. یادمه که کارای گروه رو تو یه سری سی دی زدم و به یه سری از استادای دانشکده خبر که در





صادق هدایت / کار به دنبال فلک از صمد بهرنگی / کار کلاف سردر گم از بهرلم صادقی / کار کباب غاز از محمد علی جمالزاده و همینطور کار عدل از صادق چوبک را از همه کارها بیشتر دوست دارم و بعضی از اینایی که گفتم رو حتی بیش از ۲۰ تا ۳۰ بار تا به حال گوش دادمشون که به لحاظ محتوایی خیلی عالی‌اند.

### و در آخر

و در آخر دوست دارم از زحمات تمامی دوستان که در این یک سال ما را همراهی کردند تشکر ویژه‌ای کنم و جا داره از امیررضا گرانیپایه بابت کمک‌های زیادش به اجرایی شدن پروژه‌ها به لحاظ ضبط / میکس و مسترهای موسیقیایی و افکت‌های درست و به جاش تشکر ویژه کنم که همین ریزه کاری‌های هنرمندانه‌اش در تنظیم کارها باعث شده که کارهای گروه جذاب‌تر و و برجسته‌تر از سایر کارهای دوستان ورقیامون بشه. ممنون از حمایت‌های مادی و معنوی مهدی رضایی در این مدت و ممنون از وقت گذاشتن و حمایت‌های معنوی سایر دوستان خانم‌ها مائده مرتضوی و زیبا حاجیان بابت همکاری‌های خوبشون در این گروه.

به امید اینکه در آینده‌ای نزدیک شاهد بیرون آمدن پروژه ۱۰۰ اجرای نمایش رادیویی داستان از این گروه خوب و فعال باشیم.

### ممنون از اینکه وقت گذاشتی ■

رادیو فعالیت می‌کردند دادم تا اونا هم گوش کنند و نظرشان رو راجع به کارها بگن و همینطور نقص‌های کارامون رو بهمون اعلام کنن که یکی از این افراد دکتر ادیب معاون دانشکده بود. شاید باورتون نشه نظر اکثر حرفه‌ای‌ها هم نسبت به کارهای ما مساعد بوده هرچند که کارها هم نقص‌های خودشونو داشتن و رفته رفته به مرور زمان کم و کمتر شدن اما نتیجه در کل قابل قبول و مورد پذیرش عام و خاص بوده تا الان که امیدوارم این روند سیر نزولی پیدا نکنه.

### و آیا همچنان چوک را همراهی خواهید کرد؟

بنده چه در این گروه باشم و چه نباشم همیشه چوک رو همراهی می‌کنم چوک کانون فرهنگی چوک برام مثل بوف کور هدایت عزیز و محترم شده. یکی از اهداف اصلی این گروه جذب افراد با استعداد در زمینه اجرا بوده به طوری که حتی اگر بر فرض اعضای قدیم این گروه زمانی هم نتوانند با این گروه به هر دلیلی همکاری کنند افراد جدید و پر انرژی بتونند جای اونها را در گروه پر کنند و با انرژی فعالیت کنند. در حقیقت هسته گروه رو تشکیل دادن یکی از اهداف مهم این گروه تا الان بوده و خواهد بود.

### از میان آثار اجرا شده کدامیک را بیشتر از همه دوست دارید؟

باید بگم که همه کارهای اجرا شده زیبا و دوست داشتنی‌اند اما کار نظم از چارلی چاپلین / کار داش آکل از





مسلماً چیزی که نظرم را جلب کرد بخش داستان کوتاه بود. داستان اعضاء را خواندم متوجه شدم داستان‌ها هم از نظر ساختاری و هم تکنیک فاصله زیادی دارند، که برخی از داستان‌ها را پس از نقد و بررسی برای سایت ارسال می‌کردم.

#### به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

البته پاسخ به این سؤال سلیقه ایی است بستگی به پسند مخاطبین دارد یا علائقشان در چیست؟ مطمئناً کسی که داستان می‌پسندد ماه نامه داستان مورد تأیید است و یا بالعکس. مثلاً دوست گرامیم که سال‌هاست در آلمان زندگی می‌کند، ماه نامه داستان را بیشتر می‌پسندد چون داستان جزئی از علائق ایشان است.

#### نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

در این مورد به خصوص باید بگویم زحمات و تلاش شبانه روزی سردبیر و دیگر افراد پشت صحنه نباید به هیچ عنوان نادیده گرفته شود چون در ایران پرداختن به مسائل فرهنگی کاری دشوار است آن هم با این حجم عظیم اطلاعات در فضای بسته و محدود کننده مانند این است که، دست و پایتان را ببندند و بعد از شما بخواهند در اقیانوس عمیق شنا کنید، عملاً غیرممکن است اما عزیزان تلاش گر چوک غیرممکن را ممکن کرده‌اند و جای تقدیر و تشکر فراوان است. دوستانم به نوبه خود از دست اندرکاران سایت تشکر و خدا قوتی هم عرض نمودند.

#### به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

اثر؟ چاپ؟ چیز غریبی است تا آن جا که من خبردارم به تازگی در مورد داستان کوتاه، رمان ایرانی هیچ ناشری هیچ اثری را چاپ نمی‌کند و فعلاً چاپ مجدد انجام می‌دهند. رمانی در دست دارم و تقریباً میانه راه هستیم. درکل معتقدم، اثر وقتی به پختگی و کمال برسد خود به خود ظهور می‌کند دست و پا زدن برای چاپ امری بیهوده است.

لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.

ریتا محمدی متولد ۱۳۴۸ دانش آموخته رشته ادبیات از دبیرستان فرهنگ و ادب، فعالیت‌های فرهنگی را از سال ۸۴ آغاز نمودم، تا سال ۹۲ که همکاریم به صورت مستمر با مجله فرهنگی ادبی چوک شروع و تا امروز در خدمت دوستان هستم.

#### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

مسلماً کارنامه ایی درخشان دارد و این موضوع بر هیچ کس پوشیده نیست.

کمی از نقدهای فیلم کاسته و بخش جدیدی با موضوعات "طنزاجتماعی" در مجله گنجانده شود هم از یک نواختی و سنگینی فضا کاسته و هم تغییری بوجود می‌آید که درعین حال چند هدف رامی توان دنبال کرد.

۱- یادی از بزرگان طنز چه داخلی و چه خارجی، با ذکر آثار جاویدان آن‌ها شود.

۲- آشنایی بیشتر با طنز که امروزه درهمه جای دنیا به آن ارزش و بهای خاصی می‌دهند.

۳- دوستان جوان نویسنده به این عرصه تشویق و با تکنیک‌های آن آشنا شده و می‌آموزند تنها از زبان ساده و موضوعات کلیشه ایی نیست که می‌توان با مخاطبین ارتباط گرفت زیرا زبان طنز هم راهی بسیار جذاب و پرنشاط برای بیان احساسات درونی و بیرونی جهت ارتباط برقرار کردن با مخاطبین خود است.

۴- ایجاد فرهنگ سازی، آموزش زندگی درست و سالم شهروندی با موضوعاتی چون: احترام به طبیعت، احترام به سالمند، عدم فرزند سالاری، تغییر باورهای غلط، استفاده بهینه از منابع طبیعی در حال انقراض، پرداختن به موضوع بازیافت... همه و همه از منظر طنز در غالب داستان به مراتب بسیار تأثیرگذارتر است.

#### چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟



در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

در حوزه شعر باید بگوییم، برخی متأسفانه بدون هیچ مطالعه و آشنایی از اشعار گذشتگان یک شبه نیما و سهراب، حافظ و سعدی ... می‌خواهند به شوند و بعضاً کتابی هم چاپ می‌کنند. در حالی که کسی که به این سمت می‌رود سال‌ها نیاز به آموختن دانش و فن، به خصوص مطالعه دارد تا بتواند شعری سپید یا کلاسیک به سراید.

این معطل در حوزه داستان نویسی هم به چشم می‌خورد برخی هنوز نمی‌دانند ساختار داستان چگونه شکل می‌گیرد دست به ساختار شکنی می‌زنند در حالی که داستان اول باید در ساختاری منسجم شکل به گیرد بعد شکسته شود. برخی هم فکر می‌کنند چون داستان "پست مدرن" را می‌پسندد پس می‌توانند قلم به دست گرفت و در یک چشم برهم زدن "پست مدرن" بنویسند جالب این جاست که فقط فحاشی می‌کنند و نام آن را پست مدرن می‌گذارند، در حالی که نه تنها پست مدرن فحاشی نیست بلکه دارای اصول و قواعد مختص به خود است و نوشتن در این خصوص کار بسیار دشواری است. اگر این گونه پیش رود آینده این کار در هر دو حوزه را خوش بینانه نمی‌بینم. به نظر من بهتر است استادان فن ابتدا به نویسندگان جوان کتاب خوانی را آموزش دهند. اصلاً چگونه کتاب بخوانند؟ چه کتابی از چه نویسنده ایی بخوانند؟ در چه زمینه‌هایی کتاب بخوانند؟ سپس حوزه مطالعاتی خود را طبقه بندی کنند انسجام یافته و به صورت چارچوب بندی کتاب بخوانند. وقتی پراکنده مطالعه می‌کنند نتیجه آن در آثارشان به وضوح پیدا است دچار ذهنی پراکنده و آشفته می‌شوند انعکاس آن را در داستان با عدم محوری واحد، مرکزیت، رویداد، توصیف‌های به جا... رو به رو می‌شویم که راوی از هردری و هر جایی بدون حضور تکنیک و ساختار منسجم داستانی روایت می‌کند. اما در حوزه نقد و بررسی چه داستان و چه شعر اوضاع خیلی بهتر است، استادان بزرگ و به نامی را می‌شناسم که در این راه طاققت فرسا بسیار زحمت کشیدند و هنرجویان بزرگی هم تربیت کردند، و جای بسیار خرسندی است.

تا به حال پیش از این در بررسی داستان‌ها ندیده بودم که چنین آنالیزی صورت بگیرد که شما انجام

می‌دهید؟ چطور بررسی و آنالیز اینگونه به نظر تان رسید؟

هیچ گاه به کتاب داستان برای پرکردن وقت و یا سرگرمی نباید نگاه کنیم بلکه باید اول کتاب را بو کرد تا به اعماق وجود انسان رسوخ کند، سپس مانند یک جراح با تیغ جراحی به سراغ تک تک واژه‌ها، کلمات، جمله‌ها، پاراگراف‌ها رفت و لایه به لایه آن را شکافت تا بدانیم هدف روای از نوشتن چه بوده؟ دغه دغه او را و علت مند بودن داستان را بدانیم و از همه مهم‌تر جهان داستانی نویسنده را بشناسیم که خیلی حائز اهمیت است چون درغیراین صورت کاری از پیش نخواهیم برد.

در واقع باید داستان را خوب جوید و هضم اش کرد. گاهی لازم است داستانی را ده یا یازده بارخواند تا به عمق وجود آن پی برده شود آن گاه می‌توان حسایی داستان را آنالیزکرد این گونه مطالعه انسان را به ارضاع روح می‌رساند و لذت و شعفی به اودست می‌دهد. ■





### چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

بشتکار، خلاقیت، نظم و ارتباط با داستان نویسان جوان در سراسر کشور.

### به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

با نگاهی به سابقه فعالیت فرهنگی و ادبی کانون فرهنگی چوک، می‌توانیم به پاسخ سؤالتان برسید.

### به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

چاپ دوم کتاب پژوهشی‌ام با عنوان «غذا در قرآن» در نمایشگاه کتاب امسال رونمایی شد. همچنین در حال حاضر مشغول گردآوری و بازنویسی مجموعه داستان‌های منتشر شده‌ام در نشریات مکتوب و الکترونیکی هستم، که امیدوارم در دو مجموعه داستان منتشر گردد.

### در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

در سال‌های گذشته شاهد انتشار آثار قابل توجهی از سوی جوانان هستیم. به نظر من، از نظر تعداد، نویسندگان زن آمار بالاتری نسبت به مردها دارند. از نظر تعداد تالیفات هم احتمالاً خانم‌ها از مردان نویسنده پیشی گرفته‌اند ولی در قسمت جوایز معمولاً کتاب‌هایی که نویسنده مرد داشته‌اند موفق‌تر بوده‌اند. جایگاه جوانان در ادبیات ایران امروز و روند رو به رشد تعداد نویسندگان جوان نشان می‌دهد جوانان به یک خودباوری رسیده‌اند که شاید پیش از این نداشته‌اند و به این نتیجه برسند که اگر بخواهند می‌توانند بنویسند.

امیدوارم با افزایش جوایز ادبی در کشور (دولتی یا خصوصی)، شاهد معرفی آثاری با کیفیت برتر از سوی داوران به خوانندگان داستان هم باشیم.

### و آیا همچنان چوک را همراهی خواهید کرد؟

صد در صد. ■

### لطفا خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.

با سلام خدمت همه دوستان. مصطفی بیان، متولد ۱۳۶۳ در مشهد مقدس و فارغ التحصیل کارشناسی علوم و صنایع غذایی می‌باشم. از نوجوانی داستان نویسی را با ماهنامه «سلام بچه‌ها» و «سروش نوجوان»



شروع کردم. اولین مطلبم، گزارش داستانی با نام «با کمال الملک نقاش بزرگ ایرانی» در ماهنامه «سلام بچه‌ها» به چاپ رسید که همان سال، برگزیده چهارمین انتخاب سالانه بهترین اثر برای نویسنده در ماهنامه «سلام بچه‌ها» معرفی شد. در طول این سال‌ها با تعداد فراوانی از مجله‌ها و روزنامه‌های معتبر کشور ارتباط داشتم و دارم و چندین داستان کوتاه، نقد ادبی و مقاله ادبی با رویکردی متفاوت از من به چاپ رسیده است.

از آخرین جوایز ادبی، می‌توانم به برگزیده نهمین جایزه داستان کوتاه مجله اطلاعات هفتگی (۱۳۹۴)، لوح تقدیر و نشان شبکه رادیو جوان چهارمین جشنواره رادیویی جوان (۱۳۹۳)، برگزیده جایزه ادبی یزد (۱۳۹۲)، برگزیده جایزه ادبی قشم (۱۳۹۰) و غیره اشاره کنم. در حال حاضر دبیر و پایه گذار انجمن و جایزه ادبی «داستان کوتاه سیمرغ نیشابور» هستم.

### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

حدود سه سال است با ماهنامه ادبیات داستانی چوک آشنا هستم و هر ماه، پی در پی مطالبش را دنبال می‌کنم. به جرات می‌توانم اعتراف کنم ماهنامه ادبیات داستانی چوک، از پُرکارترین و آموزنده‌ترین نشریات ادبیات داستانی در کشور است. امیدوارم با حمایت دوستان داستان نویس در سراسر کشور، اهداف درخشان نشریه چوک تحقق بیاید.





به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

دومجموعه داستانی دارم با عنوان "سندروم داون" و "همه ما دیگران" و همچنین مجموعه شعری با عنوان ساراسواتی در آینه که هر دو یکی دوسالی است که آماده‌اند ولی هنوز برای چاپشان اقدام نکرده‌ام.

در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

در مدتی که در این صفحه فعالیت دارم آثار زیادی از شاعران جوان بدستم می‌رسند بعضی بسیار خوبند و درخشان. و شاید بتوان آینده‌شان را درخشان دیداما ادبیات هم مانند تمام دیگر محصولات هنری آسیب‌های خودش را دارد و ابا وجود رسانه‌های اجتماعی مانند فیس بوک و تلگرام و... علی‌رغم این که عنایت به شعر بیشتر شده است. متأسفانه بسیاری از این دست تولیدات را نمی‌توان حتی یک متن ادبی نامید چه برسد به شعر. ولی خب در این آشفته بازار هر کس صدایش بلندتر است گویی مخاطب بیشتری دارد و بیشتر شناخته می‌شود از طرفی بیسواد ادبی هم گریبان شعر و ادبیات مان را گرفته است و باید دید در میان جدال میان سره و ناسره کدام می‌تواند پیروز گردد. با افزایش ناشران تخصصی شعر راه را برای تولید آثار بسیاری از شاعران جوان باز کرده است و همینطور حجم زیادی از آثار که خواندن و قضاوت درباره آنها را دشوار کرده است. اگر نقد در جامعه جایگاه خودش را پیدا می‌کرد شاید این جوانان هم می‌توانستند آنالیز درستی از آثارشان داشته باشند.

شما مسئولیت صفحه شعر روایی را به عهده دارید در واقع مقالاتی که هم در ماهنامه داستان چوک و هم در فصلنامه شعر چوک منتشر می‌شود. این بخش با استقبال خوبی صورت گرفته. به نظر شما شعر روایی دارای امتیاز بهتری نسبت به دیگر ژانر شعرها از لحاظ ارتباط با مخاطب است؟

خوشحالم که این بخش استقبال خوبی داشته است. شعر روایی یک شگرد است و شاید این موضوع را در نوشته‌هایم گفته‌ام نمی‌توان امتیاز خاصی بریان قائل شد چون بنابراین شعر هم قالب متفاوتی برای روایت است که از دیرباز تا کنون مورد استفاده قرار گرفته است و باید دید چگونه از آن استفاده می‌شود. ■

لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.

غزال مرادی متولد ۲۳ بهمن ۱۳۶۳ در تهران هستم فوق لیسانس مدیریت اجرایی دارم و در سال ۷۷ شعر را شروع کردم واز سال ۸۴ به طور جدی در زمینه ادبیات فعالیت دارم که ماحصل این فعالیت انتشار دو مجموعه شعر با عنوان باد مخابره خواهد کرد که این مجموعه کاندیدای جایزه گام اول شد و درناها نمک گیر می‌شوند که توسط انتشارات ناکجا در فرانسه به چاپ رسیده است. البته من وجه دیگری هم دارم حدود ده سالی است که درصنعت فعالیت می‌کنم.

کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

ده سال چقدر زود گذشت! اگر اشتباه نکنم ۵-۶ سال است که با این مجموعه همکاری دارم و در این چند سال روز به روز شاهد پیشرفت و غنای مطالب این ماهنامه هستم خیلی از مطالب ما در سایت‌های دیگر بازنشر می‌شوند و فکر می‌کنم چوک در این ده سال به خوبی توانسته است مخاطبان خود را چه در ایران و چه در خارج از کشور پیدا کند. همینکه در یازدهمین سال هم باز این مجموعه تداوم داشته باشد فکر می‌کنم بزرگترین هدفی است که باید همچنان تحقق یابد

چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

نظم و دیسپلینی که در این مجموعه وجود داشت و عشق به ادبیات و صداقت افرادی که در این مجموعه همکاری دارند

به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

ماهنامه چوک مخاطبان زیادی دارد و تنوع مقاله‌ها باعث شده است که افراد زیادی به خواندن مطالب آن اشتیاق پیدا کنند.

نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

یکبار به انجمن سینمای شهری مراجعه کرده بودم مسئول مربوط اسمم را پرسید و وقتی اسمم را دانست با تعجب گفت واقعاً شما خودتان هستید مگر می‌شود شما که در چوک می‌نویسید در شهر ما باشید.





دانلود می‌کنم. به همین سبب فقط یک سالی است آشنا هستم و حقیقتاً از ایجاد چنین محفلی برای افراد و جوانانی مثل بنده که شهرت و تجربه چندانی ندارند باید سپاسگزار عوامل آن بود. بنده حقیقتاً وقتی تلاش جوانان ایرانی در بهبود وضع کتابخوانی و علاقه‌شان به قصه نویسی، تحقیق و شعر را در این ماهنامه می‌بینم به وجد می‌آیم.

### چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

مسلماً صداقت، بی‌ریایی و استقبال فهیمانه مجموعه گرانقدر چوک از آثار و افراد ناشناس و البته کم تجربه و تازه کار موجب علاقه بنده گردید. بنده حدود ۱۰ مقاله در مورد ادبیات داشتم که حقیقت اش هیچ کجا بهایی نمی‌دادند و توجهی به آن‌ها نداشتند ولی آقای رضایی لطف نموده کاشناسانه بررسی کرده و پسندیدند و رهنمودهای ارزشمندی دادند و فعلاً مدتی است به صورت پیاپی و به نوبت منتشر می‌شوند.

### به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

در فضاهای به قولی مجازی هر فرد با جست و جویی ساده در مورد ادبیات و شعر بلافاصله به سایت چوک هم راهنمایی می‌شود ولی در بطن جامعه کاغذی (نشریات) و به ویژه افرادی که حتا در فضاهای مجازی هم دنبال ادبیات بکر و جدئی نیستند، چندان با این مجموعه آشنا نیستند.

### نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

البته بنده خودم این ماهنامه را به چند نفر از دوستان ادبیاتی و اهل کتاب خودم معرفی کردم، ولی تا به امروز بازخوردی از ایشان نشنیده‌ام و گویا به خاطر مشغله چندان پیگیر نشدند.

### به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

- ۱- رمان امواج نشر روزگار
- ۲- از زندگانی یک علاف - نشر روزگار
- ۳- خواب آخر - نشر روزگار
- ۴- مرگ زرافه - نشر روزگار

### لطفاً خودتان را به‌طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.

ابوذر آهنگر (ا. آ. بت آرا)- متولد سال ۱۳۵۹ کرج. فارغ‌التحصیل رشته مترجمی زبان آلمانی از دانشگاه تهران در سال ۱۳۸۴. اولین اثر بنده ترجمه رمان "غم‌های ورتر جوان" شاهکار عاشقانه یوهان ولفگانگ فون گوته ادیب شهیر آلمانی منتشره در سال ۱۳۸۳ در کرج از سوی نشر نادی بود. تا سال ۱۳۹۵ در مجموع ۱۴ اثر از بنده به صورت ترجمه و تألیف از سوی ناشران مختلف منتشر و پخش گردیده‌اند.

موارد ترجمه از زبان آلمانی که چاپ هم شده‌اند:

- ۱- غم‌های ورتر جوان - گوته- نشر نادی ۲- غم‌های تازه آقای ویبو جوان - اولریش پلنتسدورف - نشر روزگار ۳- افی بریست - تئودور فونتانه - نشر افراز ۴- مساحی جهان - دانیل کلمان - نشر روزگار ۵- آسمان تقسیم شده - کریستا وولف - نشر روزگار ۶- نامه‌های عاشقانه پابلو نرودا به آلبرتینا رزا - نرودا - نشر روزگار ۷- خوب، بهتر از کامل است - دوریس مرتین - نشر کتابسرای تندیس ۸- در آستانه خوشبختی - در مورد کافکا - آلویس پرینتس - نشر روزگار ۹- امواج - ادوارد کایزرلینگ - نشر روزگار ۱۰- از سرگذشت یک علاف - یوزف فون آیشندروف - نشر روزگار

موارد تألیفی:

- ۱۱- پا به ماه - تألیف - نشر ختن ۱۲- آخرین عاشق - تألیف - نشر سبزان ۱۳- مرگ زرافه - تألیف - نشر روزگار
- ۱۴- خواب آخر - تألیف - نشر روزگار

موارد در دست انتشار:

- ۱- رمان کاسپار هازر - شاهکار آقای یاکوب واسرمان - نشر روزگار
- ۲- رمان نامه‌های آقای پاول - شاهکار خانم مونیکا مارون - نشر روزگار
- ۳- رمان آقای آسترلیتس / اوسترلیز - شاهکار آقای و.گ. زبالد - نشر روزگار
- ۴- رمان / نمایشنامه پاپا هملت - شاهکار آقای آرنو هولتس - نشر روزگار
- ۵- رمان بازنده - شاهکار آقای توماس برنهارد - نشر کتاب کوله پستی
- ۶- کتابخانه ادبیات جهان (ممل) - هرمان هسه - نشر روزگار

### کارنامه ده ساله چوک را چگونه می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

بنده از سال ۱۳۹۴ تازه با مجموعه معظم فرهنگی چوک و جناب آقای رضایی عزیز آشنا شده‌ام و هر ماه نشریه را



## در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

به نظر بنده نظر به این که رسانه‌ها چندان تلاش درخوری جهت راهگشایی و معرفی کتاب‌های ارزشمند ندارند، افرادی که به صورت مستمر و البته فردی و خودجوش پیگیر ادبیات هستند راهشان را پیدا می‌کنند و به نوعی خودشان را می‌شناسانند ولی متأسفانه اوضاع فعلی ادبیات چندان جالب نیست و با توجه به آن که کانون و تشکیلات جدی و مستمر (مانند آن چه در گذشته کانون کارنامه یا گلشیری و کانون اصفهان و غیره بوده در سرتاسر کشور جهت بررسی، معرفی و نقد آثار وجود ندارند و اگر هست بسیار محدود و کم و ناشناخته‌اند، اغلب آثار (حتا نوشته‌ها و ترجمه‌های خود بنده) از نظر فنی مشکلاتی دارند و تا نقد جامع و خوانش‌های جمعی و ارتباط مستمر صاحبین آثار با هم صورت نگیرد، این تکروری‌ها و کارهای جزیره‌ای در آتی مثمر ثمر نخواهند بود.

## شما مسئولیت صفحه مشتاقی و مهجوری ادبیات داستانی آلمان در ایران را به عهده دارید. مقاله‌ای بسیار حجیم که به صورت سریالی منتشر می‌شود. چه چیزی شما رو مجاب کرد که چنین مقاله سنگینی بنویسید؟

بنده چون زبان آلمانی خواندم از روز نخست دغدغه داشتم که چرا ادبیات پر بار آلمانی به زبان فارسی این قدر نامنظم و به هم ریخته است و هیچ مدون نیست. جسته و گریخته عناوین اندکی از دوران کلاسیک، رمانتیک، رئالیست و غیره منتشر شده و برخی دیگر اصلاً در دسترس نیستند. هیچ مجموعه مدونی دال بر بررسی ادبیات آلمانی دیده نمی‌شود. هر مترجمی بنا به سفارش ناشر یا درخواست بازار اثری منتشر کرده، ولی هیچ نظمی ندارند و اگر یک فرد علاقمند بخواهد با ادبیات آلمانی آشنا شود باید مشقات فراوانی را متحمل شود. همین مشکل بنده را واداشت نوشتاری هر چند نه چندان فنی و بیش‌تر ذوقی در مورد این مقوله تهیه کنم. امیدوارم به کار آید.

## و در آخر به نظر شما رابطه ناشر، مصنف، مؤلف به چه صورت است؟

متأسفانه رابطه میان ناشر و پدیدآور در ایران هنوز هم مانند دوران ابتدایی صنعت چاپ در جهان، رابطه ارباب - برده‌ای است و چه اوضاع نشر و کتابخوانی خوب باشد و چه نه، چه آثار یک نویسنده یا مترجم خوشخوان و پر طرفدار باشد یا نه،

باز این رابطه، یک رابطه یک سویه و استثمارگری است. مؤلف یا مترجم باید عمر بگذارد، عذاب بکشد، و با هزار افسون و نیرنگ و تقلا اثرش را به جایی برساند که البته بعدش باید منت پذیر هم باشد و البته اگر اثر خوب پخش شود - که احتمال اش بسیار کم است - شاید خواننده‌ای چند هزار نفری در کشوری ۸۰ میلیونی پیدا کند..

شاید هیچ کجای دنیا یک فرد عاقل این قدر عمر و هزینه نگذارد که در آخر چیزی هم دست اش را نگیرد. اما حقیقت این است که کشتی مواج و کژو مؤثر فرهنگ شرق را تنها عشق است که به پیش می‌راند. اغلب ناشرین کشور با مقصودی کاسبکارانه فعالیت می‌کنند و اگر در چاپ و نشر یک کتاب اصرار می‌ورزند مطمئناً قبل اش شرایط فروش و بازگشت سرمایه و نیز به موضوع مالی اش اندیشیده‌اند، نه ارزش اثر و نقشی که می‌تواند در ارتقای فرهنگ ما داشته باشد.

یک وقت یک نویسنده خارجی به ناگاه جایزه‌ای ادبی می‌برد، آن وقت سیل تقاضاها به مترجمان است که این یا آن اثر وی پیش از یک ناشر دیگر به بازار بیاید، غافل از آن که در هر حال خواننده‌ها همان چند هزار نفرند که هر چه بشود تعدادشان زیادتر نمی‌شود.

و این هول و اضطراب الحق بیپوده است و نیازی به این همه گشاده دستی نیست.

در آثار تولیدی به زبان میهنی هم همین طور است، اگر نویسنده‌ای با یک ناشر پر نفوذ کار کند و کتاب اش در جشنواره یا واحدی ادبی، برگزیده شود، دیگر تمام است و گر نه نویسنده‌های دیگر که این اقبال را نداشته باشند، - هر چه قدر هم پر استعداد و خوب نویس باشند، باز هیچ اقبالی ندارند.

امید که روزی ناشرین خودشان از افراد صلاحیتدار و مُشرف بر کلیه آثار روز و ادبیات برتر کلیه کشورها باشند و دیدشان، دیدی فرهنگی و نه مادیگرایانه باشد.

که آن وقت است که فرهنگ و ادب این سرزمین بارور می‌شود.

با سپاس ■





بیشتر و بیشتر می‌شود. چوک باید از این پختگی تا جایی که می‌شود بهره‌بردار و خود را بیشتر و بیشتر به مردم بشناسد و در اندیشه‌ها جا باز کند. بی‌گمان می‌توانم بگویم که چوک توانایی و گنجای فراگشت به یک جریان پیشروی اندیشگانی را دارد.

**نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟**

بسیاری هنوز چندان از ماهنامه داستان و چکامه چوک آگاهی ندارند و می‌اندیشند که کار و کنش چوک در اندازه تنها یک سایت است که هر نوشتار خوب و بدی را می‌توان در آن یافت. به همین هوده نیز از ارزش آن می‌کاهند، و این دردناک است.

**به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟**

در این ماه‌ها که کم‌کار بوده‌ام ولی در این روزها در دم نگاشتن رمانی هستم در بستری از فرهنگ مردمان مازندران که به گونه‌ای در هم تنیده به تاریخ هومان و همگان در ایران می‌پردازد.

**در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چگونه می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟**

هیچ آینده تاریکی نداریم... هیچ راه نادرستی نداریم... خوب و بدی‌های داستان و چکامه، همه بخشی از تاریخ آنها است و راه‌هایی برای فرگشت ادبگان ایرانی. به چمی دیگر، رویدادهایی برای رویدادهایی تازه و دیگر که در کنار هم یک هستی ادبی یکپارچه و کلان‌تر را می‌سازند. هر چه در گذشته بود و اینک هست و در آینده خواهد بود، همگی از بایستارهای ادبی ما هست و خواهد بود، حتی اگر زایش زبان و نوشتار در روزگار کنونی آسان و کم‌مایه باشد؛ حتی اگر پرداخت‌ها و ساختارها برای بنمایه‌ها و درونمایه‌ها زشت و تنگ در آیند؛ حتی اگر... ولی آینده همواره روشن است چون از پایه پیکر جاندار و شیرین جان ادبگان ایرانی، گام به

**لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی نمایید.**

با درود فراوان. بنده زاده سال ۶۵ و اهل فریدونکنار مازندران هستم. دارای کارشناسی ارشد روانشناسی خانواده که نزدیک به ده سال است در زمینه ادبگان دست‌ورزی می‌کنم، و از سال ۹۱ خوشبختی‌اشنایی و همکاری با ماهنامه چوک را دارم.

**کارنامه ده ساله چوک را چگونه می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟**

نامه کار چوک به نگر بنده، جای گرمی‌داشت دارد. هر جریانی را در هر کالبدی می‌توان با پدیداری ویژه خودش شناخت؛ با ویژگی‌هایی که با خودش به همراه دارد و نشانگر و نمایانگر آن است. چوک هم ویژگی‌های ششگانه بنیادینی دارد که پیرامون آن گرد آمده‌اند: بی‌چشمداستی، فروتنی، پشتکار، سادگی، اراده، انگیزه؛ و این همه هوده ای است برای کار بانگیزه در این هگمتانه گرم ادبی و فرهنگی. در درازای گذر زمان در یک دهه، چوک سرفراز بوده، و با توانایی‌های همکاران و به ویژه مدیریت آن، بی‌گمان زمینه‌هایی نوینی را نیز در راه پیشرفت و سودن تن نیک آینده در خواهد نوردید.

**چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟**

گونگونی زمینه‌های کاری و نوشتاری در این ماهنامه؛ همیشه باز بودن در آن برای جوانان دوستدار؛ خستگی‌ناپذیری؛ مدیریت درخور؛ بافتار و ایستاری برای دم و بازدم‌های آسوده از بداندیشی‌ها؛ و نگهداشت بنمایه داد و انصاف در پرداخت به درونمایه‌ها.

**به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟**

درباره این زمینه گپ و گفت بسیاری می‌توان انجام داد. شاید از برجسته‌ترین زمینه‌های گفت‌وگو در این باره، جا افتادن روز افزون ماهنامه است؛ پختگی که سال به سال



درستی برداشته است و خشت بر خشت به راستی بر گذاشته شده است.

ولی برای گشایش هر گونه گره کم مایگی‌های کنونی (در جایگاه یک انگاره و پنداره)، شاید یکی از برجسته‌ترین نیازهای ما جوانان برای نگارش درست چامگان و داستان‌ها، خواندن و خواندن و خواندن باشد. بررسی و خوانش در دانش‌های هومانی، در کهن الگوها و پیشاتاریخ تا تاریخ و همستان ایرانی و جهانی، در روان هومانی و در فرهنگ خودی و ناخودی. خوانش کارها و نسک‌های گذشتگان و کنونیان، و آشنایی با فرهنگ پرمایه ایران. هومان هر چه ژرفتر، مغاکش گرم‌تر...

**شما مسئولیت صفحه نقاشی داستان را به عهده دارید و تا به حال ما را با داستان نقاشی‌های مشهور جهان آشنا کرده‌اید. نقاشی‌هایی که دنیایی حرف دارند. آیا تا به حال شده که بخواهی داستان یکی از آن‌ها را بازنویسی کنی؟**

نه به گونه‌ای که داستان و مایه نگاره ویژه‌ای را به نگارش در آورم، ولی جادویشان بر آنم و داشته تا به نوشتارهایم رنگ و بویی از گونه نگارین دهم.

**با توجه به این که تخصص شغلی شما روانشناسی است، امروزه تأثیر این حرفه را در عرصه هنر به خصوص داستان نویسی چقدر می‌دانید؟**

بسیار. بنده بهره‌گیری‌های فراوانی از دانش روانشناسی برده‌ام در نگارش داستان‌هایم و آفریده‌های داستانی که هر یک رگه‌ای هستند از کانی گسترده روانشناسی. شناخت روان هومان، شناخت کیهانی پیچیده است؛ کیهانی دور و نزدیک؛ کیهانی به نمونه آبر کیهان؛ در هومان دریافتاری است که هیچ جای دیگری از هستی پیدایش نخواهی کرد؛ همه جهانم هست و خود آگاه-هستیم؛ همه در من هست و من آگاه من در هیچ نیست؛ من خدایی ناخدایم، در شدن همتا ندارم؛ می‌شوم آنچه هستم، که من دانای بی همتای آزادم.

جهان داستان و هنر، بازتاب است. بازتابی از توانایی آفریدگاری هومان. بازتابی از خدایی هومان. پس هر چه بیشتر بشناسیم این هومان را، گستره بازتاب نیز بیشتر خواهد شد.

#### **و در آخر**

در پایان آنکه امیدوارم بخشی برای پرداخت به زبان‌های ایرانی و پویش به سوی سره نویسی زبان پارسی و رهایی آن از بند بیماری و آلودگیش به واژگان بیگانه گشوده گردد تا جایگاهی برای دست ورزی دوستداران و آگاهی دانایان باشد. ■





هر بخش توانسته مخاطبان خاص خودش را پیدا کند. مثلاً می‌شنوم یکی داستان‌ها را دنبال می‌کند، یک نفر تمرکزش روی نقدهاست و ... در کل چیزی که من می‌بینم این است که موفق بوده و البته همیشه می‌شود بهتر شد.

**نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟**

همانطور که در سؤال قبل هم گفتم در مجموع نظرات مثبت است. البته فک می‌کنم از پتانسیل فضای مجازی برای معرفی ماهنامه بیشتر از این‌ها هم می‌توان استفاده کرد. اما همینهایی که من از نزدیک می‌شناسم و می‌بینم که دنبال می‌کنند پس یعنی می‌پسندند.

**در مجموع آینده شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوانهای ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در مسیر درستی گام برمیدارند؟**

در زمینه شعر نظری ندارم چون مخاطب حرفه‌ای آن نیستم و در زمینه داستان، در جایگاهی نیستم که درباره آثار نویسندگان نظر تخصصی دهم اما نظر شخصی من برخلاف بسیاری از دوستان که می‌گویند داستان‌های ایرانی ضعیف شده‌اند، این است که آثار ارزشمند و قابل توجهی از جوانها در این حوزه در حال تولید است. من هم سابقاً کمتر جذب داستان‌های ایرانی می‌شدم اما حالا هم بیشتر می‌خوانم و هم بیشتر لذت می‌برم. با همه احترامی که برای نویسندگان بزرگ این کشور قائلم و قطعاً هر کدامان درس‌های زیادی از آنها گرفته‌ایم، اما شاید بهتر باشد کمی دست از سر اسامی بزرگ برداریم و اجازه دهیم آدمهای جدید، با دغدغه‌ها و حرفهای جدید، در قالب‌های نو برایمان داستان بگویند. اما تشخیص اینکه در مسیر درستی هستیم یا نه، بر اساس چه معیاری باید باشد؟ شاید این را باید مخاطب تعیین کند. اما رابطه نویسنده و مخاطب یک رابطه دو طرفه است. پس اگر نویسنده حرفه‌ای‌تر می‌شود، مخاطب هم باید در همان سطح باشد و برعکس. در کل به نظر من تعداد نویسنده‌های جوان موفق کم نیست.

**لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.**

من مرضیه اسدی، متولد سال ۱۳۶۹ هستم. در رشته مهندسی فناوری اطلاعات فارغ‌التحصیل شده‌ام. از دوران ابتدایی می‌نوشتم، هر چیزی را... حال بد، حال خوب، خاطره، افکار، احساس و چیزهایی شبیه به شعر یا داستان و هنوز هم همین کارها رو می‌کنم. می‌خوانم، می‌نویسم و خب معلوم است که کیف می‌کنم...

**کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟**

در ذهن من چوک شبیه به آدم‌هاییست که از هیچ شروع می‌کنند و به چیزهایی می‌رسند که بقیه یک عمر گفته‌اند نمی‌شود و حالا که می‌بینند شده یا همراه می‌شوند یا چوب لای چرخ می‌گذارند تا باز برسند به حرف خودشان که "دیدنی همیشه"... من کارنامه چوک را پر از رشد می‌بینم، پر از ایده، صبر، امید و جسارت. در فضایی که حمایت از نویسنده و شاعر شناخته نشده کم است، چوک افراد مستعد زیادی را کشف کرده و می‌کند. یک جورهایی مجبورمان می‌کند قابلیت‌هایمان را ببینیم. به نظر من این مهمترین مساله است و شک ندارم در سال یازدهم اتفاقات خوبی برای چوک و همراهانش خواهد افتاد، همانطور که تا به امروز افتاده است.

**چه چیزی نظر شما را به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟**

دوستی من و چوک از سال ۹۱ و از طریق آکادمی داستان نویسش شروع شد. خب می‌شود گفت از معدود دوره‌هایی بود که به صورت رسمی در حوزه آموزش داستان نویسی فعالیت می‌کرد، آن هم با کمترین هزینه ممکن. بعد از آن با بخش‌های دیگرش آشنا شدم و چیزی که همیشه برایم جالب و ارزشمند بوده، باور چوک به افراد تازه کار و مبتدی است.

**به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟**

درباره فصلنامه شعر، نظر خاصی ندارم اما راجع به ماهنامه داستانی، از آنجایی که تنوع مطالب زیاد است به نظر می‌رسد



پادبلا، عكاس این مجموعه برای من آدم بزرگ و ارزشمندی است. مدت‌ها پس از نوشتن درباره این عكس همچنان درگیرش بودم و درباره‌اش تحقیق می‌کردم. شاید یک روز داستانی براساسش بنویسم.

### و در آخر

■ تشکر می‌کنم از چوک و همه همراهانش

شما مسئولیت صفحه عكس داستان را به عهده دارید و تا به حال ما را با داستان عكسهای مشهور جهان آشنا کرده‌اید. عكس‌هایی که دنیایی حرف دارند. آیا تا به حال شده که بخواهی داستان یکی از آنها را بازنویسی کنی؟

سؤال جالبی است. متاسفانه اکثر عكس‌هایی که درباره‌شان نوشته‌ام، داستان غم‌انگیزی دارند و اصلاً برای همین هم معروف هستند. اما از میان این سی عكس، مجموعه عكس "داستان جولی" برای من تاثیرگذارترین بود. پروژه‌ای بیست ساله که مربوط به زندگی زنی مبتلا به ایدز می‌شد. داری





تولید آلبوم موسیقی و طی کردن مراحل پیش تولید و پس تولید در کشور ما پیچیدگی زیادی دارد که فعلاً به طور دقیق نمی‌تونم زمانشو مشخص کنم... ولی به زودی این اتفاق میوفته.

#### در حال حاضر با چه کسانی در عرصه موسیقی فعالیت می‌کنی؟

من خیلی مدیون استاد عزیزم کاوه یغمایی هستم که نیاز به تعریف کردن از ایشون نیست و همچنین عزیزان دیگری از جمله فرزاد رضایی که همیشه منو همراهی کرده.

نمایش‌های رادیویی چوک بدون شک تجربه متفاوتی برای شما بوده چون در زمینه موسیقی کار می‌کردید. از بازخورد این نوع کارتون در بین همکارهایتان بگویید. در اکثر موارد بازخوردشون بسار مثبت بوده... مخصوصاً کسانی که اهل مطالعه بودند بیشتر.

و آیا همچنان چوک را همراهی خواهید کرد؟ مطمئناً بله.

#### و در آخر

ای مطربان، ای مطربان، بر دف زنید احوال من  
من بیدلم، من بیدلم، من از کجا، عشق از کجا؟



#### لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی نمایید.

من امیررضا گرانیپایه هستم. بیست و دو سال دارم. در دانشگاه کنسرواتوار تهران، در رشته صدابرداری تحصیل کردم. حدود ده سال هست که گیتار الکتریک می‌زنم، برای چندین تئاتر و چندین فیلم هم آهنگسازی کردم. در حال حاضر به شدت هم مشغول کار روی آلبوم شخصی خودم هستم.

#### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

بسیار قوی و جدی... ترجیح میدم این کانون رو بزرگتر و پرمخاطب‌تر ببینم... البته منظورم این نیست که در حال حاضر این‌طور نیست ولی مخاطب‌های فعلی کانون فرهنگی چوک رو اکثراً مخاطب‌های خاص تشکیل دادند.

#### آیا در رابطه با موسیقی، انجمن یا کانون‌هایی مثل کانون‌های ادبی وجود دارد که تعامل داشته باشند یا همه در قالب یک باند فعالیت می‌کنند؟

دقیقاً که نه به این گستردگی... ولی بعضی از آموزشگاه‌ها فعالیت‌های جالب و مفیدی دارند... مثل آموزشگاه هترا یا بعضی از کافه‌ها یا کتاب فروشی‌ها که امکان اجرای زنده رو فراهم می‌کنند.

#### هر ساله شاهد باندهای موسیقی زیادی هستیم که تشکیل می‌شوند و از بین می‌روند و حتی گاهی تشکیل نشده از بین می‌روند. علت عدم همکاری جمعی چیست؟

کار گروهی نیازمند فکر کردن بطور گروهی‌ست و جای فردی نظر دادن و عمل کردن نیست؛ نه تنها در ایران بلکه علت از بین رفتن تمام گروه‌ها در دنیا نداشتن توافق و گروهی کار نکردن اعضاست.

#### کی شاهد اول کار شما خواهیم بود که منتشر شود؟



به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

فکر می‌کنم با توجه به تعدد آثار و شعرهایی که به دستم می‌رسد مخاطبان زیادی نشریه را مطالعه می‌کنند و هم چنان تمایل به انتشار نوشته‌هایشان در نشریه دارند.

نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

مخاطبان با انواع سلیقه ادبی، شعر و آثارشان را ارسال نموده‌اند و این نشان دهنده این می‌باشد که در نشریه چوک در جذب انواع سلیق ادبی موفق بوده است.

در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

من تکرار می‌کنم واقعاً برای سطح ادبیات ایران نگرانم. در حال حاضر در انتشارات معروف و صاحب نام کشور که روزگاری آثار گران بهایی در آن‌ها منتشر می‌شد، شاهد انتشار آثار ضعیف و با دیدگاه سطحی هستیم و این نگرانی از این روست که ادبیاتی که بزرگانی مانند احمد شاملو برای بقای آن تلاش کرده‌اند فدای مادیات می‌شود و مردم چقدر و چقدر توقع کمی از ادبیات دارند. انتشار سطرهایی که واقعاً نمی‌شود آن‌ها را شعر نامید و داستان‌هایی هم چنین بی محتوا و بی عمق نمی‌تواند راه درستی برای ادامه تلاش‌ها و هم چنین غنی نگه داشتن ادبیات فاخر و ارزشمند ایران باشد. ■



خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.

من فرناز خان احمدی متولد سال ۱۳۷۰ هستم. در رشته مدیریت بازرگانی تحصیل کرده‌ام.

علاقه بسیار زیادم به ادبیات باعث شد از همان سنین کم به مطالعه آثار ادبی، هم شعر و هم داستان‌های بلند و کوتاه بپردازم. بیشتر وقت ام را به سرودن شعر می‌گذرانم و یا روی شعرهای قدیمی‌ام کار می‌کردم و اصلاحشان می‌کردم. سه سال پیش فعالیت دیگری در زمینه ادبی آغاز کردم و برای ایده‌ای که مدت‌ها در ذهنم بود تلاش کردم. نشریه قایق‌های رنگی که در وبلاگی با همین نام لینک‌های آن را قرار می‌دادم نتیجه تلاشم بود. این نشریه بخش‌های مختلفی مثل بخش شعر، داستان، نقد، آشنایی با آثار هنری، بریده‌های دوست داشتنی از کتاب‌ها و مجموعه عکس‌هایی از عکاسان جوان‌تر بود که موفق شدم ۶ شماره از آن را منتشر کنم و بعد از آن زمان به علت مشغله کاری فراوان موفق به ادامه نشده و به همکاری با نشریه چوک پیوستم تا در راستای اهداف بزرگتری گام بردارم.

کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

من واقعاً برای آینده ادبیات ایران نگرانم و دوست دارم هدف و تاکید نشریه بر انتشار آثار سطح بالاتر و متفاوت‌تر باشد و مخاطبین را بیشتر به فکر بیاندازد هم چنین سطح توقع مردم و مخاطبین از ادبیات غنی ایران، ارتقا پیدا کند.

چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

حس کردم می‌توانم حتی نقش بسیار کم و کوچکی برای بقا و ارتقای سطح ادبیات داشته باشم برای مردمی که روزگاری سعدی و مولانا می‌خواندند و این انگیزه به من جهت می‌دهد.





راستش خیلی اتفاقی بود. تصادفاً داستانی را در اینترنت خواندم که در چوک کار شده بود. چرخه در سایت زدم و دیدم از انتشار آثار افراد حمایت می‌کند. ایمیلی به آقای رضایی عزیز زدم و از آن به بعد با چوک همکاری می‌کنم.

#### به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

به این سؤال بالاتر جواب دادم. سایت چوک بسیار پربیننده و پر خواننده است.

#### نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و با آنها در ارتباط بوده و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

بازخورد خوبی از مخاطبانم بینم. اما یک چیز بگویم که شاید یک نوع نقد باشد. چند روز پیش یکی از شاگردان قدیمی‌ام را ملاقات کردم که به تازگی به ایران بازگشته است. او چوک را به واسطه من می‌شناسد و نقدی به چوک داشت؛ اینکه چرا چوک گاه داستان‌هایی منتشر می‌کند که از حد استاندارد بسیار ضعیف‌ترند. البته من توجیهی برای او داشتم که همان شعار سایت است: اینکه چوک تریبون کسانی است که جایی برای چاپ آثارشان نمی‌شناسند و چوک از آنان حمایت می‌کند.

#### به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

فعلاً چیزی منتشر نکرده‌ام. فشار درس در کنار شغل آن قدر هست که مجالی برای انتشار کار نگذارد. سعی می‌کنم به نوشتن در حوزه تحصیلی‌ام بپردازم. امیدوارم به زودی بتوانم کاری را عرضه کنم.

#### در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

#### لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.

شهناز عرش اکمل هستم. متولد سال ۵۶. در حال حاضر دانشجوی دوره دکتری ادبیات دانشگاه علامه طباطبایی هستم. در روزنامه همشهری شاغلم و سال‌هاست در فضای ادبی نیز فعالیت می‌کنم. از سال ۸۲ تا ۸۵ با سازمان فرهنگی هنری شهرداری در زمینه کانون‌های ادبی همکاری داشتم و پس از آن نیز به طور پراکنده به فعالیتیم در حوزه ادبی ادامه داده‌ام. برای مثال همکاری با خانه مولانا در اوایل دهه هشتاد که متأسفانه با برچیده شدن بساط خانه سترون ماند. از فعالیت‌های دیگرم می‌توانم به همکاری با رادیو گفتگو در برنامه نقد حال اشاره کنم که سلسله برنامه‌هایی با موضوع جامعه‌شناسی ادبیات بود. اما در حال حاضر با سایت چوک کار می‌کنم در زمینه پژوهش و سایت لیلا صادقی در زمینه داستان. نشریه نگاه تازه در مشهد، بررسی کتاب در آمریکا و آوای زن در سوئد نیز از نشریات چاپی هستند که گاه با آنها همکاری می‌کنم. نشریه الکترونیکی الفما نیز از جمله نشریات ادبی است که به تازگی فعالیت خود را شروع کرده و در اولین شماره‌اش داستان منتشر کرده‌ام. علاوه بر این کارگاه ویرایشی را هم در یک موسسه مطالعاتی اداره می‌کنم.

#### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

به دور از تعارفات معمول باید بگویم چوک یکی از موفق‌ترین سایت‌های ادبی است که توانسته خوانندگان بسیاری را در داخل و خارج از کشور جذب کند. تیم چوک با وجود اینکه هیچ پشتیبانی مالی ندارد اما همچنان کار می‌کند و این امتیاز بزرگی است که در بیست‌سال فعالیتش نیز مهم‌ترین فاکتور خواهد بود. بنابراین در سال یازدهم انتظار دیگری از چوک نداریم! چون به نحو احسن دارد کارش را انجام می‌دهد.

#### چه چیزی نظر شما را به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟





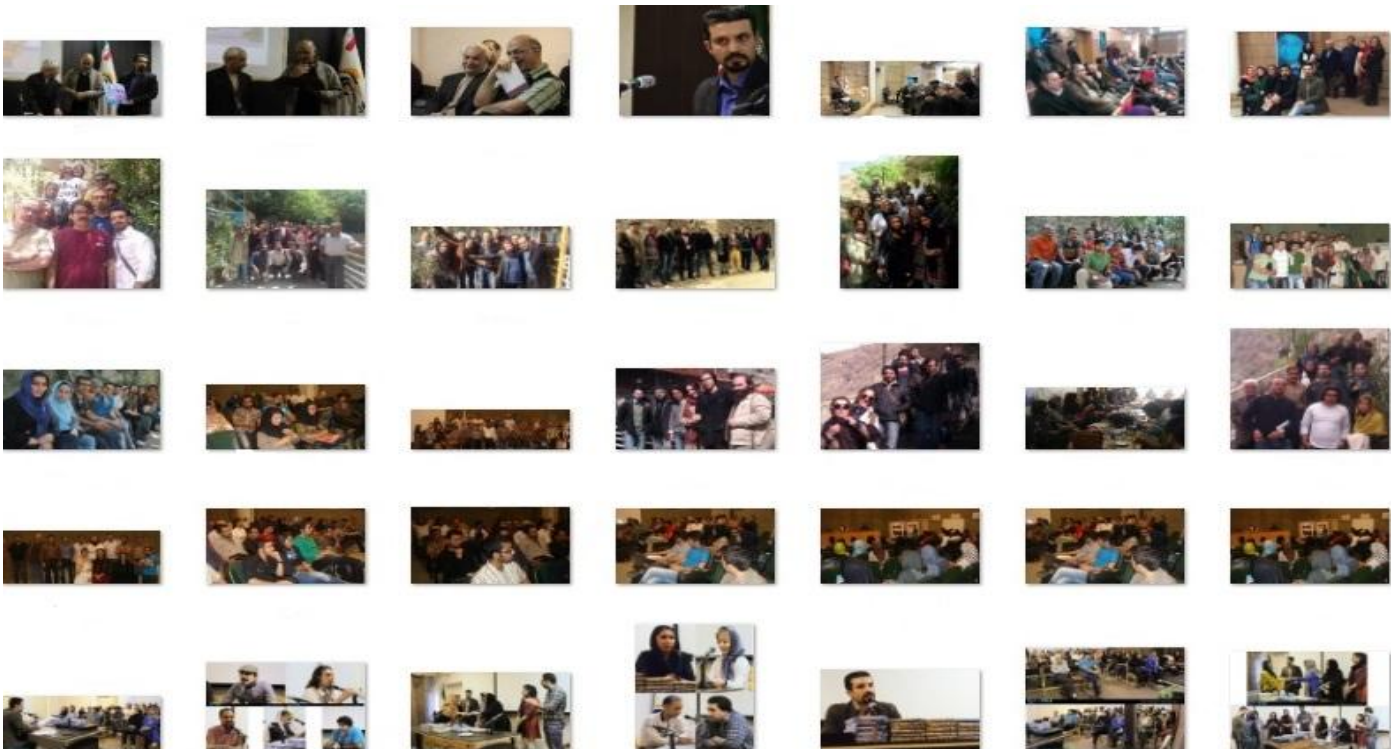
خیلی ها عقیده دارند که وضعیت ادبیات ایران بد است و کار خوبی ارائه نمی‌شود. چه در حوزه داستان و چه شعر. شاید این از یک نظر درست باشد. اما به اعتقاد من ادبیات ما در یک دوره فترت به سر می‌برد و بهتر است بدبینانه به آن نگاه نکنیم و چشم به راه آینده روشن‌تری باشیم.

### تا به حال از شما مقالات زیادی در ماهنامه و سایت چوک استفاده شده که مباحث خاصی هستند. برای انتخاب این مباحث چطور اقدام می‌کنید؟

سعی می‌کنم نوشته‌هایم نسبتاً تازه باشند و موضوعی را کار کنم که مخاطب چیز جدیدی بیاموزد. یعنی دغدغه اساسی‌ام این است؛ اینکه وجه پژوهشی نوشته‌ام پرننگ باشد و مستند.

### و در آخر

تیم چوک واقعاً زحمت می‌کشد و سردبیر محترم واقعاً جای تقدیر دارند. مطمئنم بالاخره نتیجه این زحمات را خواهند دید. من از همکاری با چوک بسیار خرسندم. با اینکه به خاطر مشغله زیاد فعالیتیم را کمتر کرده‌ام اما کماکان ادامه دارد. امیدوارم چوک همواره بر شاخه باشد و فریاد بزند! ■





به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

با توجه به سابقه ده ساله کانون و حضورش در شبکه‌های اجتماعی و پرداختش به حوزه‌های داستان و شعر و اخیراً نمایش رادیویی بسیار خوب توانسته ذائقه مخاطبان را پوشش دهد.

### نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

اغلبشان از تفاوت و تنوع کارها خصوصاً در ماهنامه ادبیات داستانی استقبال کرده‌اند، بخصوص اینکه تقریباً همه کسانی که مخاطب کارهای خودم در ماهنامه ادبیات داستانی بوده‌اند دسترسی رایگان و اینترنتی به نشریه را از نکات مثبت آن تلقی می‌کنند.

### به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

آخرین اثری که از من منتشر شد «کوتاه و نفس‌بریده» بود که در ابتدا به آن اشاره کردم. اکنون نیز در حال ترجمه مجموعه شعری از شاعری چینی هستم و نیز روی مجموعه شعر سوم خود کار می‌کنم.

### در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

آینده شعر و داستان راه خاص خود را مطابق با نیازها و مطالبات زمانی دارد. تعیین درست و یا غلط این مسیر چندان به نظر جالب نمی‌آید چرا که هر نویسنده یا شاعری وقتی قلم به دست می‌گیرد سبک خاص خود را می‌آفریند و این زمان و مخاطب است که برمی‌گزیند کدام سبک برتر است و کدام سبک قدرت آن را دارد که با توانایی‌هایش هم‌ذات‌پنداری عمیق مخاطب را برانگیزد و اینکه چقدر در جامعه حرف برای گفتن دارد.

### لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.

فاطمه (آناهید) همدانیان هستم. متولد ۷ دی ماه ۱۳۶۳، و در حال حاضر دانشجوی سال آخر دکتری مطالعات زنان. از دوران دبیرستان شعر می‌نوشتم اما اکنون نشانی از آن نوشته‌های قدیمی نمی‌دانم، چرا که فکر نمی‌کردم روزی به طور رسمی قلم بزنم و بخواهم به یادگار و به قیاس به آثار پیشین خود نیز نظری داشته باشم... از سال ۱۳۹۱ به طور رسمی به چاپ کارهایم فکر می‌کردم و در سال ۱۳۹۳ اولین اثرم را با عنوان «فصل زردنا» در قالب شعر نو به چاپ رساندم، دومین اثرم نیز در قالب شعر کوتاه (هایکو) با عنوان «کوتاه و نفس‌بریده» توسط نشر مایا در سال ۱۳۹۴ به چاپ رسید.

### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

فکر می‌کنم کانون فرهنگی چوک با توجه به سابقه فعالیت خود یکی از کانون‌های معتبری است که در زمینه شعر و ادبیات فعالیت دارد و نوع چالش‌هایش نیز قابل ستایش است اما همیشه برای پربرتر شدن راهی بدیع وجود دارد و کانون نباید از این مهم چشم‌پوشد. یکی از پیشنهادات می‌تواند گردهمایی‌های سه ماهه‌ای باشد تا نویسندگان و شاعران مجله راجع به آثار منتشر شده به بحث بنشینند، که این خود می‌تواند به پرباری بیشتر فعالیت‌ها کمک کند.

### چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

فکر می‌کنم یکی از مهم‌ترین شاخصه‌های کانون گام برداشتن بر حسب مقتضیات زمانی ادبیات است؛ چه به لحاظ فعالیت‌های آموزشی که ارائه می‌کند و چه در زمینه کارهایی که در قالب انتشار ماهنامه ادبیات داستانی و فصلنامه تخصصی شعر می‌کند.



## از شما مقالات متفاوت ترجمه در ماهنامه و سایت چوک خوانده‌ایم. نوع انتخاب شما برای مقالات چگونه است؟

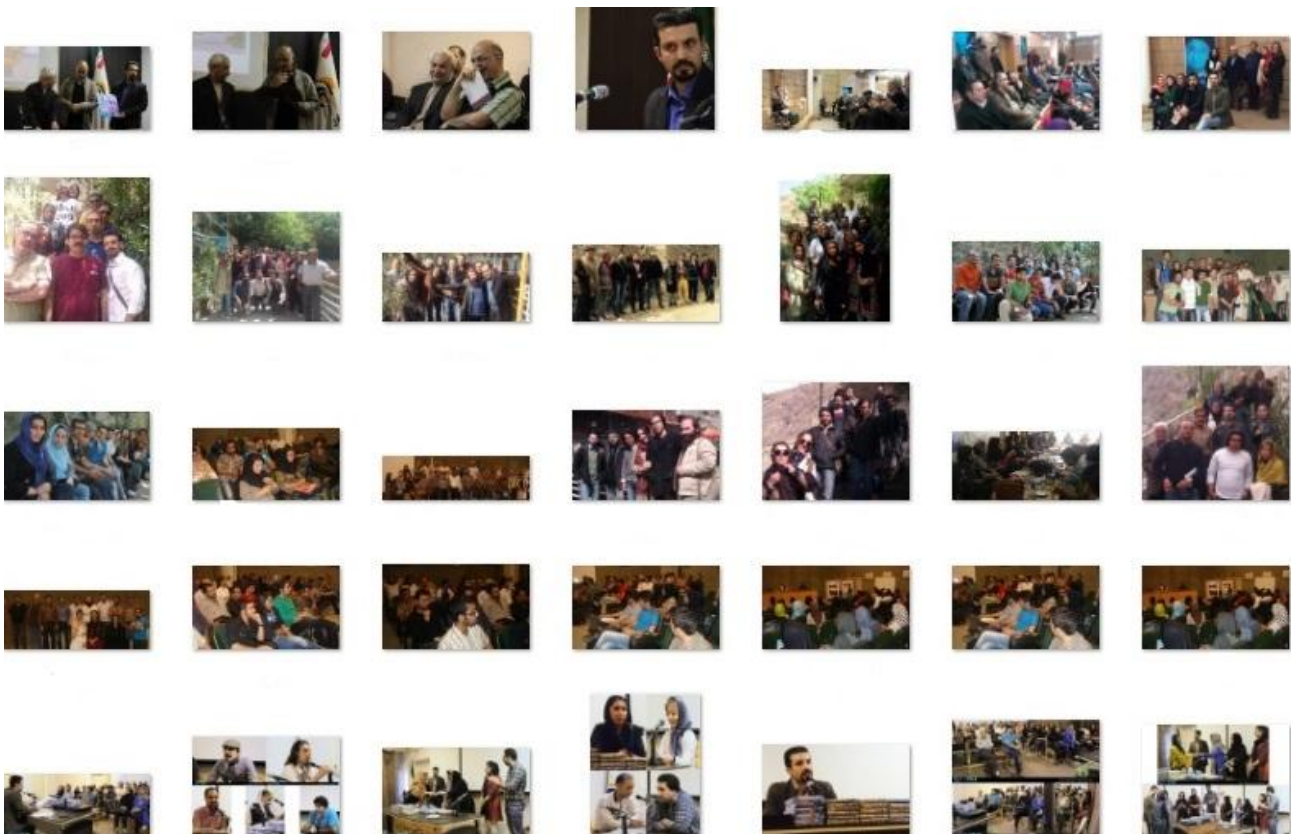


من از همان سنین نوجوانی با ذهنی پر از سؤال به مسائل زنان علاقه‌مند بوده‌ام و نسبت به آن بی‌تفاوت نبودم، بر همین اساس دغدغه مسائل زنان نه تنها در انتخاب رشته تحصیلی‌ام بلکه در زمینه فعالیت ادبی من نیز برجسته است؛ هم در اشعارم و هم در مقالاتی که می‌نویسم یا به ترجمه آنها می‌پردازم. نوع انتخاب من برای کار با مجله چوک از همین فضا تأثیر گرفته است. سعی کرده‌ام این روال همکاری به صورت سامان‌یافته یا راجع به نویسندگان زن باشد یا نوع نگاهی که به آثار و ادبیات زنانه می‌شود و اغلب برای ترجمه سعی کردم آثاری را انتخاب کنم که به لحاظ علمی از منابع خوبی بهره گرفته باشند.

### و حرف آخر

امیدوارم کانون همچنان به فعالیت خود با انرژی و پرمحتوا ادامه دهد و شاهد پیشرفت‌های بیشتر کانون در زمینه‌های انتشار آثار در قالب چاپی باشیم.

از زحمات آقای مهدی رضایی در جایگاه سردبیر ماهنامه کمال سپاس را دارم. ■





### لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی نمایید.

مریم ایلخان هستم. متولد دی ماه ۱۳۵۴ تهران. اینکه نوشتن را از کجا شروع کردم، بر می‌گردد به سال‌های خیلی دور. نوشتن تنها رفیقم بود و از همان سال‌های نخست نوجوانی با نوشتن به نوعی کشف و شناخت از خودم می‌رسیدم. سال‌های بعدتر وقتی نیروی تخیل در نوشته‌هایم راه پیدا کرد، اولین جرقه‌های داستان نویسی در من زده شد. داستان می‌نوشتم اما در این حوزه از هیچ اصلی پیروی نمی‌کردم؛ تا اینکه به پیشنهاد یکی از دوستان اولین داستانم را برای مرکزی مکاتبه کردم. بازخورد اولین کار من بسیار وحشتناک بود. پاسخ آن مشاور محترم به نوشته من باعث شد تا سال‌ها نتوانم داستان بنویسم. اما همچنان طبق عادت دیرینه، می‌نوشتم و می‌نوشتم. تا اینکه در سال ۱۳۸۴ در کلاس‌های داستان نویسی استاد سیامک گلشیری شرکت کردم و متوجه شدم که داستان‌نویسی تا چه حد پیچیده و در عین حال جذاب است. از همان سال داستان‌هایم در مسابقات مختلف برگزیده می‌شدند و به اعتقاد استاد کم‌کم امضای خودم را در داستان پیدا می‌کردم. در همین ایام از دوره‌های رمان نویسی استاد حسین سناپور هم بهره‌های فراوان بردم. تا اینکه در سال ۹۰ در رشته ادبیات داستانی پذیرفته شدم و این بار بیش از پیش به پیچیدگی داستان پی بردم. دانشگاه، و ارتباط با اساتیدی چون دکتر پروین سلاجقه که بعدها بسیار از محضرشان استفاده کردم، دریچه‌هایی نو را به زندگی داستانی من گشود. دریچه‌هایی که هم مرا از نادانسته‌هایم می‌ترساندند و هم وادارم می‌کردند که بروم ببینم آن سوی این دیوار چه خبر است... و همچنان در آن سوی دیوار مشغول جستجو هستم.

### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

فعالیت چوک ستودنی است. اینکه عده‌ای بی هیچ چشم‌داشتی فعالیت‌های ما را در جهت ارتقای هنر و ادبیات این مرز و بوم به عهده بگیرند جای بسی قدردانی دارد. مسلماً مجله‌ای این چنین پربار روزهای سخت و پر مرارتی را پشت سر گذارده تا به اینجا رسیده؛ نقدها شنیده، سنگ‌ها و سدها در

مسیرش بوده، زمین خورده، اما برخاسته و دست از تلاش نکشیده. وقتی شماره‌های اخیر نشریه را با نخستین آنها مقایسه می‌کنم، ناخودآگاه در دلم به این همت آفرین می‌گویم. و اما آنچه فکر می‌کنم سبب بهتر شدن عملکرد این نشریه شود، ارتباط مستقیم با مخاطب است. برپایی مسابقات ادبی و هنری، جلسات مستمر عوامل تهیه، دعوت مخاطبین نشریه و... سبب زنده‌تر شدن این حرکت می‌شود. همچنین بسیار دوست دارم به زودی شاهد چاپ این نشریه شوم. خوشبختانه یا متأسفانه از جمله تعداد کثیر خوانندگانی هستم که از تورق کتاب لذت می‌برند.

### چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

در طول سال‌ها شاهد فعالیت‌های زیادی بوده‌ام که در مواجهه با مشکلات مسیر، عقب‌نشینی کرده‌اند. مداومت عوامل تهیه کننده چوک به من این ذهنیت را داد که جای محکمی پا می‌گذارم.

### به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

وقتی از دید یک مخاطب به چوک نگاه می‌کنم، دریایی از تنوع را می‌بینم که می‌تواند ذهن هر خواننده پویا را تغذیه کند.

### نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟ چوک را دوست داشته‌اند.

### به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

در حال حاضر، مجموعه داستان "من هنوز بیدارم" به همت نشر مروارید، مراحل چاپ را پشت سر می‌گذارد.

### در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟



نگرانی من برای خودم درست از زمانی آغاز شد که متوجه شدم چقدر نمی‌دانم. همین نگرانی سبب شد قبل از آنکه دست به قلم ببرم، بخوانم. متأسفانه وقتی رقم سرانه مطالعه روزانه هر ایرانی ۲ دقیقه و تعداد نویسندگان و شعرای ما روز به روز بیشتر می‌شود، از این محاسبه ساده چه نتیجه‌ای می‌شود گرفت؟...

### تا کنون مقالات تاریخچه ادبیات داستانی ایران و جهان از شما در چوک به صورت سریالی منتشر شده که خیلی هم جالب است. از روند تلاش و تحقیق خود درباره این مقالات بگویید.

بسیار پیش می‌آید که وقتی رمان یا داستانی را می‌خوانیم در دل آن به بخشی از یک ماجرای سیاسی یا اجتماعی اشاره می‌شود. در این مواجهه، یا از آن ماجرا اطلاع داریم، یا در صورتی که آگاهی کافی از آن دوره تاریخی نداشته باشیم، یا به سادگی از مطلب می‌گذریم یا باعث می‌شود که نتوانیم با آن داستان ارتباط صحیحی برقرار کنیم؛ و غالباً اعتراض می‌کنیم که من از فلان نویسنده خوشم نیامد یا یک طوری می‌نویسد و ... و در بدترین حالت ممکن به سوی داستان‌هایی گرایش پیدا می‌کنیم که از عمق کافی برخوردار نیستند و فقط به وقایع سطحی روزمره اشاره می‌کنند. اشکال کار کجاست؟ نخستین مقاله از این مجموعه را با این جمله آغاز کرده بودم: "ادبیات در دامان جامعه متولد می‌شود و از سینه شرایط سیاسی و اجتماعی دوره خود تغذیه کرده و به تکامل می‌رسد." بنابر این تا زمانی که من خواننده ندانم داستانی که می‌خوانم در کدام دوره تاریخ شکل گرفته و چه شرایط سبب شده تا نویسنده دست به خلق این اثر بزند، چطور می‌توانم درک درستی از آن داستان داشته باشم؟ همین عامل سبب شد تا مروری داشته باشم به تاریخ ادبیات داستانی ایران و جهان، و نتیجه مطالعات و تحقیقاتم را به صورت مقالاتی جمع آوری کرده و در اختیار دوستان قرار دهم.

### از فعالیتتان در عرصه نمایش و نمایشنامه‌خوانی بگویید.

هر زمانی که جایی داستانی از من منتشر می‌شد یا در جلسه‌ای یک از داستان‌هایم را قرائت می‌کردم، می‌شنیدم که می‌گفتند داستان‌های فلانی بسیار تصویری و زنده و به نمایشنامه نزدیک است. به نظر آمد بد نیست سری هم به دنیای تئاتر بزنم. دوره‌های نمایشنامه‌نویسی را نزد استاد

محمد چرمشیر گذراندم. از آنجا از قبل در زمینه گویندگی و نمایش رادیویی هم تجاری داشتم، دست به نوشتن و ساخت نمایش‌نامه‌های رادیویی زدم. تا کنون ۱۸ فایل صوتی تولید کرده‌ام که ۱۷ تا از آن‌ها نوشته خودم و یکی هم، نمایشنامه "اسب‌های آسمان خاکستر می‌بارند" است نوشته نغمه ثمینی که مراحل آخر تولید را طی می‌کند. در همین راستا به پیشنهاد یکی از دوستان همین اثر را به صورت نمایشنامه‌خوانی روی صحنه بردیم که تجربه بسیار خوبی بود.

### این تنوع فعالیت شما را از حرفه اصلی‌تان که داستان‌نویسی است دور نمی‌کند؟

به باور من فراگیری هر هنر، آموختن هر علم و کسب هر تجربه‌ای، همگی در راستای داستان‌نویسی است و نه در تعارض با آن. شاید این به این سو و آن سو سرک کشیدن‌ها قدری حرکت نویسنده را کند کند و مخاطبانش را چند سالی منتظر بگذارد اما در نهایت نتیجه‌ای که به بار می‌آید قابل احترام است. فکر می‌کنم داستانی که از یک ذهن پویا تراوش کرده، بسیار به یاد ماندنی‌تر از داستانی است که نویسنده آن در اتاق را روی خود می‌بندد و فقط به نیروی تخلیخ بسنده می‌کند. داستان برای نویسنده‌اش یک جور پالایش است و وظیفه دارد که مخاطبش را نیز به کاتارسیس برساند. این اتفاق زمانی روی می‌دهد که نویسنده در دل جامعه و با اقشار مختلف در تعامل باشد و صدای آنها را بشنود.

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت بدحالتان و خوش‌حالتان شدم...

شاید اگر مولانا هم گوشه عزلت می‌گزید این چنین ماندگار نمی‌شد.

و در آخر: به سردبیر محترم این نشریه جناب مهدی رضایی خدقوت می‌گویم و آرزویم این است که هر روز بیش از پیش شاهد پربارتر شدن محتوای نشریه و درخشش نام "چوک" باشیم. ■





که مجموع شماره‌ها رو براشون ایمیل کنم تا به صورت آرشیو داشته باشند.

**نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟**

حداقل در حوزه ترانه که من کار می‌کنم استقبال خیلی خوب بوده و با اطمینان میگم ترانه سراها از چاپ و انتشار به موقع و اطلاع رسانی که خودم انجام میدم تا به حال خیلی راضی بودند. و این باعث شده که بعضی ترانه‌ها سه یا چهار ماه تو نوبت چاپ بمونن.

**به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟**

فعلاً در این بازار آشفته چاپ کتاب و پایین بودن مطالعه، با وجود این که دو مجموعه شعر آماده دارم قصد چاپ کتاب رو ندارم اما چند ترانه با چند خواننده در دست اجرا دارم که به زودی وارد بازار میشه.

**در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟**

متأسفانه فکر می‌کنم شعر و داستان داره به بیراهه میره با توجه به حضور کم رنگی که در گروه‌های ادبی داشتیم به مثلاً اشعاری یا مثلاً داستان‌هایی برخوردارم که سطح بسیار پایین دارن و حتی همیشه به اونها نثر ادبی گفت. از طرفی تعاریف بیخود و مغرضانه بعضی افراد باعث میشه که هر کسی نوشته خودش رو شعر بدونه و بدون مطالعه و فقط بخاطر حضور در مجامع ادبی به خودش شاعر یا نویسنده بگه. شاهد حرف من چاپ شدن کتاب‌های شعر و داستان توسط انتشارات‌های معروفه که از حداقل‌های ادبی برخوردار نیستن این باعث به حاشیه رفتن کسانی میشه که شعر رو با دانش و استعداد همراه میکنن. ■

**لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.**

نیلوفر شاطری هستم متولد نیمه تیرماه ۱۳۷۰ مهندس شیلات هستم. فکر می‌کنم علاقه به شعر و داستان رو مادرم در من به وجود آورد اونم با خریدن کتاب‌های شعر و قصه که من متن همش رو حفظ می‌کردم.

اولین دفتر شعرم مربوط به هشت سالگام هست بعد از اون شعر نوشتنم و نوشتنم تا ۱۶ سالگی که با ورود به انجمن شعر فهمیدم که باید حرفه‌ای‌تر به شعر نگاه کنم و از اونجا میشه گفت پیشرفت شعریم شروع شد. اول با شعر سپید شروع کردم و الان چند سالی میشه که ترانه و داستان هم می‌نویسم و نزدیک به دوسالی میشه که دبیر ترانه نشریه چوک هستم.

**کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟**

فکر می‌کنم نشریه موفقی بوده من قبل از اینکه دبیر نشریه باشم فصل نامه و ماهنامه‌ها برام از طریق ایمیل ارسال می‌شد و همیشه از مطالعه لذت می‌بردم و مطالب متنوعش رو دوست داشتم.

و برای سال یازدهم فکر می‌کنم اگر نشریه سالی یک بار با منتخب آثار به صورت کاغذی چاپ بشه میتونه مفیدتر باشه.

**چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟**

مطالب نشریه برای من ارسال می‌شد و من از اینجا نسبت به این کار علاقه داشتم و بعد از اینکه آقای رضایی به من پیشنهاد دادن که در نشریه فعالیت داشته باشم پذیرفتم چون برای من حس استقلال و مفید بودن رو به همراه داشت و اینکه بتونم کمک کوچکی باشم برای پیشرفت نشریه.

**به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟**

من باز خورد ماهنامه رو که نه ولی باز خورد فصل نامه رو خیلی عالی می‌بینم حتی خیلی از دوستان از من درخواست کردن



ترابی، امید وفایی، حسین هاشمی و دیگر هنرمندان کشف نشده این دیار یکی است و همان شیرینی را نوشیده‌ام که مادر مهربان ملایر در دهان من گذاشته است.

### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

در زمانی نه چندان دراز (که باد آن را با خود برده است) تنها چیزهایی خواهد ماند که بتواند ریشه‌ای ماندگار برای خود بسازد و یا از خود تراوش کند. به گمانم مخاطبان امروز چوک، مخاطبانی یک شبه نیستند و چندی است که به لطف فضای مجازی و زحمت دوستان چوک ارتباط آنها ریشه دار شده است. چوک حالا یازده ساله شده است و برای این نوجوان دیگر شیطنت و بازیگوشی و داشتن غلط و ویرایشی و نگارشی جایز نیست.

لازم است به تمامی دوستانی که به خانه چوک قدم می‌گذارند یادآور شوم که پالایش و ویرایش هر نثر، در ابتدا به نویسنده اثر مربوط است و وظیفه اوست، گرچه نشریه نیز باید در پیرایش اثر دخیل باشد. شاید لازم باشد در کنار چاپ هر اثر، مطلبی نیز (حتا کوتاه در حد دو خط) به نقد اثر اختصاص داده شود تا به پختگی و تکمیل آن بینجامد که در این صورت چوک علاوه بر معرفی استعدادهای تازه به ادبیات کشور، می‌تواند در مقام معلمی دلسوز و منتقدی منصف، راه کمال را برای نو قلم‌ها هموار سازد.

### چه چیزی نظر شما را به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

به لطف همه بن بست‌ها و هاگیر و واگیرهای امروزه، واضح و مبرهن است که فضای مجازی می‌تواند جای نشر کاغذی و ارتباط تلفنی و قرارهای پر خرج را بگیرد. اما آنچه مرا به سمت چوک کشید ارتباط سالم، فضا و طراحی نشریه و دوستان مهربانی بود که در این نشریه یافتم. محبت‌های مهدی رضایی و بانوی مهربانی به نام بهاره ارشد ریاحی مرا اسیر بندهای نامرئی محبت این دوستان نمود که در همین جا از ایشان کمال سپاس و تشکر را دارم.

### لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.

پانزدهم مهر ماه ۱۳۴۵ وقتی که محمود خلیلی با سر به روی زمین افتاد، هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. صد البته که، نه او و نه دیگران منتظر هیچ چیز خاصی نبودند جز تولد یک زندگی همراه با گریه‌هایی که هیچ دلیل خاصی نداشت. حالا که پس از سالها به پشت سر نگاه می‌کنم، می‌بینم که با نبودن من و آن سقوط، هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتاد و هیچ جای زندگی ترک بر نمی‌داشت و یا جر نمی‌خورد.

دوران نوجوانی و جوانی‌ام را به یمن کتاب‌های ارزان، و فرهنگی که به آسانی می‌شد خرید و به دست آورد، مثل باد گذراندم. یادگارهای آن دوران یعنی کتاب‌های پر محتوا اما کم حجم و ارزان قیمتی چون کتاب‌های صمد بهرنگی، علی اشرف درویشیان، صادق چوبک و هدایت هنوز با من هستند. در مطالعه، متاسفانه یا خوشبختانه از هرم وارونه استفاده کردم و به علت دسترسی به کتابخانه مرکزی ملایر و کتابخانه دبیرستان شریعتی توانستم پیش از آشنایی با ادبیات وطنی با رمان‌های خارجی و پس از آن با فرهنگ معاصر آشنا تر شوم. تلخ و شیرین آن روزگاران هنوز با من است چرا که حذف برخی کتاب‌ها و مراسم کتاب سوزان آن سالها که در حیاط پشت دبیرستان اتفاق افتاد هنوز چشم دلم را برای کتاب‌های سوخته شریعتی اشک آلود می‌کند و یا کتابخانه مرکزی که توسط شهرداری ویران شد و نیمی از کتاب‌های ارزشمندش زیر باران و باد از بین رفت و هیچ کس، مردانه مسئولیت این نامردی را نپذیرفت.

خداوند را شاکرم که در رشته ادبیات که عاشق آن بودم ادامه تحصیل ندادم زیرا نمی‌توانستم از ادبیاتی بگویم که بخشی از آن اسیر نقطه چین و بخش دیگری از آن درگیر بگو مگو باشد. و ادبیات را تنها با خواندن و خواندن دنبال کردم تا در مقام بحث و مناظره از اصل ادبیات دور نشوم. حالا پس از سال‌ها باز هم کنار ادبیات نشست‌ام و نقد می‌کنم، شعر می‌بافم و داستان کوتاه می‌نویسم حتا اگر خوانده نشود و حتا اگر نگاه مهربانانه‌ای برای چاپ و نشر به آنها انداخته نشود.

افتخار می‌کنم که زادگاهم ملایر، دامن پرورش شاعرانی چون میرزا قهرمان خان پاک بین، غلامرضا بکتاش و حمید هنرجو است. افتخار دارم که زادگاهم با مهدی رضایی، شبیر





## به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

یک نفر نمی‌تواند و نباید که به جای همه و دیگران نظر بدهد، ولیکن برای من به عنوان یک مخاطب، چوک بسیار نزدیک به خواسته‌ها و آرمان‌هایم می‌باشد. نشر داستان‌های گوناگون با سلايق و علايق متفاوت نشان از درهای باز این نشریه دارد اما متأسفانه جای نقد و بحث آنها در این نشریه خالی است که توصیه می‌کنم پس از چند شماره پی در پی یک شماره را به نقد آثار منتشره اختصاص دهید تا مخاطبان ابزارهای شناخت درست را، به شخصه کشف نمایند.

## نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید، در مجموع چه بوده است؟

تاکنون که برخی دوستان نه به واسطه معرفی بنده که به صورت اتفاقی، کانون فرهنگی چوک را دیده‌اند، بیش از هر چیز دیگر، داستان‌های انتخابی و نقد آثار، و معرفی و نقد فیلم‌های روز جهان مورد توجه ایشان قرار گرفته است.

## به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

به لطف محبوس ماندن در فضای شهرستان و نگاه تلخ و تند مرکز نشینان، می‌توانید سالها منتظر چاپ اثری از این حقیر بمانید. اما آنچه مرا از انتشار اثری تازه به شدت نگران می‌سازد همان زخمی است که از چاپ اولین اثرم خورده‌ام. ماجرا به شرح ذیل است:

سال‌ها پیش یک ناشر شهرستانی مجموعه داستانی از مرا، با کمک مالی یک دوست فرهنگی، به چاپ رساند، ولی آن را پخش نکرد و در یک انبار و زیر غبار رها ساخت. در نامردی وی همین بس که ایشان حتا چند نسخه از آن کتاب را به کتابخانه ملی نرساند تا در زمره کتاب‌های منتشر شده به ثبت برسد! ... بگذریم...

در حال حاضر چند اثر آماده دارم که در وهله نخست از دوستانم خواسته‌ام با خواندن آنها مرا در رفع نواقص آثار یاری دهند و در مرحله بعد به نشر آنها بپردازم: چند مجموعه داستان با نام‌های "سه مرد مرده" - "جای خالی قباد" - "قصه ما راست بود" و "پوتین".

یک مجموعه شعر با نام "عشق و آه همسایه‌اند". یک رمان در زمینه دفاع مقدس با نام "ترکش‌های طلایی" و یک

داستان بلند پلیسی با نام "شاید نفر بعدی تو باشی". در حال حاضر مشغول گردآوری و چیدمان یک مجموعه داستان جدید هستم.

## در مجموع، آینده شعر و داستان را چگونه می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

اگر همچنان قلم‌ها در فضای بسته نوشتن برای خود و محبوس ماندن در کمد و کتابخانه شخصی باقی بمانند و به دست نشر سپرده نشوند و با مخاطب ارتباط نداشته باشند، به زودی فاجعه‌ای رخ می‌دهد که به نفع هیچ کس نیست.

مهار ادبیات اگر همچنان در دست حزب و باند و گروه‌های خاص بماند، ادبیات ایرانی نه تنها رشد نخواهد کرد که بیش از پیش به قهقرا خواهد رفت. درهای باز نقد، نگاه منصفانه به آثار نو قلم‌ها، کمک به انتشار آثار با کمترین هزینه و در دسترس قرار دادن کتاب‌های ارزان قیمت اما پر محتوا، ما را از سقوط به پرتگاه نجات خواهد داد. و همه اینها منوط به نگاه دلسوزانه به ادبیات پارسی است.

## با توجه به سابقه حضور شما در جبهه و جنگ، آیا امروز به ادبیات جنگی معقول رسیده‌ایم یا هنوز درگیر شعارهای دیروز هستیم؟

نمی‌دانم این توفیق اجباری (یعنی حضور ۲۷ ماهه در جبهه‌های جنگ) چه نتایج شخصی برایم خواهد داشت، اما کوشش کرده‌ام راوی درست و راست مواردی باشم که با گوشت و خونم مشاهده و لمس کرده‌ام.

از آنجا که هر چیزی باید در ظرف زمانی و مکانی خود سنجیده شود نیاز آن روزگار، همان شعارهایی بود که در پس و پشت کلمات خودنمایی می‌کرد، نیازی که گریز ناپذیر بود و هر نظامی برای تهییج افکار عمومی و هدایت مردم به آن‌ها نیاز دارد. با یک نگاه منصفانه خواهیم دید که آثار منتشره گاهی به شدت دچار شعارزدگی هستند و برخی دیگر که پا جای پای گذشتگان نهاده‌اند و هنوز نتوانسته‌اند حق مطلب را ادا کنند.

در سال‌های اخیر با حمایت دولت و جهت‌گیری نظام به سمت و سوی خاطره نویسی، گام‌های بلندی برداشته شده است که منجر به وقایع نگاری تاریخی و مستند خواهد شد. خاطرات اگر باکره و خالص باشد و غلوگویی و بزرگ‌نمایی در آن جایی نداشته باشد، می‌تواند به عنوان ماده اولیه و مواد



خام، در دست نویسندگان قرار گیرد تا منشاء تولید و عرضه آثاری باشد که در آینده موجب افتخار ادبیات ما گردد، مشروط به این که از تنگ نظری و سیم خاردار کشیدن میان خودی و ناخودی نیز پرهیز کنیم.

### ادبیات داستان و شعر در شهر ملایر چگونه است؟ آیا فعالیت گروه‌های ادبی پیشرفتی داشته؟

هنوز هم مجامع ادبی و فرهنگی ما محفل شعرخوانی و بذله گویی پیرمردان و پیرزنان فرهنگ دوست است. در مجالسی که جوانان تدارک می‌بینند نیز متاسفانه آفت خودبزرگ بینی و بی‌نیازی از نقد به وفور دیده می‌شود. همیشه به دوستانم گفته‌ام اگر به جایی رسیدید که گمان کردید آخر آن هستید و به جای یادگیری و آموختن، می‌توانید به دیگران بیاموزید بدانید که "تمام شده‌اید". جای کلاس‌های آموزشی و خلاء استادان و رفت و آمد نویسندگان بزرگ در ملایر همچنان خالی است.

لازم به ذکر است که بخش بزرگی از شاعران و نویسندگان مطرح ملایر، تولید شده از هیچ انجمن یا محفل ادبی در این شهر نیستند و با تکیه بر استعداد خویش برآمده‌اند.

### آیا همچنان چوک را همراهی خواهید کرد؟

همراهی با چوک، یعنی همراهی با فرهنگ و ادبیات ایران. اگر هر روز بتوانم فرصت اندکی برای این عمل خیر کنار بگذارم از آن دریغ نخواهم کرد اما متاسفانه مشکلات روزمره و گرفتاری‌های متعدد، گاهی این فرصت را به من نمی‌دهد. مشکل دیگر، عدم دسترسی به منابع تازه و کتاب‌های تازه منتشره است که گاهی به لطف دوست گرامی‌ام مهدی رضایی بخشی از مساله حل می‌شود اما... حکایت همچنان باقی است.

### و هر آنچه که دوست دارید گفته شود.

چیزی برای گفتن نمانده است جز دعا و آرزو. ای کاش همه دست اندرکاران ادبیات آن را دوست داشته باشند و برایش دلسوزی کنند.

کاش همه کسانی که می‌توانند بنویسند، کوشش کنند که درست بنویسند، و ادبیات و رسم الخط من درآوردی نسازند و پارسی را پاس بدارند و نه غرور خویشان را. کاش تفرقه و تشتت و باند بازی و گروه سازی دست از سر ادبیات و هنر ایرانی بردارند.

ای کاش همه اهل ادب، عاشق ادبیات باشند که هر عاشقی جز خوبی در معشوق نخواهد دید و جز خوبی برای معشوق نخواهد خواست و از خود خواهد کاست تا بر معشوقه‌اش

بیفزاید. ■





سودی، مدام منتشر شده است و بدست آنانی که طالب اش بوده‌اند، رسیده است. هدف چوک ایجاد امکان یک تریبون برای دوست‌داران ادبیات و سینما بوده است، که خود را معرفی کنند. در این زمینه چوک موفق عمل کرده. در یازدهمین سال فعالیتش اگر به سمت انتشار کاغذی حرکت کند، شاید بتواند موفق عمل کند، البته اگر توان مالی و ... وجود داشته باشد.

#### چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

به واقع همان چیزی که با نام پشت‌کار می‌شناسیمش به علاوه دغدغه قابل احترامی که دوستان تحریریه آن داشته و دارند.

#### به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

پاسخ دقیق به این پرسش نیازمند نظر سنجی‌های بسیاری است، اما به واقع نام چوک برای اهالی هنر، به خصوص اهالی ادبیات، نامی آشناست، حتی اگر یک شماره از ماهنامه آن را نخوانده باشند، ظاهراً اسم آن را چندین بار شنیده‌اند و وقتی باز می‌شنوند، واکنش چهره‌شان، تا حدود زیادی مثبت بوده است، البته اینها مشاهدات بنده بوده است و لاغیر

#### به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

در حال حاضر بیشتر فعالیت بنده، همکاری با روزنامه‌ها و مجلات است در بخش‌هایی چون نقد فیلم و مقالات در حوزه ادبیات. در زمینه داستان نیز، در مجموعه‌های مختلفی داستان‌هایی از بنده منتشر شده است، مثل مجموعه «کتاب دوم» که به همت عباس معروفی، توسط نشر گردون منتشر شد و یا مجموعه ماندن و رفتن و ... حدوداً دو سالی می‌شود که بر روی یک مجموعه داستان کوتاه جنگ کار می‌کنم که امیدوارم زودتر تکمیل شود و راضی شوم از آنچه نوشته‌ام.

#### آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

مسعود ریاحی، کارشناس ارشد روانشناسی. چند سالی است که در زمینه داستان‌نویسی و مطبوعات فعالیت دارد. مطبوعاتی چون، روزنامه ابتکار، شرق، ایران، فرهیختگان و مجله چلچراغ. داستان‌های کوتاهی از وی در مجموعه‌های مختلفی منتشر شده است. مجموعه‌هایی چون «کتاب دوم»، نشر گردون، مجموعه ماندن و رفتن و ... در حال حاضر نیز دبیر بخش سینما و تئاتر مجله و وب‌سایت چوک است.

#### در مدت همکاری‌تان با چوک با چه نکات مثبت و منفی‌ای از سوی مخاطبان و دوستان همکار رو به رو شده‌اید؟

چوک کمکش به افرادی است که هیچ تریبونی ندارند برای ارائه آثار خود، ما نیز در بخش سینما با چنین هدفی به پیش رفته‌ایم. بسیاری آمده‌اند و رفته‌اند و عده نیز هنوز با این بخش همکاری دارند. در واقع بسیاری از مطالب ارسالی از دوستان، شاید آن کیفیتی که انتظار داشتیم، نداشته است ولی به جهت اینکه امکان پیشرفت را در او می‌دیدیم، پذیرفتیم که منتشر کنیم که بسیاری از آن افراد با همین روش رشد کرده‌اند و حال در بسیاری از روزنامه‌های کشور مشغول به فعالیت هستند. شاید نکته منفی‌ای که بتوان به آن اشاره کرد، همین آمدن و رفتن‌های بسیار باشد. البته این خصوصیت، مختص چوک نیست، چنین فضایی در اکثر مطبوعات و مجلات کشور، مشهود است.

#### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

چوک به واقع، از پدیده‌هایی است در زمینه پشتکار، همیشه به این مسئله فکر می‌کنم که در زندگی‌مان آنهایی که هوش و استعداد متوسط ولی پشتکار و دغدغه داشته‌اند به نتایج مطلوبی رسیده‌اند. چه بسیار استعدادها و حتی نبوغ‌هایی که بی هیچ دغدغه و هدف و پشتکاری، پس از مدتی، اصلاحاً جا زده‌اند و کم آورده‌اند. تا آنجایی که نسبت به ماهنامه چوک شناخت دارم، بی هیچ حمایت مالی و تولید



می‌پرسند اتیسم همان منزوی بودن است؟ اتیسم در واقع یک مشکل عصب-رشدی است، یعنی ریشه در عصب‌ها و کارکرد مغز دارد و از طرفی اختلالی است که در طول دوران رشد ظهور پیدا می‌کند، البته کودک اتیستیک با اتیسم زاده می‌شود، یعنی اکتسابی نیست، اما تشخیص آن در لحظه تولد، هنوز ممکن نیست. در باب چیستی اتیسم سخن بسیار است. سینما و ادبیات می‌توانند سهل انگاری و کم کاری رسانه‌های تصویری و کاغذی را تا حدی جبران کنند. همین که مردم بدانند، اتیسم نام یک اختلال است با چنین نشانه‌هایی، آن وقت دیر به سخن آمدن کودک‌شان یا بازی‌های غیر معمولش را بهتر معنا می‌کنند. اتیسم هنوز هیچ درمانی ندارد، صرفاً کار روانشناسان و مشاوران و ... تعدیل نشانه‌ها و کمک‌های حمایتی و توانبخشی است برای این افراد که بتوانند نیازهای اولیه خود را ارضا کنند. هر چه سریعتر این اختلال شناسایی شود، شانس مداخله زود هنگام افزایش یافته و در نتیجه احتمال اینکه فرد بتواند در آینده زندگی بهتری داشته باشد بالاتر می‌رود. هنرمندان می‌توانند در معرفی اتیسم و بسیاری دیگر از اختلالات کمک کننده باشند، همچون حال که بسیاری سفیران اتیسم هستند و در شناسایی آن اقداماتی نیز صورت داده‌اند. ■

این پرسش بسیار کلی است که آینده دو عرصه گسترده را بشود در چند جمله به زبان آورد. اما در کشورمان، بر عکس بسیاری از محصولات و تولیدات‌مان، فکر می‌کنم در هنر، موفق و معتبر بوده‌ایم. بسیاری عنوان می‌کنند که سینمای ایران، داستان ایران و ... در مقایسه با آثار دیگر هنرمندان جهان، ناچیزند، این فرضیه، علاوه بر اینکه آزمون نشده است، نوعی بی‌انصافی است و سخت می‌توان آن را پذیرفت. داستان ایرانی افرادی چون ابوتراب خسروی، رضا قاسمی، شهیار مندی پور و ... دارد، شعر نیز افرادی چون براهنی و رؤیایی. نسل جدید داستان نویسان نیز نوید این را می‌دهد که با آثار خوبی روبه رو شویم. و البته اینکه بسیاری از این افراد، دوستانی در رسانه‌ها و مطبوعات ندارند که دیده شوند، این را نمی‌توان به حساب این گذاشت که خبری نیست.

**به عنوان یکی از اعضای انجمن اتیسم آیا فکر می‌کنید این مسئله در داستان و سینما و تئاتر باید نمود داشته باشد؟ و این نمود چگونه باید باشد؟ به هر حال اتیسم مسئله‌ای بسیار جدی در جامعه امروز ماست.**

اتیسم در ایران، اختلال ناشناخته‌ای است حتی بسیاری از متخصصین و دانشجویان روانشناسی و مشاوره، با اعجاب





به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

با توجه به بازخوردهای قابل توجه و عمدتاً مثبتی که تحسین و همچنین تشویق مخاطبان عزیز را به دنبال داشته می‌توان با اطمینان گفت که کانون در طی سالها فعالیت ادبی و عرق ریختن بی چشمداشت و بی داعیه، خوب پیش رفته است و امید که پیشتر عرصه نیز بشود.

نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

پاسخ من به این پرسش بالطبع بر اساس فعالیت در بخش مربوطه یعنی ترجمه شعر می‌باشد؛ دست کم در این حوزه تاکنون نه بازخورد منفی مشاهده کرده‌ام و نه کلامی مغرضانه یا نامربوط به غیر از انتقادهای سازنده شنیده‌ام.

به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

پاسخ این پرسش را در بالا به طور مختصر مطرح کردم و در آینده نزدیک نیز حاصل عمده فعالیت‌هایم در زمینه ترجمه کتب تخصصی روانشناسی، روانه بازار کتب دانشگاهی خواهد شد.

در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

من پیش‌تر از آنکه دست به ترجمه شعری برده یا به یکباره هوس و جرات طبع آزمایی در زمینه ترجمه و لو شعر را داشته باشم، بسیار شعر خواندم و بی مدعا در برهه‌ای بسیار هم سرودم منتها ناگفته نیز عیان است که طی چند سال اخیر و به تبع گسترش شبکه‌های مجازی و "رسانه‌ای شدن بی رویه و افراطی محصولات سخیف ادبی" که علیرغم میل باطنی‌ام ترجیح می‌دهم با عناوین دیگری چون کتابسازی، بازاری-سازی، خرید مخاطب و... از این جریان

لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.

فائزه پوریغمبر هستم، متولد سال ۶۸ و فوق لیسانس رشته روانشناسی تربیتی. به تبع یادگیری حرفه‌ای زبان انگلیسی از سنین نوجوانی و گذراندن دوره تافل، از سال ۸۸ تاکنون در زمینه تدریس در آموزشگاه‌های متعدد شهر تبریز از جمله موسسه فرهنگگده زبان، طاهای، شائق و... فعالیت‌های مستمری داشتم منتها علاقمندی من صرفاً به حوزه تدریس محدود نشده و از نخستین سال دوره کارشناسی در سال ۸۶ به ترجمه انواع متون تخصصی و عمدتاً نیز متون رشته خودم پرداخته‌ام. هرچند به واسطه علاقمندی بسیار به ادبیات و مطالعات جانبی که طی سالهای متمادی داشتم از سال ۹۱ به ترجمه شعر نیز روی آوردم و نخستین اثر ترجمه‌ای که در این زمینه ارائه کردم ترجمه مجموعه‌ای از گزیده اشعار ران ویلیس است با عنوان "چهره‌ای برای احوالپرسی نیست" که در بهار ۹۴ در انتشارات بوتیمار به چاپ رسید. در حال حاضر نیز بصورت جدی در زمینه ترجمه کتب تخصصی روانشناسی فعالیت می‌کنم. همکاری من با سایت وزین چوک در زمینه دبیری بخش ترجمه شعر به سال ۹۲ برمی‌گردد.

کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

می‌توانم به جرات بگویم که چوک یکی از موفق‌ترین سایت‌های ادبی می‌باشد که به دور از هرگونه باندبازی و حواشی یا تبلیغات کاذب و نمایشی برای بازارگرمی، همچنان فعالیت درخوری در تمامی زمینه‌ها از معرفی آثار داستانی و شعر گرفته تا نقد، دارد.

چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

آشنایی اولیه من با کانون به لطف یکی از دوستان شاعر حاصل شد و پس از گفتگویی که با مدیر محترم، آقای رضایی داشتم زمینه همکاری‌ام با این تیم میسر شد.



بیمارگونه نام ببرم شاهد روانه شدن سیل آشفته بازاری هستیم که متاسفانه دامنگیر این بستر شده و از هر چرکنویس-خوان بی‌مایه‌نویسی، یک مدعی عقیم ادبی پرورده است بگونه‌ای که بسیاری از ادبیات چپ‌های راستین را از سر بغض و بیزاری به گوشه‌انزوا و حتی کم‌کاری رانده است. باید خیلی خواند و متعاقباً خیلی دانست تا در این آشفته بازار، دست کم بتوان به قدر وسع، سیره را از ناسره تمیز داد...

### آیا آثار شعری شاعران دیگر کشورها می‌تواند منتقل کننده فرهنگ آن کشور هم باشد؟

بصورت مفید و مختصر می‌توانم عرض کنم \_بله.

### به ترجمه مفهومی معتقدی یا ترجمه کلامی؟ چرا؟

در زمینه ترجمه شعر که مقوله پُر توفیری است با متون غیرادبی، صددرصد به ترجمه مفهومی "متعهد" هستم، گو اینکه دست به بازسازی مجدد آن اثر می‌زنی صرفنظر از آنکه بصورت تمام و کمال \_و نه باید و شاید\_ توانسته باشی حق مطلب را همچون زبان مادر، ادا کرده و برگردانده باشی یا خیر.





### لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک

معرفی کنید.

آیدا مجیدآبادی هستم. متولد سال ۱۳۶۹. کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی. از همان دوران کودکی کشتی غریزی به سوی شعر و هنر داشتم و همین موضوع پدرم را متوجه استعدادهای ذاتی من کرد و در کنار دیگر اعضای خانواده از حدود هفت هشت سالگی مرا تشویق به سرودن شعر نمود. تا کنون شعرها و نقدهایی از من در نشریات مختلفی چون: آرمان، اعتماد، ابتکار، اطلاعات، نو آوران، فرهیختگان، کرگدن، درگاه، انشا و نویسندگی، ایران، شهروند بیسی کانادا، عقربه، پیاده رو، آوانگاردها و ... منتشر شده است. هم‌اکنون نیز سردبیری فصلنامه پژوهشی شعر چوک را بر عهده دارم.

ایشان تماس گرفتم و درخواست کردم که یکی از مقالات بنده را منتشر کند. تا آن روز که اثری از من در جایی منعکس نشده بود انتظار نداشتم که آقای رضایی هم مقاله مرا بپذیرد، چرا که نشریات عموماً با اسم و رسم اشخاص کار دارند نه با آثار آنها. اما ایشان پس از مطالعه، مقاله مرا منتشر کردند و از آن روز باب آشنایی من با چوک گشوده شد و کم کم توانستم آزادانه فعالیت‌های خود را در این کانون گسترش دهم و در حال حاضر نیز یکی از اعضای آن به شمار می‌آیم. استمرار در انتشار نشریات، جدیت و علاقه دبیران، رضایت مخاطبان و جوانان نیز از دیگر دلایل گرایش من به کانون فرهنگی و ادبی چوک است.

### به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه

حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

\*- من فکر می‌کنم که چوک یکی از مخاطب محوری‌ترین نشریات ادبی کشور است. شاعران و نویسندگان جوان وقتی منبعی مطمئن برای ارائه آثار خود می‌یابند با انگیزه‌ای بهتر و بیشتر مشغول به کار می‌شوند و شاید چوک سکوی پرتاب خیلی از این مخاطبان جوان خواهد بود که یکی از آنها خود من هستم.

اکثر مخاطبانی که من شخصاً با آنها ارتباط دارم، اعم از روزنامه نگاران، نویسندگان، شاعران، نقاشان، موسیقی دانان و ... از روند فعالیت‌های ادبی چوک خوشنود به نظر می‌رسند و شاید تنها خورده‌ای که می‌گیرند طراحی سایت و شکل گرافیکی نشریه‌هاست که سادگی آن باب میل خیلی از دوستان نیست. اما همانطور که بارها گفته‌ایم این مشکلات فنی نیازمند یاری افراد متخصص و مجرب در این زمینه‌هاست که تا کنون کمتر کسی در این خصوص یاری رسان ما بوده است.

### به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر

چه آثاری از شما باشیم؟

در سال ۱۳۹۴ مجموعه شعرم با نام پروانه‌ها اتو بر نمی‌دارند از سوی نشر مایا منتشر شد که با استقبال خوب

### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست

دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا

کند؟

چوک یکی از معدود نشریاتی است که با جدیت و عزم راسخ در طول سالها به کار خود ادامه داده است. چه در حوزه نشریات کاغذی و چه در میان نشریات الکترونیکی کمتر نشریه‌ای را می‌توان یافت که بتواند حدود یک دهه سر پا بماند و با تکیه بر نیروی عشق و علاقه همراه مخاطبان خود باشد. به نظر می‌رسد مهمترین هدف چوک که همانا معرفی استعدادهای جوان است به خوبی محقق شده و می‌تواند در سال‌های آینده نیز محقق‌تر شود.

امیدوارم که بتوانیم در شماره‌های بعدی نیز نام اشخاص سرشناس ادبیات و جوانان با استعداد را در کنار یک دیگر منتشر کنیم تا شکاف‌های موجود در نشریات ادبی کشور کم کم پر شود و معیار انتشار آثار بسته به توانایی و استعداد اشخاص باشد نه چیز دیگر.

### چه چیزی نظر شما را به سمت فعالیت‌های کانون

فرهنگی چوک جلب کرد؟

در مرحله اول برخورد صمیمی و محترمانه مدیر سایت (آقای مهدی رضایی) مرا جذب این کانون کرد. وقتی که از طریق اینترنت با فعالیت‌های ادبی چوک آشنا شدم با



کوچک در روشن ساختن استعدادهای کشف نشده این سرزمین داشته باشم. ■

مخاطبان و منتقدان رو به رو گشت. در آینده نیز احتمالاً کتابی در باره اشعار فروغ فرخزاد منتشر خواهم کرد.

### در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

\*- استعدادهای کشف شده و کشف نشده زیادی در زمینه شعر و داستان وجود دارند که می‌توانند آینده‌ای طلایی برای ادبیات ما رقم بزنند. اما من در کل فکر می‌کنم که دوران ما دوران فترت ادبیات است، چرا که اثری شاخص و جریان ساز در دوره ما کمتر به چشم می‌خورد. فکر ایجاد یک جریان ادبی در عرض یک شب، کسب درآمد از چاپ و انتشار کتاب، کسب شهرت و معروفیت‌های چند روزه فیسبوکی به مدد لایک، کمبود منتقدان اهل فن و شایسته که موجب شده است خود صاحبان آثار نوبتی و از روی دوستی یا دشمنی برای هم نقد بنویسند، نبود سرمای برای جوانان با استعداد و کم کاری و سود جویی برخی از صاحبان نشر و ... همه و همه مشکلاتی هستند که ادبیات این مملکت را به رکود می‌کشانند.



### از روند جدید فصلنامه شعر بگویید که قرار است از شماره جدید روند پژوهشی داشته باشد؟

بله. از این پس اشعار و ترجمه‌ها در خود سایت و مقالات و نقدها و گفتگوها در فصلنامه الکترونیکی شعر چوک درج خواهد شد. پرداخت به نقد و ادبیات انتقادی یکی از مهمترین شاخه‌های ادبیات هر جامعه به شمار می‌آید و ما نیز سعی داریم با پژوهشی کردن فصلنامه فضایی بهتر برای نویسندگان و منتقدان جوان و مجرب ایجاد کنیم که شانس برابر در انعکاس نظرات خود داشته باشند. همچنین این حرکت می‌تواند گامی متفاوت در عرصه فعالیت‌های ادبی نشریه‌های فارسی زبان باشد.

### سخن آخر از زبان شما:

خوشحالم که در میان خانواده بزرگ چوک هستم و به کمک این خانواده می‌توانم عشق و علاقه خود را نثار شعر و ادبیات این مرز و بوم سازم. امیدوارم فصلنامه شعر چوک بتواند بیش از پیش راهی به سوی قلب و اندیشه مخاطبانش بگشاید و من به عنوان سردبیر این نشریه سهمی هرچند





دهد. و سبب امید واری و گرد آمدن عده‌ای افراد دغدغه مند و فعال در این عرصه را فراهم کرده است. چیزی که من را جذب چوک کرده همین بی طرفی است. اینکه سعی نداشته و ندارد از تفکر و افراد خاصی حمایت کند و صرفاً به ادبیات می‌پردازد.

#### به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

ماهنامه داستان و فصلنامه شعر چوک مهم‌ترین نشریه‌های الکترونیکی هستند. تعداد مخاطب‌های این نشریه از نشریه‌های دیگر بیشتر هستند. اکثر مخاطب‌ها هم حرفه‌ای هستند. هر روز بیشترتر می‌شوند. بخصوص وقتی افراد نویسنده متوجه می‌شوند که خودشان هم می‌توانند به دور از هر گونه جانب داری آثارشان را منتشر کنند. من شاهد استقبال همه مخاطب‌ها از فعالیت‌های چوک بوده‌ام. حتی افرادی که آثاری منتشر نکرده‌اند ماهنامه داستان و فصلنامه را پی‌گیری می‌کنند. دائلود می‌کنند و می‌خوانند. افرادی هم که اثری منتشر می‌کنند تبدیل به مخاطب‌های دائمی نشریه می‌شوند. هر ماه پی‌گیری می‌کنند.

#### نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

کمتر کسی را دیده‌ام که از این نشریه انتقاد خاصی داشته باشد. اگر گاهی هم چیزی گفته شده با غرض ورزی بوده، انتقاد سازنده به حساب نمی‌آمده. بعضاً ممکن است به داستان‌های منتشر شده انتقاد کنند ولی با توجه به این موضوع که هدف چوک ایجاد فرصت برابر برای همه نویسندگان (حتی آنهایی که به تازگی دست به قلم شده‌اند) است، این انتقاد به نشریه وارد نیست. همچنین همه می‌توانند در سایت چوک نقد یا راهنمایی و راهکارهایی برای بهبود داستان‌ها ارائه کنند و این هم فرصتی است برای نویسندگان.

#### به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

#### لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی نمایید.

مصطفی سلیمی هستم. هفتم شهریور ۱۳۶۶ در قزوین متولد شدم و ساکن همین شهر هستم. نوجوان بودم که در پی کشف معنای زندگی دردها و سؤالات بی جوابی که هر روز بیشتر و بیشتر می‌شدند به آیه و حدیث و رساله عملیه و حافظ و مولانا و سعدی و... پناهانده شدم. حتی شب‌ها در کنار این‌ها می‌خوابیدم و اندکی بعد، سر خورده و بی جواب سؤال‌ها و دردها و بی معنایی را می‌نوشتم و با کاغذهایم می‌خوابیدم. تا اینکه به اجبار دردها را داستان وار نوشتم تا شاید تسکینی شود. ولی باز سر خورده شدم. هنوز هم به اجبار می‌نویسم.

#### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

چوک منسجم و پیوسته کار می‌کند. با اینکه کار در فضای کنونی انتشار نشریه داستان و شعر با موانع زیادی رو به رو است. از مشکلات ممیزی تا مشکلاتی که عده‌ای از شبه نویسندگان و فعالان در عرصه ادبیات پیش پای هر شخص یا گروه فعالی که به نحوی از خودشان به حساب نمی‌آیند قرار می‌دهند، چوک توانسته ده سال بی وقفه کار کند و بیش از هفتاد ماهنامه داستان و چندین فصلنامه شعر منتشر کرده. جدا از کیفیت و تأثیر گذاری این نشریات، ایستادگی در چنین شرایطی کنار زدن موانع و پیوسته کار کردن دستاوردی است مثال زدن موانع و پیوسته کار کردن بتواند با نیروی بیشتر هدفمندتر از گذشته پیش برود. مخاطب بیشتری را با سلیقه‌های مختلف جذب کند. و همچنین امکانی فراهم شود برای انتشار نشریه بصورت کاغذی. و همچنین گردهمایی‌های بیشتری برگزار شود.

#### چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

من قبل از هر چیز خوشحالم که چوک فرصت دیده شدن را برای همه مهیا کرده و جدای از هر گونه جانب داری به نویسندگان در هر سطحی مجال دیده شدن آثارشان را می



اگر نویسنده‌ای با نیت عیار سنجی نوشته‌ای را ارائه کند بی شک از هر نقد و نظری ولو با شدیدترین لحن استقبال می‌کند. این به هدف نویسنده از نوشتن و ارائه کار بر می‌گردد.

### و در آخر

امیدوارم که روند کنونی ادبیات ما تغییر کند و بتوانیم شاهد آثار بهتر و با کیفیت‌تری باشیم. ■



آخرین داستان کوتاه‌ام به نام (قطاری که خیلی وقت پیش بود که رفته بود) با موضوع جنگ در جشنواره داستان خلاقانه سال (حیرت) برگزیده شده. مشغول گرد آوری و ویرایش مجموعه داستان‌های کوتاه‌ام هستم. و زمانی به نام (من که همین تابستان می‌میرم) را در دست نگارش دارم. تا چه پیش آید.

### در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

بخش زیادی از جوان‌ها خیر. افرادی پر ادعا را می‌بینیم که بدون اندیشه و داشتن دغدغه‌ای صرفاً تقلید می‌کنند و پر ادعا هستند. مخصوصاً در حوزه شعر. رمان‌ها مجموعه داستان‌ها و شعرهای بی کیفیتی که امروز منتشر می‌شود را می‌توان مثال زد و این مساله رو به رشد است. هر سال شاهد افت کیفیت کتاب‌ها هستیم. ولی از آن جایی که افرادی با سواد همیشه بوده‌اند و هستند که دغدغه‌مندانه و با هدفی غیر از مطرح شدن می‌نویسند می‌توان امید داشت.

### با توجه به اینکه در عرصه نقد فعال هستی به نظرت نقدهای منتشره در رسانه‌ها دارای چه کیفیتی است؟

متأسفانه ما در عرصه نقد ضعیف هستیم و نمی‌توانم بگویم که نقدهای خوبی انجام می‌شود. اینکه شخصی بیاید و با نیت خیر بخواهد کتاب را نقد و بررسی کند کمتر اتفاق می‌افتد. عمدتاً نظر شخصی و سلیقه‌ای است. گاهی هم مدیحه‌سرایی عده‌ای است برای دوستانشان. عمدتاً رسانه‌ها را افرادی در اختیار گرفته‌اند که بیشتر روزنامه نگاران تا داستان نویس و شاعر. این را بیش از یک دهه است که شاهدیم. هر نویسنده‌ای که در روزنامه‌ها دست داشته، اگر داستان یا شعر چاپ کرده تبلیغ شده به چاپ‌های چندم رسیده و نویسندگانی که جدا از باند این روزنامه نگاران بوده‌اند گرفتار بی‌اعتنایی شده‌اند و کمتر معرفی یا نقد شده‌اند. البته نقدهای اصحاب رسانه بیشتر به مدح شباهت دارد.

### به نظرت چرا عده‌ای از نقد صادقانه ناراحت می‌شوند؟

باید بگم عده‌ای که از نقد صادقانه ناراحت می‌شوند انتظار شنیدن نظر منفی را ندارند. با نیت ستایش شدن می‌نویسند و وقتی مورد ستایش قرار نمی‌گیرند ناراحت یا عصبی می‌شوند.



#### لطفا خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی نمایید.

علی پاینده هستم. حدوداً ۳۵ سالم است. یک کمی دیر شروع به داستان نویسی کردم. شاید به نظر خیلی از به اصطلاح روشنفکران ادبیات ما مسخره به نظر برسد اما کسی که باعث داستان نویسی من شد، در واقع یکجورهای مرشد من بود، جی. کی. رولینگ نویسنده کتاب‌های هری پاتر بود. برعکس اکثریت نویسندگان روشنفکر نسل جدید ما که با کتاب‌های به اصطلاح نویسندگان خاص مثلاً کافکا و کارور و براتیگان و نمونه‌های داخلی این جور کارها و داستان کوتاه شروع کردند من با رمان شروع کردم. نشستم و با خودم فکر کردم که نگاه کن، این خانم انگلیسی نشست توی قطار و یک داستان نوشت و بعد هم از طریقش میلیاردر شد، خُب چرا من نه؟

البته آن روزها نمی‌دانستم که در ایران هیچ کس از طریق نوشتن اگر پولی از دست ندهد چیزی هم به دست نمی‌آورد غیر از فحش منتقد!!!

بنابراین نشستم و یک داستان خون آشامی نوشتم. البته برعکس عکس روی جلد، کتاب بیشتر به سبک حادثه و اکشن نزدیک است تا ژانر وحشت. این اولین داستان من بود. در اولین مسابقه هم میهن جزء سه داستان برتر شد. سر داور اصلی مسابقه خانم هلن اولیایی نیا بود. از یک سو خیلی از داستان و تعلیق کار خوشش آمده بود و از سوی دیگر این سؤال را مطرح می‌کرد که چطور نویسنده‌ای که هنوز ما هیچ داستانی از او ندیده‌ایم موفق شده چنین کاری بنویسد و با توجه به محیط رمان که خارج از کشور بود شک داشت که من این رمان را از جایی دزدیده‌ام؟! آن زمان من هنوز ایشان را نمی‌شناختم بنابراین رفتم توی سایت مسابقه و کلی بهشان بد و بیراه گفتم. و تازه بعدش بود که فهمیدم ای بابا، طرف کلی برو و بیا دارد.

دومین داستان من هم باز رمان بود. این بار از بس این و آن بهم گفتند که چرا رفتی و خارج از ایران داستان نوشتی

رفتم و یک محیط کاملاً ایرانی را انتخاب کردم. رمان افسانه هفت رئیس داستان به تخت نشستن داریوش اول هخامنشی ست. با توجه به ابهاماتی که در تاریخ در مورد این

دوره و چگونگی به تخت نشستن داریوش اول وجود دارد و اینکه واقعاً هم معلوم نیست که در آن زمان فرد کشته شده فردی شبیه پسر کوروش بوده یا خود پسر واقعی کوروش که به علت اختلاف با بزرگان به قتل رسیده، من رمانی در مورد این ابهامات و جنگ قدرت میان اشراف زادگان پارسی و مادی نوشتم. به نظر اکثر کسانی که هر دو رمان را خوانده‌اند رمان آخرین خون آشام با اینکه در نگاه اول سطحی‌تر به نظر می‌رسد اما رمانی ست که خواننده یک شبه آن را می‌خواند و با شخصیت‌ها همزاد پنداری می‌کند.

و تازه بعد از دو رمان بود که من برای اولین بار به یک انجمن داستانی رفتم. همیشه از خودم می‌پرسم که آیا تأثیری که انجمن‌های داستانی بر داستان نویسی من گذاشته مثبت بوده و یا منفی؟! می‌دانید، در آن زمان‌ها من چیزی از نقد سر در نمی‌آوردم. پیش خودم فکر می‌کردم که هر چه به اصطلاح منتقد‌های این انجمن‌های ادبی می‌گویند درست است و مثل خیلی از تازه واردین داستان هر چه که این و آن می‌گفتند را روی داستانم اعمال می‌کردم. به طور مثال داستان کوتاهی نوشته بودم بنام شهر فرشتگان. آن داستان را سر انجمن ادبی‌ای خواندم. از نفر اول فحش داستان داد تا نفر آخر. خیلی ناراحت بودم. دلیلش این بود که من آن داستان را قبلاً برای مسابقه معتبر صادق هدایت فرستاده بودم. اما در نهایت تعجب همان داستان در یکی از معتبرترین جوایز داستان کوتاه ایران دوم شد!!! از آن زمان بود که یاد گرفتم حرف هر کسی را گوش نکنم. به تازه واردین حیظه داستان هم توصیه می‌کنم حرف هر کسی را گوش نکنند و تا کسی چیزی گفت روی داستانشان اعمال نکنند. داستان شما مثل فرزند شماست. شما وقتی بچه یتان مریض می‌شود او را سر دست نمی‌گیرید و ببرید سر کوچه هر کسی هر دارویی تجویز کرد بدهید به خورد فرزندتان. ممکن است سرماخوردگی ساده فرزند شما در اثر تجویز داروی اشتباه تبدیل به سرطان بشود. شما حتی فرزندتان را پیش یک دانشجوی سال اول پزشکی هم نمی‌برید. می‌روید و بهترین متخصص شهرتان را پیدا می‌کنید و اگر پیدا نشد حتی ترک دیار می‌کنید. اگر فرزندتان را واقعاً دوست داشته باشید حتی از کشور خارج می‌شوید. نوشتن یک داستان راحت است اما نقد واقعاً کار هر کسی نیست. شما اگر به فرض رئال را بشناسید اما سورئال را





## به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

تا آنجا که من می دانم چوک برای هزاران نفر در سراسر جهان ایمیل می‌شود. یک مجموعه داستان یا هر مدل کتاب دیگری معمولاً این روزها هزار نسخه چاپ می‌شود. حال از حیل‌های ناشرها برای جلوه دادن تیراژ بالا بگذریم. روزی با دوست نویسنده‌ای صحبت می‌کردم. ازش پرسیدم که چطور کتاب تو در این بازار کساد کتاب در زمان به این کمی به چاپ دوم رسیده؟! برایم توضیح داد که ناشر توی قسمت تیراژ می‌نویسد هزار نسخه اما عملاً فقط صد نسخه از کتاب را چاپ می‌کند و صد نسخه هم خیلی زود تمام می‌شود. بیشترش را خود نویسنده و دوستان نزدیکش بر می‌دارند. بعد دوباره صد نسخه دیگر چاپ می‌شود و در قسمت مربوطه می‌نویسند هزار نسخه، چاپ دوم!!

ما فکر می‌کنیم که ارزش مجلات و روزنامه‌ها و نشریات کاغذی و اینترنتی کمتر از کتاب چاپ شده است! بعضی‌ها حتی کسر شأنشان می‌آید که مطلبشان در نشریات چاپ شود در حالی که مطلبی که در نشریه‌ای چاپ شود به دست مخاطب بسیار زیادتری می‌رسد و امکان خوانده شدن اش هم بیشتر است. توجه کنید که در یک مجله یا نشریه مطالب متنوع است در حالی که در مثلاً یک مجموعه داستان همه کارها بسیار شبیه به هم می‌باشد. این باعث می‌شود که خواننده به مطلب نشریه توجه بیشتری نشان دهد چرا که مطلب اول با مطلب دوم فرق ماهیتی دارد در حالی که برای همه ماها پیش آمده که از مجموعه داستانی سه چهار داستان اول را خوانده‌ایم اما داستان‌های بعدی را نه چرا که همه ایشان مثل هم بوده‌اند و تنوعی وجود نداشته. ما کتاب را خریده‌ایم اما کامل نخوانده‌ایم.

حال سؤال اصلی اینجاست که چه چیز برای نویسنده باید مهم‌تر باشد؟ اینکه داستان و مطلبش به دست افراد بیشتری برسد و خوانده شود یا اینکه بیشتر به فکر شأن شخصیت و پُر دادن باشد؟!

چوک نشریه اینترنتی‌ای است که سال‌هاست به طور پیوسته چاپ می‌شود. مطالبش تنوع بی نظیری دارد و این به جذب مخاطب بیشتر و بیشتر کمک می‌کند. من حتی دیده‌ام که مطلبی که در چوک چاپ شده بعدها توسط نشریات ایرانی خارج از کشور گرت‌ه برداری شده است و این نشان از عمق نفوذ چوک دارد.

شناسید باز هم می‌توانید بنویسید اما یک منتقد باید به تمام انواع، ژانرها و سبک‌های بسیار متعدد ادبیات داستانی اشراف کامل داشته باشد و اگر این توانایی را در خود نمی‌بیند حق نقد ندارد. بارها دیده‌ام که مثلاً فردی با قواعد مینی مال سراغ رمان می‌رود و یا به عکس. آن چیزی که من از بسیاری از به اصطلاح منتقد‌های انجمن‌های ادبی ایران می‌بینم نقد نیست، بلکه عیبجویی ناآگاهانه است.

## کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

ببینید، من مدت کمتری با چوک سر و کار داشته‌ام. چیزی که من در این مدت از آن دیده‌ام تعدد جوان‌های با استعداد است. کلاً جوان گرایی در امر داستان. نشریات اینترنتی یا کاغذی متعدد دیگری هم هستند اما بیشترشان در انحصار افرادی خاص قرار دارند. آن‌ها کار غریبه‌ها را حتی اگر خوب هم باشد چاپ نمی‌کنند. در واقع بیشتر نام گرا هستند تا متن گرا. اما چوک واقعاً اینگونه نیست.

آقای رضائی مسئول این نشریه آدم بسیار فعالی‌ست. من همیشه از خودم می‌پرسم که واقعاً این آدم با وجود زن و بچه و خرج کمر شکن زندگی که این روزها روی دوش همه سنگینی می‌کند واقعاً این همه توان را از کجا آورده؟ هم نشریه داستانی، هم نشریه شعر، داستان صوتی، کلاس و انجمن، آن هم همیشگی، واقعاً کار سخت و طاقت فرسایی‌ست. ای کاش که لاقل آیندگان قدر این زحمات را بدانند.

راهی که چوک دارد می‌رود و اهدافش راه درستی‌ست. جوان گرایی، داستان، سینما، شعر، اهمیت دادن به متن نه نام نویسنده. همین مسیر را ادامه دهد یکی از نشریات موفق در تاریخ ادبیات داستانی ما خواهد بود.

## چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

اینکه این نشریه انحصاری نبود. بسیاری نشریات دیگر هم هستند که به اصطلاح فقط کار آن‌هایی را که بشناسند چاپ می‌کنند. اگر کاری را برایشان بفرستی هر چقدر هم که خوب باشد تا تو را نشناسند آن را نمی‌خوانند. متأسفانه بیماری باند بازی و دوست بازی ادبی هم نشریات ما را فرا گرفته اما چوک از این قاعده مستثنی می‌باشد.



## نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

نظرها متفاوت بوده. بعضی‌ها بسیار مثبت و بعضی‌ها هم می‌گفتند که مثلاً فلان نشریه بهتر از این یکی بوده که البته طبیعی هم می‌باشد. ممکن است یک شماره با توجه به سلیقه مخاطب بهتر و شماره دیگر از نظر همان مخاطب ضعیف‌تر به نظر برسد.

اما نکته اصلی اینجاست که من نشده با کسی از اهالی داستان صحبت کنم و او چوک را نشناسد. همه با این نشریه آشنایی دارند.

چیزی که هم اکنون می‌گویم در مورد سؤال قبلی هم صدق می‌کند. چیزهایی که من گفتم همگی مربوط به ماهنامه داستان هستند. در مورد شعر من تخصصی ندارم. من بارها دیده‌ام که مثلاً فلان رمان نویس معروف داور جایزه داستان مینی مال بوده در حالی که آن شخص هنوز یک مینی مال هم ننوشته یا فلان نویسنده داستان راجع به شعر اخوان ثالث نظر کارشناسی داده!

ببینید، دنیای امروز به شدت به سمت تخصصی شدن پیش می‌رود. بهترین پزشک هرگز نمی‌تواند برود و راجع به معماری منزلی نظر بدهد و بهترین مهندس هرگز نمی‌تواند دارویی تجویز کند حالا هر چقدر هم که در رشته خود وارد باشد. اگر معروف‌ترین پزشک شهر من به انجمن مهندس‌ها برود از نظر من باید دم در بنشیند.

متأسفانه ما فکر می‌کنیم که اگر شخصی در زمینه‌ای وارد و صاحب نظر بود حالا حق دارد در تمام امور اظهار نظر کند. نمونه‌اش را ما در همه جا می‌بینیم. من در امر شعر تخصصی ندارم بنابراین در مورد فصلنامه شعر بهتر است سکوت کنم.

## به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

آخرین کتاب چاپ شده من مجموعه داستان شهر فرشتگان بود که داستان آخر مجموعه همان طور که قبلاً هم اشاره کردم رتبه دوم جایزه ادبی معتبر صادق هدایت را به دست آورده. تعداد دیگری از داستان‌های مجموعه هم برگزیده جوایز ادبی بوده‌اند.

رمانی بنام صبا دارم که رمانی اجتماعی در مورد حقایق جامعه ایران است. حقایقی که همه می‌دانند اما بدان اشاره‌ای نمی‌کنند. این رمان را دو سال پیش نوشته‌ام. اگر خدا یاری

کند و با مشکلی مواجه نشوم قصد دارم امسال آن را چاپ کنم.

می‌دانید، من به کمی زیاد می‌نویسم. چندین رمان و مجموعه داستان آماده دارم اما متأسفانه به چاپ آن‌ها نمی‌رسم. متأسفانه در ایران نویسنده هم باید بنویسد و هم بر تمام کارهای چاپ، ویراستاری و حتی پخش کتاب نظارت کند در حالی که در خارج از این مرز و بوم کار نویسنده فقط نوشتن است و دیگر کارها را دیگران انجام می‌دهند. به طور مثال من ویراستاری کتابم را داده‌ام به شخصی. کل متن مرا به هم ریخته. موقع پخش کتاب نویسنده خودش باید دنبال کار باشد. حال نویسنده شیرازی چطور می‌تواند کتابش را در تهران پخش کند و یا به عکس؟! اینکه تمام بار کار بر دوش نویسنده باشد باعث می‌شود که تمرکز او بر هدف اصلی‌اش یعنی نوشتن کمتر و اثرش ضعیف‌تر شود.

توجه کنید که ما نویسنده حرفه‌ای بدان شکل در ایران نداریم. بزرگ‌ترین نویسندگان ما اکثراً بازنشسته ارگان‌ها هستند مثلاً معلم بازنشسته‌اند و از این طریق امرار معاش می‌کنند. ما پیش خود می‌اندیشیم که مهم نیست و هدف فقط باید هنر باشد اما این حرف‌ها گول زدن خود است. یک فوتبالیست آماتور به هیچ وجه در سطح یک فوتبالیست حرفه‌ای عمل نمی‌کند و این در مورد تمام رشته‌ها صادق است. یکبار در روزنامه‌ای خواندم که فلان شخص معروف خارجی صبح بلند می‌شود و اول در استخر ویلایش شنا می‌کند و بعد روی داستانش تمرکز می‌کند. نویسنده ما صبح تا شب می‌بایست دنبال سر و کله زدن با زندگی پر مشغله باشد و بعد نصف شب از وقت خوابش بزند و بنویسد. وقتی که نویسنده خارجی صرف مطالعه می‌کند نویسنده ما صرف سر و کله زدن با زندگی پر مشغله و امرار معاش می‌کند. طبیعتاً که کیفیت اثرش به نسبت نویسنده حرفه‌ای غربی پایین‌تر می‌آید.

## در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

متأسفانه جو ادبی ایران در حوزه داستان به شدت منفی‌ست. نوشتن یکجورهایی به امری تابو تبدیل شده. وقتی نویسنده تازه کاری اولین داستان خود را می‌نویسد و در انجمن ادبی‌ای می‌خواند چنان با سیل انتقادها مواجه می‌شود که دیگر جرأت و توان نوشتن را از دست می‌دهد. به عکس



اگر شخص شناخته شده‌ای داستانی نوشته باشد حالا هر چقدر هم که آن داستان نقطه ضعف داشته باشد اکثریت از او تعریف و تمجید می‌کنند؟!

یک زمانی من یکی از داستان‌های تقریباً ناشناخته یکی از نویسندگان بزرگ غربی را برداشتم و نام شخصیت‌ها را عوض کردم و به فارسی برگرداندم. فقط همین. هیچ تغییر دیگری در داستان ندادم. تنها نام شخصیت‌ها از غربی به ایرانی تغییر کرد. آن داستان را بنام خودم در انجمن ادبی‌ای خواندم. از نفر اول به داستان ایراد گرفت تا نفر آخر. مدت‌ها بعد همان داستان را بنام نویسنده واقعی در همان انجمن خواندم. همه از داستان تعریف کردند! واقعیت این است که ما بیشتر به نویسنده و نام او توجه می‌کنیم تا خود متن. اگر نویسنده داستان شخص معروفی باشد پس حتماً داستان خوب است و نویسنده ناشناخته حتماً بد می‌نویسد. توجه کنید که در هیچ رشته‌ای اینگونه نیست. شما اگر مثلاً قهرمان کاتای جهان در رشته کاراته باشید توقع می‌رود که کاتای شما بی عیب و نقص باشد اما از یک تازه کار توقعی نمی‌رود. یک کودک اول با تاتی تاتی راه رفتن را یاد می‌گیرد. اگر روز اول بزنند توی سرش که تو چرا موقع بلند شدن می‌لغزی و کج و کوله راه می‌روی چطور راه رفتن را یاد می‌گیرد تا بتواند بعدها یک دوندۀ خوب شود؟! داستان نویسی هم همینگونه است. از یک استاد است که باید توقع داشت نه اینکه یک تازه وارد این حیطه را چنان کوفت که دیگر نتواند بنویسد. یک زمانی با خانم جوانی سر یکی از انجمن‌های ادبی صحبت می‌کردم. ایده‌های واقعاً بکری داشت اما می‌ترسید که آن‌ها را به رشته تحریر درآورد و بعد مورد انتقاد قرار بگیرد. با تشویق و تأیید است که افراد به جلو می‌روند نه با سرکوفت زدن و ناامید کردن. نمی‌توان توقع داشت که یک تازه وارد همان روز اول کار خارق العاده‌ای بنویسد. باید او را مورد تشویق قرار داد تا به تدریج اثرش بهتر و بهتر شود.

توجه کنید که در تمام ادیان و فرهنگ‌ها نوشتن امری مقدس و کاری خوب تعبیر می‌شود. حتی امثال نیچه که به خدا و دنیای پس از مرگ و این جور چیزها اعتقاد نداشتند، حتی آن‌ها هم برای نوشتن ارزش قائل بودند. و توجه داشته باشید که عیججویی کار قوم بنی اسرائیل است و بهترین عیججویان عالم در این قوم زندگی می‌کردند که کارهایشان مبدأ مثل ایراد بنی اسرائیلی شده و نقد با عیججویی تفاوت فراوان دارد. آن چیزی که من در انجمن‌های ادبی ایران می‌بینم نابود کردن داستان با ایرادهای بنی اسرائیلی است.

در امر شعر همانگونه که قبلاً هم اشاره کردم من تخصصی ندارم پس سکوت می‌کنم.

### از شما نقدها و مقالات زیادی خوانده‌ایم. چه چیزی شما را مجاب می‌کند که درباره کتابی نقد یا درباره مبحثی مقاله بنویسید؟

راستش من با واژه نقد در اینجا مخالفم. همانطور که قبلاً هم اشاره کردم منتقد می‌بایست به تمام زیر و بم و انواع و سبک‌های بسیار متعدد داستان اشراف کامل داشته باشد. من چنین توانایی‌ای را در خود نمی‌بینم. پس وقتی فیلمی را می‌بینم یا داستانی را می‌خوانم و از آن خوشم می‌آید بر روی آن یادداشتی می‌نویسم.

راستش من اگر از چیزی خوشم بیاید نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم پس همان موقع لب تالم را روشن می‌کنم و شروع می‌کنم به نوشتن. بارها شده که از کار و زندگی بخاطر نوشتن باز شده‌ام. راستش دست خط من خیلی تعریفی ندارد پس از همان اول تایپ می‌کنم. ویرایش کار تایپ شده هم خیلی راحت‌تر از مطلب نوشته شده روی کاغذ است.

### با توجه به اینکه ساکن شیراز هستید، فعالیت نویسندگان حوزه ادبیات داستانی شهر خود را چگونه می‌بینید؟

متأسفانه بیماری باندبازی و دوست بازی ادبیات شهر مرا فرا گرفته. افراد انجمن‌های خصوصی تشکیل می‌دهند و مخالفان خود را به آنجا راه نمی‌دهند. بیشتر آثار معروف در شهر من بر اثر باند بازی معروف شده‌اند. روزی من به جلسه نقد رمانی معروف از یکی از نویسندگان بزرگ ایران که ساکن شیراز است رفته بودم. رمانی که بهترین جوایز ادبی را برده. با اکثر افراد جلسه صحبت کردم. کسی غیر از منتقدین روی سن (که حُب آن‌ها هم چون منتقد جلسه بودند مجبور بودند) تا آخر رمان را نخوانده بود. اکثراً فقط صفحات اول را خوانده و بعد رمان را کنار گذاشته بودند. آن‌ها رمان را چون می‌گفتند کتاب خوبی‌ست خریده بودند اما آن را نخوانده بودند!!

یک زمانی با دختر خانم جوانی صحبت می‌کردم. می‌گفت که فلان کتاب معروف از فلان نویسنده معروف شیراز عجب کتاب توپی‌ست اما نمی‌دانم چرا مدت‌هاست که کتاب در قفسه کتابخانه من خاک می‌خورد اما من حوصله‌ام نمی‌شود از صفحه ده جلوتر بروم.





همیشه می گویم که: **عطر آن است که خود ببوید، نه آنکه عطار بگوید.**

اینکه باندهای ادبی روی کتابی تبلیغ کنند و بگویند که کتاب خوب است دلیل خوب بودن آن اثر نمی‌شود و **داستان کتاب درسی نیست** که خواننده برای گرفتن نمره و پاس کردن واحد به زور آن را بخواند. ادبیات شهر من در انحصار اشخاص بخصوصی قرار دارد که جلوی مطرح شدن و پیشرفت جوان‌ترها را می‌گیرند. آن‌ها آثار خودشان را خیلی بالا و آثار دیگران را ضعیف جلوه می‌دهند. نتیجه اینکه کسی داستان نمی‌خواند چونکه آثار خوب به مخاطب عرضه نمی‌شود.

### **آیا خاطره‌ای در مورد داستان نویسی دارید که بخواهید برای ما تعریف کنید؟**

می دانید، من تا حالا به خیلی‌ها کتاب هدیه داده‌ام. آن‌هایی که مرا می‌شناسند می‌دانند که من در شهر صدرا که شهر جدیدی نزدیک شیراز است مغازه دارم. چند سال پیش بانک تجارتي نزدیک ما بود. من برای اینکه رئیس بانک کارهایم را سریع‌تر راه بیندازد چند تا از کتاب‌هایم را بهش هدیه دادم. آن بانک مدتی بعد از آنجا به خیابان دیگری منتقل شد و آن رئیس هم به کل از صدرا رفت. مدت‌ها بعد شب هنگام وقتی داشتم در مغازه را قفل می‌کردم همان آقای رئیس بانک را به صورت اتفاقی دیدم. به صورت غیر منتظره‌ای دست مرا خیلی گرم فشرد و با من احوال پرسى کرد. جالب این بود که دست مرا ول نمی‌کرد. اولش نفهمیدم اما بعد متوجه شدم که یکجورهایی نمی‌خواهد من بروم تا خانواده‌اش بیایند. بعد که اعضای خانواده‌اش رسیدند به دختر نوجوان تقریباً چهارده پانزده ساله‌ای اشاره کرد و گفت: ندا، آقای پاینده هستن.

دختر سریع جلو دوید و خیلی گرم‌تر با من احوال پرسى کرد. بعد هم شروع کرد به سؤال راجع به کتاب‌های بعدی‌ام و اینکه من توی این مدت کتابی چاپ کرده‌ام که به پدرش نداده باشم. خیلی با شوق و ذوق راجع به شخصیت‌های داستان‌های من صحبت می‌کرد در حالی که من آن شخصیت‌ها را فراموش کرده بودم.

همیشه از خودم می‌پرسم، آیا تأیید این دختر نوجوان برای داستان‌های من مهم‌تر است، یا تأیید کسانی که خود را مالک ادبیات می‌دانند و همیشه خودشان را بالاتر از دیگر

نویسندگان می‌دانند و مدام ارزش آثار دیگران را زیر سؤال می‌برند؟!

### **و در آخر هر آنچه که دوست دارید گفته شود.**

ببینید، ادبیات داستانی در کشور ما به شدت تحت تأثیر دیدگاه‌های آقای هوشنگ گلشیری قرار دارد. هوشنگ گلشیری اولین شخصی بود که به طور مستمر جلسات داستانی را در ایران زمین برگزار نمود. هر کسی که در آن دوره در ایران زمین با داستان سر و کاری داشته یکجورهایی پایش به انجمن‌های ادبی آقای گلشیری باز شده است. بعدها شاگردان او در کل کشور پخش شدند و هر کدام به نوبه خود کلاس و انجمن داستانی تشکیل دادند. به طور مثال در شهر من شیراز از جمله بچه‌های نسل جدید که بسیار فعال و دارای کلاس و انجمن و حتی جایزه ادبی می‌باشد آقای مجید خادم است. او قبلاً ریاست انجمن حوزه هنری شیراز را بر عهده داشت. رئیس فعلی این انجمن خانم سمیه برزجانی می‌باشد. سال‌ها پیش هر سه ما به همراه تعداد زیاد دیگری از تازه راهان داستان به انجمن سندی مؤمنی می‌رفتیم. سندی مؤمنی شاگرد شهریار مندنی پور بود و شهریار مندنی پور شاگرد هوشنگ گلشیری. به تمام داستان نویسان حال حاضر کشور اگر دقت کنید چنین ساختاری را می‌بینید بنابراین همه ما تقریباً یکجورهایی به آقای گلشیری وصل می‌باشیم و از نظر داستانی نوه نتیجه‌های ایشان به حساب می‌آییم.

آقای گلشیری در مقدمه کتاب نیمه تاریک ماه اعتراف می‌کند که در ابتدا به انجمن‌های شعر می‌رفته و بعد تحت تأثیر آن انجمن‌ها انجمن داستان تشکیل داده. بسیاری از عقاید و دیدگاه‌های ما در امر داستان به عکس آن چیزی که فکر می‌کنیم به ادبیات مدرن و پسامدرن غرب مربوط نمی‌باشد بلکه منشعب از دیدگاه‌های آقای گلشیری و فرهنگ شاعرانگی و زبان ماست. یکجورهایی مدل **داستان ایرانی**.

بگذارید کمی بیشتر توضیح دهم:

دوستی داشتم که مدت‌ها در خارج از ایران و در اروپا زندگی می‌کرد. برایم تعریف می‌کرد که اوایل مدام مردم کوچه و بازار بهش می‌گفتند که تو چرا انقدر دروغ می‌گویی؟! و دوستم می‌گفت کدام دروغ، من دروغ نمی‌گویم!

بعدها دوستم متوجه شده بود که بسیاری از حرف‌ها و اعمال و رفتار هست که در فرهنگ‌های غربی دروغ محسوب می‌شود اما در فرهنگ و زبان ما نه.

کلاً زبان‌های خاورمیانه‌ای به نسبت زبان‌های غربی از پیچیدگی و رمزگونی بیشتری برخوردارند.



وقتی ما از کسی بدمان می‌آید و یا از رفتاری ناراحت می‌شویم آن را مستقیم و رُک و پوست کنده به طرف مقابلمان نمی‌گوییم بلکه در لفافه سخن می‌گوییم.

این پیچیدگی و رمزگونی افراطی که در داستان ما وجود دارد از همین جا ناشی می‌گردد و ریشه در فرهنگ و زبان ما دارد نه داستان مدرن که از غرب نشأت می‌گیرد. و به همین خاطر است که سنت ادبی ما شعر است نه داستان. وقتی حافظ به طور مثال می‌گوید شراب هیچ کس به ضرس قاطع نمی‌تواند بگوید که منظور او از شراب چیست؟ هر کس برداشت شخصی‌ای از این شراب می‌کند. یک نفر برداشت شراب بهشتی و شخصی دیگر برداشت شراب فلسفی و شخصی دیگر برداشت شراب زمینی حرام را می‌کند. وقتی او می‌گوید زن کسی نمی‌داند که مقصود اصلی حافظ زن بهشتیست یا زن اثری یا زن فلسفی و یا زن زمینی شهوانی و هر کسی از ظن خود یار حافظ می‌شود. حافظ کاملاً چند پهلو و در لفافه سخن می‌گوید. و این چیز است که به داستان نویسی ما هم رسوخ کرده و ریشه در فرهنگ و زبان ما دارد.

داستان‌های غربی‌ها را بنگرید، بسیار ساده‌تر و عمیق‌تر از ما هستند. ما از خواننده مدرن و تیزهوش می‌گوییم و خود را با این حرف‌ها گول می‌زنیم. داستان‌های غربی اصلاً اینگونه نیستند. کافکا که تازه یک نویسنده بسیار خاص است در همان صفحه اول داستانش خیلی راحت به مخاطب خود می‌گوید که شخصیت من روی تخت خوابیده بود و بعد تبدیل به یک سوسک شد. نیازی نیست که خواننده چند بار صفحه اول داستان را بخواند تا متوجه اتفاق حاصل بشود و از روی رمزهای میان کلمات پی ببرد که آیا شخصیت تبدیل به سوسک شده یا موجود دیگری. اکثر داستان‌های غربی بسیار ساده‌تر و عمیق‌تر از داستان‌های ما هستند. ریموند کارور به صراحت و سادگی معروف بوده نه پیچیدگی رمزوار آنگونه که مد نظر قواعد داستان نویسی ایران است. همه می‌گویند که براتیگان یک نویسنده بسیار خاص هست اما این خاص بودن اصلاً بدان معنا نیست که وقتی رؤیای بابل را می‌خوانی با داستان رابطه برقرار نکنی. قدرت داستان در این است که کارآگاه داستان براتیگان برخلاف کارآگاهان پیش از خود و افرادی مثل شرلوک هولمز اصلاً تیزهوش و زرنگ نیست و حتی گلوله‌ای برای مبارزه ندارد و وقتی با هزار زحمت پولی برای خرید گلوله تهیه می‌کند و سوسه می‌شود و پول خود را صرف خرید هات داگ می‌کند اما اصلاً اینگونه نیست که خواننده مجبور باشد چند بار هر صفحه را بخواند تا متوجه اتفاق داستان بشود. داستان‌های به طور مثال ماکز در

آمریکای جنوبی هم همینگونه هستند. ساده اما عمیق. و یا موراکمی در ژاپن. در سراسر جهان چنین ساختاری را می‌بینیم غیر از ایران. (و البته شاید کشورهای دیگری در خاورمیانه که ساختار زبانی‌شان شبیه ما باشد).

من به شدت توصیه می‌کنم تازه واردین حیطه داستان کتاب‌های قواعد و اصول ادبیات داستانی که در خارج از این مرز و بوم تألیف شده‌اند را بخوانند. یکی از بهترین کتاب‌های موجود در بازار به نظر من **نظریه‌های روایت از والاس مارتین** است که از جمله کتاب‌های درسی رشته‌های ادبیات داستانی و روایت‌شناسی در خارج از این مرز و بوم محسوب می‌شود. وقتی کتاب‌های غربی را بخوانید با کارکرد سیستم مؤلف، پیام و گیرنده آشنا خواهید شد. نویسنده، داستان و خواننده. و اینکه مطلب می‌بایست به راحتی به طرف مقابل انتقال یابد. اگر آنتنی بالای پشت بام وصل باشد اما صفحه گیرنده تلوزیون داخل خانه مغشوش باشد این نشانه این است که جایی از سیم ارتباطی اشکال دارد نه اینکه مغشوش بودن نشانه تصویر برتر باشد. ما در ایران زمین می‌اندیشیم که هر چقدر ارتباط با خواننده در داستان پیچیده و سخت شود به شکلی که خواننده به سختی متوجه اتفاق داستان بشود و مجبور باشد هر صفحه را چند بار مرور کند این نشانه بهتر بودن آن اثر است در حالی که این ضعف ساختار ارتباطی داستان را می‌رساند.

پیچیدگی و در لفافه بودن بیش از حد داستان‌های ما به شکلی که باعث عدم ارتباط با خواننده و نخوانده شدن متن هامان می‌شود ریشه در فرهنگ و زبان ما، دیدگاه‌های آقای گلشیری و سنت ادبی شعر دارد نه داستان مدرن غربی.

البته در دهه‌ها پیش غرب مدتی مدلی از داستان فرم گرا رواج یافت اما بعدها رو به افول رفت. امثال واین بوث در کتاب معانی بیان ادبیات داستانی (۱۹۶۱) و باختین این شیوه را زیر سؤال بردند و بعدها چنین روشی خیلی کم در ادبیات غرب استفاده شد. توجه داشته باشید که مدل داستان ایرانی در همین روش هم به نسبت مدل داستان غربی به شدت افراط گراست چرا که ساختار داستان‌های فرم‌گرای غربی هم به پیچیدگی داستان‌های ما نیست.

خود مرحوم هوشنگ گلشیری در اواخر عمر به نوعی دگردیسی ادبی رسید. نشانه‌های این امر را می‌توان در کتاب **مبانی نقد ادبی** که ترجمه همسر بسیار پر کار آقای گلشیری یعنی خانم فرزانه طاهری و با ویرایش خود آقای گلشیری هست مشاهده نمود. در این کتاب که ترجمه شده از عقاید



غربیست بسیاری از دیدگاه‌های آقای گلشیری در طول زندگی‌اش زیر سؤال می‌رود اما متأسفانه پیروان آقای گلشیری هنوز هم بر عقاید اولیه او تأکید دارند گویی این عقاید یکجورهایی آیات و وحی آسمانی باشد؟!

البته مسئله اصلی نوع نگارش چنین مدل داستان ایرانی نیست. من به هیچ عنوان نمی‌گویم که این مدل چیز بدیست. هر نوع ادبی جایگاه و ارزش‌های خاص خود را دارد و این مدل داستان هم در اوج خود دارای ارزش‌های فراوان است. مسئله اصلی انحصار طلبی ادبی پیروان چنین سبکی‌ست. آن‌ها اعتقاد دارند که همه الزاماً باید این مدل به اصطلاح خاص و اصیل را بنویسند و همه هم می‌بایست لزوماً این را بخوانند پس اگر کسی از این قواعد عدول کرد و جور دیگری نوشت داستانش سطحی فرض می‌شود و اگر خواننده‌ای هم به چنین مدل ادبیاتی راغب نبود او خواننده‌ای عقب افتاده و غیر مدرن فرض می‌شود. به طور مثال اگر به داستانی برچسب عامه پسند بزنند این در فرهنگ ادبی ما داستان بد تعبیر می‌شود در حالی که بسیاری از بزرگان ادبیات جهان عامه پسند بوده‌اند و این واژه به هیچ وجه در فرهنگ ادبی غرب معنایی که در فرهنگ ادبی ما می‌دهد را نمی‌دهد. ما ادبیات جنایی پلیسی، یکی از انواع بسیار پر طرفدار و مهم ادبیات جهان را به صورت جدی در کشور خود نداریم و یا نوع ادبی فانتزی که رواج روزافزون در ادبیات جهان را دارد. نشانه‌های آن همین خانم جی کی رولینگ که در ابتدا بدان اشاره کردم که خود منشأ یک موج ادبی بود.

روزی در برنامه‌ای تلویزیونی مجری از کارگردانی پرسید که چرا ما در سینما ساخت فیلم و اقتباس از آثار داستانی برتر خود را انقدر کم داریم در حالی که در خارج از ایران این امر به وفور یافت می‌شود؟

کارگردان گفت، دلیلش این است که داستان نویسی ما در سال‌های اخیر تا حد زیادی رو به پیچیدگی رفته به طوری که با مخاطب رابطه برقرار نمی‌کند.

پرطرفدارترین سریال‌های روز جهان همه از آثار فانتزی اقتباس شده‌اند. مثلاً سریال پر طرفدار بازی تاج و تخت که رکورد پر بیننده‌ترین سریال و همین طور رکورد جوایز امی را شکسته از کتاب‌های داستان فانتزی به قلم جرج آر. آر. مارتین اقتباس شده‌اند.

ما ادبیات خود را به شدت تک بعدی کرده‌ایم و بعد هم می‌گوییم که چرا کسی در ایران داستان نمی‌خواند و فروش کتاب‌های داستان انقدر پایین است؟! دلیلش این است که ما

فقط یک مدل غذا در بشقاب خواننده گذاشته‌ایم. چلو کباب غذای بسیار خوب و لذیذ است اما آیا می‌توان صبح و ظهر و عصر و شب همه‌اش چلو کباب خورد؟!

اساس پسامدرنیسم بر چند صداییست. یعنی بودن تفکرهای مختلف در کنار هم. توجه داشته باشید که سیاست در کشور ما همیشه تک بعدی و در انحصار یک نوع گرایش و دید سیاسی بوده. این مربوط به زمان حال نمی‌شود، در تمام ادوار تاریخ کشور ما چنین بینشی را می‌بینیم. تاکنون به دلیلش فکر کرده‌اید؟ منشأ فکری یک جامعه متفکران، روشنفکران و نویسندگان آن جامعه هستند. وقتی نویسنده جامعه ما تک بعدی می‌اندیشد و عقیده ادبی خود را به زور دیگران تحمیل می‌کند نتیجه آن می‌شود که سیاستمدار ما هم اینگونه می‌شود. نمونه‌اش جمله معروف آقای گلشیری را یادآور می‌شود که می‌گفت فهمیه رحیمی بهتر است که دیگر داستان ننویسد. بله فهمیه رحیمی نباید بنویسد چون عقیده ادبی‌اش با عقیده گلشیری یکی نیست و به نوع دیگری از داستان اعتقاد دارد!! واقعاً اگر طرز فکر روشنفکر ما این باشد چه توقعی از سیاستمدار و دیگر اقشار جامعه می‌توان داشت. من نمی‌گویم نوع ادبی گلشیریسم و چنین فرهنگ داستانی‌ای چیز بدیست. برعکس نوعی جالب توجه و بسیار ارزشمند می‌باشد. اما در کنار این نوع ما باید دیگر انواع ادبی را هم داشته باشیم و چند صداییست که به ادبیات ما غنا می‌بخشد.

امید که ادبیات ما به سمت چند صدایی شدن پیش برود و محدود به گونه‌ای خاص از داستان نشود.

■ امید....







### به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

در سالی که گذشت مجموعه شعر «طعم غلیظ دوست دارم» منتشر شد و در آینده‌ای شاید نزدیک و شاید هم دور مجموعه داستان کوتاهی منتشر خواهیم کرد به نام «روسی فرشته»

### در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

دنای ادبیات متأثر از اجتماع، سیاست، جنگ، کش و قوسها و تمامی کنشگرهای دیگر است که هر کدام می‌تواند مسیرش را به دیگر سو بگردانند. البته در این فراز و نشیبها، شاعران و نویسندگان باید طلایه داران حرکات و کنشهای اجتماعی باشند که به نظر می‌رسد دوستان ما در عصر حاضر، بیشتر منفعل و دنباله رو باشند تا جریان ساز. و این از آثاری که منتشر می‌شود و از رنگ و بوی آنها هویدا است.

### و آیا همچنان چوک را همراهی خواهید کرد؟

و اگر «چوک» را همراه نباشیم، تنهایم. تنها از زمانی که هنوز «چوک» نبود. تنها از خودمان که تنهایمان به اندازه خودمان هم نیست.

### و در آخر

چند صبحی است که انگار سرعت ماشین زمان را چند برابر کرده‌اند. ساعت‌ها و روزها به سرعت سپری می‌شوند و چیزی دستمان را نمی‌گیرد. دلمان را خوش می‌کنیم به این چند صفحه‌ای که می‌خوانیم و می‌نویسیم. کسی هم سراغمان را نمی‌گیرد و شاید به همین سرعتی که روزگارمان در گذر است، نوبت ما هم فرا برسد و خیلی زودتر از آنچه قیصر می‌پنداشت، دیر شود. کاش می‌توانستیم آهسته‌تر از این باشیم و آهستگی را در زندگی‌مان جا دهیم. آهسته بخوانیم، آهسته بنویسیم، آهسته فکر کنیم و کارهایمان را آهسته‌تر انجام دهیم و آهسته آهسته نفس بکشیم و برای همدیگر بمیریم.

هر سؤال دیگری هم دوست داشتی می‌تونی بنویسی و جوابش رو بدی. تشکر. ■

### لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی کنید.

برای جواب سؤال هم از سن و سال و تحصیلات و فعالیت‌های ادبی خودتان بنویسید. در طول ۳۷ سالی که از زندگی‌ام می‌گذرد شاهد هیچ اتفاق بزرگی در این دیار خاموش نبوده‌ام. همه‌اش ویرانی و از هم گسیختگی بوده و هست. همه تلاش‌هایم از روی بی میلی و اجبار بیرونی بوده و هست. از مدرک کارشناسی فناوری گرفته تا ۱۷ سال کار در آموزش و پرورش و ۱۹ سال همکاری با انجمن‌های ادبی ارشاد. تنها می‌ماند چند برگ کاغذی که در خلوت و از سر نیاز برای دوستانی چون «چوک» مهربان می‌نویسم که به زعم خود خودم تنها مزاحمتی است برای این عزیزان.

### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

پرواز «چوک» در آسمان ادبیات در دهه‌ای که گذشت پر بود از اوج گرفتن‌هایی که خیره کننده و مثال زدنی بود. از بانک مقالات گرفته تا نمایشنامه‌ها و ماهنامه‌های پربارش. تنها چیزی که جایش را خالی می‌بینیم تبدیل شدن ماهنامه «چوک» به نشریه‌ای دارای مجوز در حد نشریات دیگر است.

### چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

فعالیت‌های منسجم، نوآوری و به روز بودن «چوک» در کنار هم افزایی اعضای آن، برایم جالب بوده و هست.

### به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

بدون شک، اگر کسی یک بار «چوک» را ببیند شیفته‌اش می‌شود و دست از سرش بر نخواهد داشت.

### نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

همگی «چوک» را می‌ستایند و دوستش دارند. مطالبش را متنوع و خوب می‌دانند.



آکادمی داستان چوک نیز از علت‌های مهم پیشرفت روز به روز نشریه می‌باشد.

### چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟

گروه خوب و همکاران خوب و مطالب به روز و خواندنی و بدون تکرار از جمله نقاط مثبتی بود، که من با کانون چوک همکاری کنم.

### به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟

به نظرم، با توجه به استقبال فراوانی که در دنیای مجازی و عینی در مورد چوک می‌شود و انتظاری که خوانندگان برای هر شماره چوک می‌کشند؛ خود گویای بخشی از این جلب نظر می‌باشد. به نظیر من چوک در ارتباط با مخاطبان بسیار خوب عمل کرده و نیاز خواننده امروز را دریافته است.

### نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟

دوستان نیز با من هم عقیده‌اند. در اینکه نشریه چوک با خیل بزرگ مخاطبان حوزه‌های ادبیات و سینما و تئاتر در ارتباط است، همواره سعی داشته که قدم‌های محکمی در این مسیر بردارد. دوستان معتقدند که در فضای حاضر امروز جامعه ادبی ما به شدت نیازمند نشریه‌هایی همچون چوک می‌باشد، چه برای معرفی آثار جوانان به جامعه، چه برای انتقال تازه‌های ادبیات و سینما و تئاتر.

### به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟

در حال حاضر یک زندگی نامه داستانی شهید را زیر چاپ دارم. در حال نوشتن دو رمان برای کودکان و نوجوانان هستم. رمانی برای بزرگسال هم در دست دارم... که با توجه به فضای شلوغ کاری‌ام، بعید می‌دانم به زودی تمام شود. یک مجموعه داستان کودک هم در دست چاپ دارم. یک داستان آموزشی

### لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی نمایید.

با سلام خدمت خوانندگان عزیز نشریه خوب چوک، من سمیه سیدیان هستم. متولد سال ۱۳۶۰. تحصیلات دانشگاهی ام را نیمه کاره در رشته گرافیک رها کردم. از سال ۸۹ به صورت حرفه‌ای می‌نویسم. سعی کردم با شرکت در جلسه‌های نقد کارگاهی، این کار لذت بخش را ادامه دهم. عضو انجمن نویسندگان کاوک استان البرز و عضو بسیج هنر مندان استان البرز نیز هستم. در مسابقه‌ها و جشنواره‌های داستان نویسی متعددی شرکت کردم، از جمله جشنواره داستان بسیج و داستانک کوتاه سردار، مورد تقدیر قرار گرفت. یکی آر داستان‌های کوتاه‌م در ارتباط با جنگ، در جشنواره داستانی یوسف مورد تقدیر قرار گرفت. این داستان با نام «سایه بهار نارنج» در نشریه سیمرخ حوزه هنری یه چاپ رسید دیگر داستان کوتاه‌م به موضوع اجتماعی در نشریه انشاء و نویسندگی با نام «روزت چطور گذشت؟» در شماره ۳۸ به چاپ رسید. از آن زمان تا امروز، هم در ادبیات بزرگسال و هم در زمینه ادبیات کودک و نوجوان کار کرده‌ام. همکاری خودم را با نشریه چوک از شماره ۶۶ شروع کردم و به ترتیب داستان‌های خال پیس، فکریایی که با بعضی‌ها هست، زنی در باد، در این نشریه از من منتشر شده است. داستان خال پیس توسط مرکز ترجمه حوزه هنری به زبان‌های عربی و انگلیسی و فرانسه و اسپانیایی ترجمه شده است. عضو باشگاه برگزیدگان حیرت هستم. داستان زن که باشی هم در شماره ۱۲ نشریه کافه داستان، منتشر شده است. در حال حاضر داور پنجمین جشنواره داستان بین‌المللی هزار و یکشب هستم.

### کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟

خوشحالم که این نشریه با همه محدودیت‌های در حال حاضر راه خودش را به خوبی طی می‌کند. در این ده سال، نویسندگانی و مترجمان جوانی که با چوک شروع خوبی داشته‌اند، هم چنان پرکار در این عرصه دیده می‌شوند. این از امتیازات و موفقیت‌های نشریه چوک می‌باشد و همینطور



زمین تزریق شود. هر چند من هم معتقدم که برای دیده شدن آثار نباید عجله کرد، به نظر من باید داستان‌های نسل جدید نویسنده‌های ما به پختگی کامل برسند تا حرف تازه‌ای در این آشفته بازار داشته باشند.

### و آیا همچنان چوک را همراهی خواهید کرد؟

چوک برای من جزء دوستان همراه و صمیمی من می‌باشد. ورود من به فضای مجازی داستان، با چوک صورت گرفته است، بدیهی است که من همچنان علاقه مند به همکاری با چوک می‌باشم. ■

برای کودکان هم تصویرگری کرده‌ام که زیر چاپ است. و با یک پروژه بزرگ تحقیقاتی در باب معرفی دانشمندان اسلامی همکاری می‌کنم؛ این مجموعه قرار هست به ۶ زبان زنده دنیا ترجمه شود. مجموعه داستان کوتاهی هم در دست دارم و امیدوارم که به زودی به چاپ برسد.

### در مجموع آینده عرصه ترجمه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

با ورود نویسنده‌ها و مترجمان تازه نفس در این عرصه، امیدوارم، هرچه زودتر خون تازه‌ای به رگ‌های ادبیات ایران





در حال حاضر در حال جمع آوری مجموعه داستان هستیم. در مجموع آینده عرصه شعر و داستان را چطور می‌بینید؟ آیا جوان‌های ما با توجه به آثاری که تولید می‌کنند در گام درستی قدم برمی‌دارند؟

مدتهاست شاملویی متولد نشده یا هیچ هدایتی! اما امیدوارم جوانان اهل اندیشه با فانوس آگاهی از دل سیاهی بیرون بزنند، زود!

**شما جزو هنرمندان اصلی نمایش‌های رادیویی چوک هستید. از تجربیات و خاطرات این بخش برای ما بگویید.**

رادیوی چوک یک تیم خوب دارد که در یک فضای صمیمی و دور از هر حاشیه‌ای فعالیت می‌کند تا داستان‌های جهان را با صدای چوک به گوش مردم برساند. و اما خاطره... سر ضبط یکی از برنامه‌ها ایفاگر نقشی بودم که آن شخصیت در شرایط روحی خاصی قرار داشت. ناگهان حین اجرا دچار همذات‌پنداری با نقش شدم و گریه کردم. ضبط متوقف شد عوامل ساکت شدند تا گریه من تمام شود. هیچ کس چیزی نگفت اما من در سکوتشان مهربانی‌شان و حس همدردی را فهمیدم. تجربه آن لحظات برایم شیرین و ناب بود.

**با توجه به اینکه جدیداً به صورت جدی وارد عرصه تئاتر شده‌اید چه تغییراتی در برنامه‌های شما ایجاد شده؟**

در حال حاضر بیشتر زمانم صرف تمرین‌های تئاتر است. اما در کنار آن هم کاری با چوک و گروه موسیقی را نیز دارم. در حال ادامه تحصیل در رشته کارگردانی سینما.

**و در آینده نزدیک شاهد چه نمایش‌هایی از شما روی صحنه تئاتر خواهیم بود. در حال حاضر ایفاگر نقش اصلی زن اثری هستیم که از ۲۵ شهریور در تماشاخانه مشایخی به روی صحنه می‌رود. نام این اثر "محاله که فکر کنید اینطوری هم ممکنه بشه" نوشته "چیستا یثربی" و کارگردانی "امیر ستوده" می‌باشد. از همه خوانندگان عزیز این مصاحبه و دوستان چوک دعوت می‌کنم که از ۲۵ شهریور تا ۱۱ مهر تماشاگر نمایش ما باشند و هنر تاترمان را ارج نهند. با سپاس از چوک و آرزومند تحقق اهداف روشنش. ■**

**لطفاً خودتان را به طور کامل برای مخاطبان چوک معرفی نمایید.**

زیبا حاجیان، متولد دی ماه هزار و سیصد و شست و سه. لیسانس روانشناسی و در حوزه داستان نویسی با تکمیل آموزش‌های آکادمیک و کارگاه‌های داستان، مشغول جمع آوری اولین مجموعه داستانم هستم. دوستدار شعر و لفظ پردازی هستم و نگاه حساسم به اجتماع سبب شده تا گاهی شعر بگویم و طنز اجتماعی بنویسم. در کنار علاقه‌ام به ادبیات دف می‌نوازم و در زمینه آواز سنتی فعالیت حرفه‌ای دارم و بازیگر تاتر نیز هستم.

**کارنامه ده ساله چوک را چطور می‌بینید و دوست دارید در یازدهمین سال فعالیت چه اهدافی تحقق پیدا کند؟**

چوک یک سایت موفق و بزرگ ادبی است. دلم می‌خواهد خیلی زود، چوک جهانی شود.

**چه چیزی نظر شما رو به سمت فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک جلب کرد؟ من از کلاس‌های داستان نویسی مجازی چوک با چوک آشنا شدم. و تازگی و ورود حجم بالای مطالب به روز ادبی به چوک مرا خواننده همیشگی‌اش کرد.**

**به نظر شما ماهنامه داستان و فصلنامه چوک تا چه حد توانسته‌اند نظر مخاطبان را جلب کنند؟**

به نظرم به خاطر دارا بودن بخش‌های متنوع و متناسب با سلیق متفاوت تا حد قابل قبولی توانسته نظر مخاطبان را جلب کند.

**نظر دیگر مخاطبان ما که شما می‌شناسید و در ارتباط بوده‌اید و حرف‌هایشان را شنیده‌اید در مجموع چه بوده؟**

بدون غلو باید بگویم که چوک را خیلی می‌شناسند و دوست دارند.

**به تازگی چه اثری منتشر کرده‌اید و در آینده منتظر چه آثاری از شما باشیم؟**





## پیامی از «ریحانه ظهیری»

داستان نویس، فیلم نامه نویس و خبرنگار

چوک!

این کلمه سه حرفی ساده با آن سه نقطه بازیگوشش به تنهایی آنقدر محصور کننده است که دلت بخواهد با بر و بچه‌های دوست داشتنی‌اش همکاری داشته باشی و چه خوب که من در برهه‌ای از زمان شانس این تجربه را کنار بچه‌هایی داشتم که مثل خود الان تمام دغدغه ایشان نوشتن برای سینما، ادبیات و تاتر بوده است آن هم بدون هیچ چشمداشتی.

امیدوارم عشق به فعالیت‌های این چنینی در وجود همه بچه‌ها پر بار و پر بارتر شود و ما شاهد حمایت‌های سازمان‌ها و نهادهای خصوصی و دولتی باشیم و نگذاریم بچه‌ها در وقت نیاز تنها بمانند.

با مهر

ریحانه ظهیری

پنج آگوست دو هزار و شانزده / پراگ



دیگه وقتشه «جایزه ادبی چوک» رو افتتاح کنی. قول میدم یکی از داوران باشم. البته می دونم این پیشنهاد جای سبک سنگین کردن داره. حامی مالی نیاز داره. پوشش خبری وسیع و شاید یک سایت و یک کانال خبررسانی، که این‌ها همه باری اضافه میکنه به دوش تو. ولی ارزش فکر کردن رو داره دوستم.

به خانمت سلام برسون. خوب درک می‌کنم اونم به اندازه تو زحمت کشیده و خسته اس.

روی ماه پسرت رو ببوس.

با مهر...ژیلا تقی‌زاده



یازدهمین سال تولد چوک به همت مهدی عزیز سلام مهدی جان خسته نباشی. دست مریزاد. تا به حال برات نامه این چنینی ننوشته‌ام. ولی نمیدونم چرا احساس کردم این یادداشت برای سالگرد چوک، خوبه نامه باشه از دوستی به دوستش.

راستش نمیدونم با رفتاری‌هایی که داری و خانواده و پسری که هر روز بیشتر به پدرش نیاز داره و همسری که دست تنهانش نمیداری (چون از این اخلاق‌ها نداری)، تحصیل و کار، چطوری چوک رو اداره می‌کنی؟ هم سایت و هم کانال تلگرام رو! و این امکاناتی که فراهم کردی رو چطوری مدام به روز نگه می‌داری! سر ماه منتشر میشه، امکان دانلود ماهنامه در کنار امکان دانلود بانک داستان. بیش از چهل نفر اعضای دائم برای بخش‌های مختلف که با همه شون تک به تک و گروهی مشورت و مذاکره و جلسه کاری داری. هم بزرگداشت استاد آذر آیین رو برگزار کردی و هم همایش روز جهانی داستان. آکادمی داستان نویسی مدام فعاله و دومین مجموعه داستان بچه‌ها رو هم به چاپ رسوندی و روانه نمایشگاه کتاب کردی. خدا قوت رفیق.

سه بانک مفصل در سایت داری شامل مقالات ادبی، هنرمندان، اعضا. با اطلاعات کامل. که البته مدام بهشون مطالبی اضافه میشه و مدام باید به روز بشن.

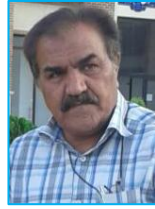
نمایش‌های رادیویی هم که با هر تلاشی بود، شده خودتم بازی کنی ولی سرپا نگهش داشتی.

من به عنوان یک دوست، بعد از دست مریزاد و خسته نباشی، به پیشنهاد بهت دارم.





# داستانان





خانم کریمی خودکارش را چند بار روی میز زد: ساکت باشین، رامبد جان بخون.

دفترم را بالا آوردم و جلوی صورتم گرفتم. وقت خواندن انشا، نمی‌خواستم کسی مرا ببیند. خواندم. "تعطیلات نوروز که به مدرسه نمی‌آمدم، صبح‌ها وقت زیادی داشتم. برای همین، هر صبح از آقا اسفندیار نان می‌خریدم. آقا اسفندیار سر کوجه ما بقالی دارد. او هر بار به من شکلات می‌دهد. نانوايي آن طرف خیابان است. بابا می‌گوید چند سال دیگر که بزرگ‌تر شدم، می‌توانم خودم از خیابان رد شوم و نان تازه بخرم. ولی من ۹ سالم است. بچه نیستم. از وقتی مامان نیست، خودم هر صبح پنیر توی بشقاب می‌گذارم و توی جمع کردن سفره به بابا کمک می‌کنم. روز دوم تعطیلات توی بازی فوتبال زمین خوردم و آرنج و زانویم زخم شد. بابا هر روز زخم‌هایم را پانسمان می‌کرد و می‌گفت: زود خوب می‌شود. دو هفته طول کشید تا خوب شد. کل تعطیلات نمی‌توانستم فوتبال بازی کنم. دوست داشتم دو هفته دیگر هم تعطیل بودیم تا با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردم ولی من مدرسه را هم دوست دارم. خوشحالم که دوباره کنار دوستانم هستم." انشا که تمام شد خانم کریمی خودکارش را درآورد و گفت: آفرین. دفترت رو بیار امضا کنم.

کنار میز رفتیم و دفترم را روی میز گذاشتم. یک بیست به ۳۶ بیستی که از ابتدای سال گرفته بودم، اضافه کرد. روی نیمکت، کنار پویا، نشستیم. نیمکت‌ها دو نفره بودند. فضای میز جلوی مان را خطی به دو بخش تقسیم می‌کرد. یک‌بار که جامدادی‌ام از خط گذشته بود، پویا پرتش کرد کف کلاس. من هم به پویا گفتم: «خپل» خیلی ناراحت شد. بعداً که مامان به من گفت: «حرف خوبی نزدی» پشیمان شدم اما از پویا عذرخواهی نکردم. خجالت می‌کشیدم. به انشای بقیه بچه‌ها توجه نمی‌کردم. همیشه سر کلاس انشا ترک‌های سقف و دیوارهای کلاس را دنبال می‌کردم و با آن‌ها شکل‌های مختلف می‌ساختم. خانم کریمی، معلم انشا، خیلی مهربان بود. هیچوقت کسی را کتک نمی‌زد و با کسی دعوا نمی‌کرد. آخر هر کلاس یک کارت ۱۰ امتیازی به کسی که بهترین انشا را نوشته بود، می‌داد. با کارت‌ها می‌شد از بانک جایزه خرید کرد. بچه‌ها زنگ‌های تفریح جلوی بانک جایزه می‌ایستادند و به جایزه‌ها زل می‌زدند.

بهترین جایزه امسال توپ فوتبال بود. خانم کریمی از پشت میزش بلند شده بود، پای تخته ایستاده بود و داشت درس می‌داد. موقع درس دادن از بچه‌ها سؤال می‌پرسید. من همیشه جواب‌ها را می‌دانستم اما هیچوقت دستم را برای جواب دادن بالا نمی‌بردم. خجالت می‌کشیدم. از اینکه مبادا جوابم اشتباه باشد هم می‌ترسیدم. به این فکر می‌کردم که اگر توپ را بگیرم، امید دیگر نمی‌تواند وقت و بی‌وقت توپش را بردارد، برود و بازی را نیمه‌تمام رها کند. عصرها ساعت ۵ همه جلوی چهارکوجه جمع می‌شدیم و منتظر امید می‌ماندیم. قبل از آنکه برسد، با سنگ دروازه‌ها را با قدم‌های دقیق چیده بودیم. امید که می‌رسید، یارکشی می‌کردیم. همیشه سرگروه بود و حق داشت قبل از همه یار بکشد. از وقتی کوجه‌ها را شن‌ریزی کرده بودند، فوتبال لذت بیشتری داشت. گاهی اوقات شب‌ها که خیابان خلوت بود، آنجا بازی می‌کردیم. بازی کردن روی آسفالت راحت‌تر بود. می‌شد پا به توپ شد. سنگی هم نبود که مسیر توپ را عوض کند. یک شب پدر امید که از کار برمی‌گشت، ما را توی خیابان دید. امید سریع توپ را پشت سرش پنهان کرد و همه روی جدول‌های کنار خیابان نشستیم. آقای رضایی، پدر امید، نگاهی به ما کرد و بدون آنکه حرفی بزند، از کنارمان رد شد. اما از روز بعد دیگر اجازه نداد امید توپش را همراهش بیاورد.

خانم کریمی روی صندلی‌اش نشسته بود و داشت چیزی می‌نوشت. چند لحظه بعد با کارت امتیازی که در دستش داشت، از روی صندلی بلند شد: بچه‌ها، امروز انشای همتون خوب بود. انشای رامبد یه کوچولو بهتر بود. کارت امتیاز امروز مال رامبد. برارش دست بزین.

از جایم بلند شدم و کارت را گرفتم. از خانم کریمی تشکر کردم و سر جایم نشستیم. کیفم را باز کردم و همه کارت‌هایم را بیرون آوردم. جمع امتیازها را می‌دانستم اما دوباره همه را جمع زدم. ۲۰ امتیاز برای توپ کم داشتم. پویا داشت به کارت‌های امتیازم نگاه می‌کرد. همه زنگ‌های تفریح در حال خوردن بود. خوراکی‌هایم را با هیچکس شریک نمی‌شد، حتی با من. یکی از کارت‌های امتیازم را برداشت:

فردا توپ رو می‌گیری، نه؟  
- ۲۰ امتیاز کم دارم.



فردا خانم کریمی نمره‌ها رو می‌ده. آگه نمره اولشی بهت کارت امتیاز می‌ده.

راست می‌گفت. قرار بود فردا خانم کریمی برگه‌های امتحان ریاضی را بیاورد. پویا کارت را روی میز گذاشت:

- توپ رو گرفتی بدش به من. دو تومن از پولای عیدیم مونده، میدم به تو.

-نه، نمیخوام. عصر با بچه‌ها تو کوچه میخوایم بازی کنیم. خیلی وقته فوتبال بازی نکردیم. به همه گفتیم تا آخر این هفته توپ میارم.

-گفتم آگه خودت نمیخوای.

-میخوام خودم.

کارت‌هایم را توی کیفم گذاشتم. زنگ آخر بود. قبل از صدای زنگ، خانم کریمی که داشت از کلاس بیرون می‌رفت، گفت: بچه‌ها به کم صبر کنین آقای جباری باهاتون کار داره. این بدترین خبری بود که می‌شد به بچه‌ها داد. همه ناراحت شده بودند و زیر لب غرولند می‌کردند. آقای جباری، ناظم مدرسه، وارد کلاس شد. موهایش تماماً سفید و کم پشت بود. ریش و سبیل نداشت. آرام قدم می‌زد. از میز اول شروع کرد. دست راستش را توی موهای بچه‌ها فرو می‌کرد. همه قانون را می‌دانستیم، موی هر کس که از بین انگشتان آقای جباری بیرون می‌آمد، بلند بود. باید برای فردا موهایش را کوتاه می‌کرد. دستش را توی موهای من فرو کرده بود:

-مال تو هم بلند. برای فردا کوتاه کن.

-آقا ما همین چند روز پیش کوتاه کردیم.

-حتماً خوب کوتاه نکردی.

جوابی ندادم. راست می‌گفت. چند روز پیش که رفته بودم سلمانی، به آقا آصف گفتم جلوی موهایم را کمتر کوتاه کند. بابا گفته بود موهایت را خوب کوتاه کن اما من کچل بودن را دوست نداشتم. کیفم را برداشتم و از کلاس بیرون رفتم. در راه نگران موهایم بودم. همه می‌دانستند آقای جباری با کسی شوخی ندارد. اگر می‌خواستم دوباره بروم سلمانی، به بابا چه می‌گفتم؟ من همیشه همه چیز را به مادرم می‌گفتم. کاش امروز آمده باشد. تا خانه راهی نبود. همیشه پیاده می‌رفتم. چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید تا برسم. آقا اسفندیار همیشه سر کوچه زیر سایه‌بان مغازه‌اش نشسته بود. اغلب به او سلام می‌کردم و گاهی صدایم می‌کرد و شکلاتی از جیبش درمی‌آورد و به من می‌داد. بعد دستی روی سرم می‌کشید و می‌گفت: «به بابا سلام برسون» ظهرها آفتاب خیلی داغ بود. همه می‌گفتند: «فروردین که اینطور گرم باشد، وای به حال تابستان!» می‌گفتند دما بیشتر از ۴۰ درجه است، بعضی روزها که هوا خیلی گرم می‌شد،

مدرسه را تعطیل می‌کردند اما این چند روز خبری از تعطیلی نبود. سر کوچه یک نوار کاست شکسته دیدم. نوارهای داخلش را درآوردم و پرت کردم. نوار که توی هوا باز می‌شد، می‌خندیدم و دنبالش می‌دویدم. آنقدر خوب بود که با وجود گرما چند باری تا نوار کامل باز شود، پرتش کردم. خانه ما بعد از چهارکوچه، سمت چپ بود. امید و بقیه بچه‌ها توی کوچه سمت راستی می‌نشستند. کلیدهای خانه را از جیبم در آوردم. از وقتی مامان رفته بود، کلید داشتم. حیاط خانه خیلی بزرگ بود. همیشه اول روی تاب می‌نشستم، کمی تاب می‌خوردم و درخت‌های باغچه را می‌شمردم. چهار درخت پرتقال، دو تا نخل خرما و یک نارنگی بود. بعد همینطور که تاب در حرکت بود، روی خاک‌های باغچه می‌پریدم. چند لحظه‌ای روی خاک‌ها دراز می‌کشیدم و بلند بلند می‌خندیدم. قبل از وارد شدن به خانه لباس‌هایم را می‌تکاندم. بابا اگر می‌فهمید عصبانی می‌شد. درب خانه را باز کردم. بابا داشت توی هال قدم می‌زد. گوشی تلفن را روش شانه‌اش نگه داشت، سرش را به طرف من چرخاند:

-اومدی بابا، غذا برات گذاشتم رو گاز، بردار بخور.

گفتم: «مامان نیومده؟»

حرفم را نشنید. به حرف زدنش با تلفن ادامه داد. به آشپزخانه رفتم. غذاهای بابا خیلی خوشمزه نبودند. صدایش از هال می‌آمد، داشت سر یک نفر داد می‌زد. گاهی اوقات از بابا می‌ترسیدم ولی نه همیشه. مامان می‌گفت: «بابات دوستت داره آگه یه وقتی عصبی میشه، فقط به خاطر خودته، هر چی می‌گه تو چیزی نگو. بعد هر چی خواستی به خودم بگو.» چند قاشقی غذا خوردم. به آشپزخانه آمد. روی صندلی روبروی من نشست:

-غذا خوبه؟

-اوهوم.

-امروز مدرسه خوب بود؟

-آره. آقای جباری گفت فردا موهامون رو نگاه میکنه. من... داشتم ادامه می‌دادم که گوشی تلفنش زنگ خورد و از آشپزخانه بیرون رفت. بابا خیلی کم با من حرف می‌زد. روزهای پنجشنبه که نهار را با هم می‌خوردیم، از درس و مدرسه سؤال می‌کرد و من هم همیشه می‌گفتم همه چیز خوب است. اغلب شب‌ها بعد از اینکه می‌خوابیدم، می‌آمد و صبح‌ها قبل از اینکه بیدار شوم از خانه رفته بود. از وقتی مامان رفته بود، ظهرها وقتی از مدرسه می‌آمدم برایم غذا می‌آورد و چند جمله با هم حرف می‌زدیم. فکر کوتاه کردن موها دوباره به سرم زد. تا مغازه آقا آصف راهی نبود. آن سمت خیابان چند قدم بعد از دکان نانوايي بود. قبلاً هم یکی دو بار از خیابان رد شده بودم. می‌توانستم تا شب قبل





از اینکه بابا بیاید، برگردم. اما پول نداشتیم. آقا آصف برای هر بار اصلاح کردن، دو هزار تومان پول می‌گرفت. پول‌های عیدی‌ام را خرج کرده بودم. اگر چند روز پول توجیبی‌ام را جمع می‌کردم، می‌توانستم پول آقا آصف را بدهم اما آقای جباری فردا موهای‌مان را بررسی می‌کرد. او با کسی شوخی نداشت. اتاق من طبقه بالا بود. پله‌ها را بالا رفتم، در را باز کردم، وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم. عصرها چکورو جلوی خانه شان نزدیک چهار کوچه می‌نشست. کم کم بچه‌ها همه می‌آمدند. من از پنجره می‌توانستم ببینم‌شان. چکورو سبزه و قد بلند بود. از همه ما بزرگ‌تر و فوتبالش هم از همه بهتر بود. او هم همیشه سرگروه می‌شد. اول از همه مرا انتخاب می‌کرد. با امید خیلی خوب نبودیم. از وقتی توی فوتبال به او لایی زدم، دیگر با من یار نمی‌شد. با چکورو همیشه می‌بردیم. حتی یکبار ۲ به ۳ امید و برادران مارانی را بردیم. برادران دوقلوی مارانی از همه ما کوچک‌تر اما سریع بودند. آن عصر پیش بچه‌ها نرفتم. توپ که نداشتند، من هم حوصله حرف زدن یا تیله‌بازی نداشتیم. فقط به فکر موهایم بودم. فردا به آقای جباری چه می‌گفتم؟ به ذهنم رسید فردا مدرسه نروم اما روز بعدش چه کار می‌کردم؟ اینقدر به این چیزها فکر کردم تا خوابم برد.

-بیدار شو. بیا شامت بخور. شب نمیتونی بخوابی، فردا خواب میمونی.

چشمانم را باز کردم. بابا بود، بالای سرم ایستاده بود و با دست راست شانهم را تکان می‌داد.

گفتم: «عصر خوراکی خوردم، گرسنه نیستم.»

-مطمئنی؟

-اوهم.

داشت از اتاق بیرون می‌رفت. سرم را به سمت پنجره چرخاندم و گفتم:

-بابا، مامان کی میاد؟؟ چرا نمیداری من یه روز بیام ببینمش. جلوی در ایستاده بود:

- بچه‌ها رو اونجا راه نمیدن که.

-من که بچه نیستم.

-زود میاد. آگه شام نمی‌خوری زودتر بخواب فردا مدرست دیر نشه.

چراغ را خاموش کرد و از در بیرون رفت. فکر فردا دوباره به سراغم آمد. همیشه قبل از مراسم صبحگاه همه مجبور بودند، صف ببندند. همه باید سر صف حاضر می‌شدند. هیچ راه فراری نبود. احتمالاً آقای جباری مثل همیشه سر صف موهای بچه‌ها را دانه دانه بررسی می‌کرد و تعدادی را از صف بیرون می‌آورد. بعد به اتاقش می‌رفت و با شلاقش برمی‌گشت. گاهی اوقات کار به

آنجا هم ختم نمی‌شد و همه باید با ولی‌شان تماس می‌گرفتند. شاید اصلاً فردا یادش نباشد. دستی توی موهایم کشیدم. موهای من هم خیلی بلند نبودند. فکر کردم فردا که نمره‌های ریاضی آمد و توپ را جایزه گرفتم، آن را به پویا بفروشم و بعد از مدرسه بروم پیش آقا آصف. به امید و چکورو هم می‌گفتم توپ را گم کردم. می‌گفتم توی راه که می‌آمدم توپ از دستم افتاد توی جوب و آب آن را با خودش برد زیر یک پل بزرگ. فقط باید فردا را یک جوری می‌گذراندم. شب‌ها همیشه قبل از خواب مادرم کنارم می‌نشست، توی موهایم دست می‌کشید و با هم حرف می‌زدیم. شب‌های زیادی بود که نبود. حسابش از دستم در رفته بود. پنجره اتاقم را باز کردم، به آسمان و ستاره‌ها خیره شدم و آن قدر به این چیزها فکر کردم تا به خواب رفتم.

صبح که از در مدرسه وارد شدم، ماشین آقای جباری نبود. خیلی خوشحال شده بودم. او همیشه قبل از من به مدرسه می‌آمد. حتماً امروز مریض شده بود. هر کس مریض شود، می‌تواند یک روز غیبت کند. این را هم همه می‌دانستند. بچه‌ها داشتند صف می‌بستند. توی صف پشت سر پویا ایستاده بودم. صدای آقای جباری را شنیدم:

-از جلو نظام. دستت رو دراز کن و از نفر جلوییت فاصله بگیر، همه تو یه خط.

امکان نداشت. ماشینش که نبود. پاهایم سست شدند. ترسیده بودم. شلاقش هم دستش بود. یک بار پویا را به خاطر آنکه همیشه دیر می‌آمد، برده بود توی دفتر. پویا می‌گفت با شلاق ده بار روی هر کدام از دست‌هایم زد اما من گریه نکردم. هیچکس حرفش را باور نکرد. چشمانش قرمز شده بودند و صورتش را هم شسته بود. مراسم صبحگاه شروع شد. بعد از خواندن قرآن و دعای صبحگاهی آقای جباری درباره نظم و انضباط در کلاس برای‌مان حرف زد و بعد گفت:

-صبر کنین بعد از نگاه کردن موها می‌فرستم‌تون کلاس. دستش را توی موهای بچه‌ها فرو می‌کرد و بعضی‌ها را از صف بیرون می‌آورد. به صف ما که رسید، بغض کردم. بدنم گرم شده بود. کاری از دستم بر نمی‌آمد. دستش را توی سرم فرو برد. از صف جدایم کرد:

-اینجا ایستا.

طاقات نیاوردم. اشک‌هایم ناخودآگاه بیرون ریختند. پویا و بقیه بچه‌ها داشتند نگاهم می‌کردند. دلم می‌خواست آن لحظه آن‌ها آنجا نبودند. کاش امروز مدرسه نیامده بودم. کاش موهایم را خوب کوتاه کرده بودم. کاش آقای جباری نیامده بود. کاش همه چیز جور دیگری بود. آقای جباری به انتهای صف آخر رسید:



-اونایی که گفتم وایستن، بقیه برن کلاس. من با کسی شوخی ندارم. این بار دیگه بخششی در کار نیست. همه باید زنگ بزنین به اولیاتون بیان مدرسه.

این را که گفت بغض چند نفر دیگر ترکید. من به حق هق افتاده بودم. صدایی پشت سرم شنیدم: چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

برگشتم. خانم کریمی بود. طاقت نیاوردم و دوباره زدم زیر گریه. دستی روی سرم کشید: گریه نکن. من این بار ضمانت می‌شم.

نتوانستم جوابش را بدهم. رفت پیش آقای جباری و با هم حرف زدند. یکی دو بار با دست به من اشاره کرد. آقای جباری نزدیک آمد:

- این دفعه خانم کریمی ضمانت شد، برو کلاس ولی برای فردا باید حتماً کوتاه کنی.

به او هم جوابی ندادم. سرم را پایین انداختم و به سمت کلاس‌ها رفتم. از در کلاس وارد شدم. روی نیمکت‌م نشستم. سرم را پایین انداخته بودم و با هیچکس حرف نمی‌زدم. خانم کریمی وارد کلاس شد. بچه‌ها بلند شدند و صلوات فرستادند. روی صندلی‌اش نشست: بچه‌ها برگه‌های امتحان‌تون رو آوردم. قبلش یه کارت ۲۰ امتیازی نوشتم برای رامبد چون فقط اون ۲۰ برده. دست بزنین برارش.

خانم کریمی از جایش بلند شد و سمت من آمد. کنار نیمکت‌م ما ایستاد، دستی روی سرم کشید و کارت امتیاز را جلویم گذاشت. خواستم تشکر کنم اما اگر چیزی می‌گفتم بغضم دوباره می‌ترکید. حالا می‌توانستم توپ را از بانک جایزه بگیرم. دیگر امید نمی‌توانست سرگروه باشد و اول از همه یارکشی کند. اول چکورو را می‌کشیدم. همیشه همه را می‌بردیم. تازه ممکن بود تیم ما ۳ نفره شود. لبخندی روی لبانم نشست. همان‌موقع آقای جباری وارد کلاس شد. کاغذی به خانم کریمی داد و رفت. با موهایم چه کار می‌کردم؟ فردا آخرین مهلت بود. آقای جباری با کسی شوخی نداشت. توی دفترم برای پویا نوشتم: «هنوز آن دو هزار تومان را داری؟»

زیرش نوشت: «آره.»

نوشتم: «من می‌روم از بانک توپ را بگیرم. چند دقیقه بعد اجازه بگیر بیا جلوی آبخوری‌ها تا توپ را بهت بدم.» دفترم را جلوی پویا گذاشتم. دستم را بالا آوردم:

-خانم اجازه ما بریم آب بخوریم.

-برو زود بیا.

آقای جباری باد توپ را خالی کرد و آن را داخل پاکت مشکی گذاشت:

-اگر خواستی بچه‌ها نفهمند و خرابش نکنند. لبخندی زد و توپ را به من داد. انگار ماجرای امروز صبح را فراموش کرده بود. مگر خانم کریمی به او چه گفته بود؟ از سالن مدرسه بیرون آمدم. کلاس ما و دومی‌ها آن‌طرف حیاط توی اتاق‌های جدید بود. بچه‌ها از این بابت خوشحال بودند که آقای جباری صدای‌شان را در دفتر نمی‌شنود. جلوی سالن اصلی کلاس‌ها، روی نیمکت‌های داخل حیاط نشستیم. توپ را از پلاستیک درآوردیم و نگاهش کردم. یعنی حاصل همه زحمت‌های این چند ماهم را به پویا می‌دادم؟ توپ را بغل کردم. ممکن بود آقای جباری فردا هم کاری به من نداشته باشد اما او با کسی شوخی نداشت. آبخوری‌ها آن‌طرف حیاط، نزدیک کلاس‌های ما بود. چند دقیقه بعد آنجا بودم. بدون آن که کلمه‌ای با پویا حرف بزئم؛ دو هزار تومان را گرفتم و توی جیبم گذاشتم. توپ را به او دادم و سمت کلاس برگشتم. هر چند دقیقه یک‌بار با لمس دو هزار تومانی توی جیبم، آرام می‌شدم. زنگ آخر که خورد یک‌راست رفتم سراغ آقا آصف. عصر بود. مثل همیشه چکورو جلوی در خانه‌شان نشسته بود. امید هم آمد. از پنجره داشتم نگاه‌شان می‌کردم. چند روز پیش با امید دعوایم شد. به من گفت: «دروغگو» بعد هم گفت: «کچل» حق با او بود، من بارها گفته بودم که آن هفته توپ می‌آورم. صبر بچه‌ها تمام شده بود. حرفم را باور نکردند. چند روزی بود که عصرها جلوی پنجره می‌نشستم و بچه‌ها را نگاه می‌کردم. امروز هم جلوی خانه چکورو اینا نشسته بودند و حرف می‌زدند. صدای بابا را از توی هال شنیدم:

-رامبد کجایی بابا؟ بیا اینجا.

پله‌ها را پایین رفتم. چیزی که می‌دیدم را باور نمی‌کردم. مادرم بود. خندید:

-بیا اینجا پسر.

به سمتش دویدم و بغلش کردم. با تمام قدرت خودم را توی بغلش فشار می‌دادم. بوی همیشگی‌اش آرامم می‌کرد. بابا گفت:

-یواش‌تر. مامان هنوز به کم مریضه.

مامان دستی روی سرم کشید:

-اشکالی نداره. بذار راحت باشه.

صورت‌م خیس اشک بود. نمی‌خواستم رهایش کنم. شانسه‌ایم را گرفت. خم شد، به چشمانم نگاه کرد:

-گریه نکن مامان، برات یه چیزی خریدم.

صدایش کمی می‌لرزید. پشت سرش توپ فوتبال را دیدم. دوباره بغلش کردم. نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. دست‌هایم را سفت دور گردنش حلقه کرده بودم. مدت زیادی به همین شکل ماندیم. گفتم: دیگه هیچوقت نرو. دیگه نمیری که، میری؟

-نه. دیگه هیچ‌جا نمیرم پسر.

عصر بود. خورشید داشت غروب می‌کرد. من توپ را دستم گرفته و سر چهارکوجه ایستاده بودم. امید و چکورو داشتند طول دروازه‌ها را با قدم اندازه می‌گرفتند. مامان پشت پنجره اتاق من ایستاده بود، به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. ■





موقع ورود متوجهش نشده بودم. نگاهی به منوی روی میز انداختم تا سفارش نوشیدنی، چیزی بدهم. هنوز لیست را کامل نخوانده، صدایش در گوشم پیچید. «خانم چی میل دارین؟» نگاهی گذرا سمت صاحب صدا که تا نزدیکی‌های میز آمده بود انداختم تا بگویم «به لحظه صبر کنین لطفاً.» ولی همان نگاه کافی بود تا زبان در دهان نچرخد و گو اینکه موجودی عجیب الخلقه جلوی رویم سبز شده باشد، مات و مبهوت سر جا خشکم زد. لابد متوجه حالات من شده بود که گفت: «ببخشید اتفاقی افتاده؟» واژه اتفاق در سرم چرخید و چرخید و تا بخواهم معنای اتفاق را به خاطر آورم مدتی که نمی‌دانم چند ثانیه یا دقیقه بود، طول کشید. خواستم بگویم اتفاقی بزرگتر از این که شخصیت داستانی حاضر و ناظر جلوی چشم‌هام ایستاده، با همان شکل و شمایل و صدا. بریده بریده گفتم: «ببخشید شما- منظورم- میتونم اسمتون رو بپرسم؟» مثل ارسلان نبود که وقتی کسی اسمش را پرسد برقی به چشم‌های تیله آیش بدود و بگوید: «چاکر شما ارسلان.» به جایش با چینی که بر پیشانی‌اش انداخت و با طنین سردی که در صدایش بود، گفت: «ارسلانم. امری داشتین؟» خواستم بگویم: «یعنی تو خود خود ارسلانی؟» ولی لب‌هام از هم باز مانده و کلمات همان دم خروج، بخار و محو می‌شدند. از جام بلند شدم. به لرزش انگشت‌هام، لرزش ماهیچه پاهام هم اضافه شد که نگذارد صاف بایستم. سرم را جلوتر بردم تا چهره‌اش را با تمام خطوط و چین و چروکش ببینم. شاید اگر کسی مرا از دور می‌دید خیال می‌برد مادری هستم که فرزندش را بعد سال‌ها می‌بیند. غرق شوق و غرور. خودش بود، حتی جای آن سالک کنار ابروی راستش هم پیدا بود. گو اینکه کلمات بخار شده را شنیده باشد، خود را قدری عقب کشید و با قاطعیتی که در چهره‌اش نمایان بود، گفت: «گمونم منو با کسی اشتباه گرفتین.» نمی‌دانم چه شد که آن خنده‌های پشت سر هم تهوع آور سراغم آمد و اشک از گوشه چشم‌هام جاری شد. حین خنده‌ها با چشم و ابرو اشاره می‌دادم که دست خودم نیست این قهقهه‌ها. نگاهم نمی‌کرد ولی زیر لب چیزهایی می‌گفت که متوجه‌شان نمی‌شدم. پشت پیشخان برگشت و بی اینکه خطوط چهره‌اش به هم بریزد گفت: «خانوم لطفاً آرامش خودتون رو حفظ کنید، اینجا یه مکان عمومی‌ه.» و با دست و تحکمی که در چشم‌هایش نشسته بود، اشاره داد سر جام بنشینم. همه زورم را بستم به روی عضلات صورتم تا مگر خنده‌ها بند شود. گفتم:

جلوی کافی شاپ ایستادم و از در شیشه آیش نگاهی به داخل انداختم. از توی شیشه بیشتر خودم را دیدم که پلک‌هام نیمه بسته مانده و لبه شال محکم در دست تا از سرم کنده نشود. از آن بیشتر، آدم‌ها را می‌دیدم که با قدم‌های تندشان فرار می‌کردند از تند باد روز اول پاییزی که همه خنده اشغال بلند شده از کف خیابان و پیاده رو را در خود می‌پیچاند و می‌برد. به خودم گفتم: «حقته! تو باشی که ساعت دیواریت رو سر وقت بکشی عقب.» از پشت سر، صدای خش خش ورقه‌های روزنامه می‌آمد که در حال کنده شدن از پیشخان دکه روزنامه‌ای بودند. صدای رگبار وحشتناکی در گوش‌هام پیچید و از جا پراندم. دیگر نمی‌شد آن یک ساعت عقب نکشیده کوفتی را آن بیرون منتظر لایلا ماند. بی اینکه به پشت سر نگاه کنم که ببینم چه خبره‌است، بی هیچ معطلی داخل کافه شدم و نفس راحتی کشیدم. با سرانگشتان، چتری موهام را که پخش و پلا روی پیشانی‌م ریخته بودند، هل دادم زیر شال. انگار توی دلم رخت می‌شستند، الکی. مثل همیشه. حال چرا انگشتانم می‌لرزیدند، نمی‌دانم. دکتر گفته بود اضطراب دارم. از آن اضطراب‌های بیخودی. شاید هم نه بیخودی. به هر حال پشتبند تنهایی، افسردگی و هزار جور مرض ردیف می‌شود. نگاهم را به روی صندلی و میزهای خالی چرخاندم تا جایی مناسب پیدا کنم. رفتم طرف میز چسبیده به سه کنج دیوار. اینطوری آرام‌تر می‌شدم. یعنی وقتی دیواری باشد که سنگینی‌شان همام را به‌اش تکیه دهم، کمی آرام‌ترم. نشستم روی صندلی و کیفم را پرت دادم روی میز. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام را بستم. توی سرم، تاریکی بود و صدای رگه دار و لرزان بهرام، که در چهار گوشه‌اش ول می‌شد. «زیاد چشیت به ساعت‌ها نباشه. آگه بخوام خودم برمی‌گردم.» بی اختیار چشم‌هام باز شد و نگاهم به دنبال ساعت روی دیوارهای خاکستری راه رفت و بالاخره جایی زیر سر آهوی چوبی کنده کاری شده، ایستاد. ساعت گرد متوسطی بود. چشم‌هام را چند باری گشاد و ریز کردم. نمی‌شد بی عینک در آن فضای کم نور سالن ببینم سر عقربه بزرگ کجای آن صفحه گرد و سفید ایستاده. بی خیال شدم و به میزهای دور و برم نگاهی چرخاندم. معلوم بود آن حوالی و در آن وقت روز، هیچکس دلش نبوده که برای گپ زدن یا چه می‌دانم حرف‌های کوفتی خلوتی راهش را به آنجا کج کند. از پشت پیشخان مردی نسبتاً جوان داشت به سمتم می‌آمد که





«شما حتماً منو نمیشناسین. ولی من شما رو خوب می‌شناسم. خوب خوب...» لیوان پایه بلندی را از قفسه لیوان‌ها که چسبیده به دیوار پشتی پیشخان بودند بیرون آورد. همانطور که مشغول‌ها کردن و دستمال کشیدنش شد، گفت: «این عالی‌ه که تو دنیا حداقل یکی پیدا شه که آدم رو خوب خوب بشناسه. ولی نه، زیاد هم مطمئن نباشین!» و لیوان را محکم به روی پیشخان کوبید طوریکه صدای دنگش بیرون زد از تک تک لیوان‌های آویزان شده از بالای پیشخان و از گلدان‌های آبی بلورین روی میزها. چیزی در نگاهش بود که پری را همچون آهنربایی از لابه لای سطور داستان کشاند و پرت داد توی ذهنم. فکر کردم اگر پری را بشناسد، اگر پری هم واقعاً وجود داشته باشد من چه حالی می‌شوم. صدای قلبم در گوش‌هام پیچیده بود. انگشت‌های سردم را در هم فرو برده و چند قدمی طرف پیشخان رفتم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: «شما پری نامی می‌شناسین؟» بگمانم از لرزش صدام بود که دستش را پشت گوشش گرفت و گفت: «متوجه نشدم چی گفتین؟» تکرار کردم. دستی به سبیل مشکی و کم پشتش برد و لبخندی کم‌رنگ بر لبش نشست. سرش را به نشانه تأیید تکانی داد و گفت: «می‌شناسمش، ولی نه به خوبی شما!» طنین برزخی کلماتش که در فضا پیچید، دلم هری ریخت. نمی‌دانم قصد تمسخرم را داشت یا چه، ولی برای اینکه خیال نکند تک تک کلماتش همچون پتکی بر سرم فرود می‌آید، خون‌سردی ساختگی در چهره‌ام نشاندم و گفتم: «از همون موقع که دخترک مو سیاه پونزده ساله‌ای بود می‌شناسمش. دختر بینظیره.» خواستم ادامه دهم که سرنوشت آدم‌ها گاهاً ربطی به بینظیر بودن یا نبودنشون ندارد که نگاهم دوخته شد به دستمال گلدوزی شده قرمزی که داشت بین انگشتان کش و قوسش می‌داد. روزی که پری باید برمی‌گشت به خانه پدربزرگ، سرانده بودش توی جیب پیراهن ارسلان. «بذار همینجا روی قلبت بمونه. منتظرت می‌مونم.» پرسیدم: «ازش خبر داری؟ می‌دونی کجاست؟» دستمال را توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: «شما که باید بهتر بدونین!» در چشم‌هاش به جای آن برق شیطنت کودکانه همیشگی، نگاه کشدار پیرمردی نشسته بود برابر جوانی که خبطی نابخشودنی از او سرزده باشد. گفتم: «یه مدته بی‌خبرم ازش.» پوزخندی زد و گفت: «خودتون رو نگران نکنین. آبمیوه، قهوه، نسکافه؟» دیگر نمی‌توانستم کنایه هاش را تاب آورم. داد زدم: «الان کجاست؟ خیر داری ازش؟» به نقطه نامعلومی روی خاکستری دیوار کناری‌اش خیره شد و گفت: «جایی که آرومه و دست کسی به‌اش نمیرسه. اسمشو بذار قبرستون. می‌خواستی اینو بشنوی؟» ناگهان احساس کردم زیر پام خالی شد و روی

صندلی نزدیک پیشخان وا رفتم. پری نمرده بود. درست که جانم در خانه قدیمی پدربزرگش، خان آقا و زیر نگاه شهوت آلود پسر داییش نادر درمی‌آمد، ولی زنده بود و چشم براه ارسلانش. اصلاً چرا باید می‌مرد وقتی هنوز داستانم تمام نشده بود. همچنان که نفسم داشت به سختی بالا می‌آمد پرسیدم: «آخه کی؟» جواب داد: «دونستنش چه فرقی میکنه؟» نگاه‌های تند و تیزش کلافه‌ام کرده بود. سرم تیر می‌کشید. ارسلان که بدعق نبود. درست که آتشی و زود از کوره در رو بود ولی آن لبخند کم‌رنگ هرگز از لبش دور نمی‌شد. گفتم: «میشه یه قهوه بدین؟» گفت: «الساعه. حتماً.» از روبرو نگاهم روی سر گوزن سرید که داشت معصومانه نگاهم می‌کرد. از آن فاصله دیگر عقربه‌ها را درست می‌دیدم. پنج دقیقه مانده به سه بود. باید زنگی به لیلا می‌زدم و آدرس کافه را می‌دادم. می‌دانستم اگر خودم تلفنی برایش ماجرا را تعریف می‌کردم باور نمی‌کرد که هیچ، توصیه هم می‌کرد به روانپزشک مراجعه کنم. باید خودش می‌آمد و می‌دید که ریه‌های آدم‌های داستانم از همان هوایی پر می‌شوند که ریه‌های من و او. پری خود را چسبانده بود بر تارهای کهنه و پوسیده خیالاتم. درست شبیه خطوط رگباری که بر در شیشه‌ای کافه می‌چسبیدند و ولش نمی‌کردند. از روی صندلی پایه بلند برخاستم و سمت میزی که کیفم روش بود رفتم. تلفن همراهم را از توی کیف بیرون کشیده و نگاهم را بر در و دیوار کافه چرخاندم تا شاید اسمی چیزی ببینم برای دادن نشانی به لیلا. شاید هم اینکه می‌گفتم کافه روبروی دکه روزنامه کافی بود. باید مطمئن می‌شدم. پرسیدم: «ببخشید اسم کافه‌تون چیه؟» بی اینکه سرش را از روی فنجان‌ها که در حال ریختن قهوه تویش بود، گفت: «چه زود یادتون رفته! همون دیگه. رؤیا.» گویی از سر غیب اسم کسی را حدس زده باشم، توی سرم بشکن می‌زدم. خودش بود. رؤیا. کافه ایی با آنهمه مشتری شبانه روزی که ارسلان می‌چرخاندش. خوب که دقت کردم تنها فرقی با کافه داستان، سکوت سنگینش بود که آدم را بی‌هیچ دلیلی به وحشت می‌انداخت. صدای تقه در که آمد نگاهم طرف زنی که داخل سالن شد سرید. کوبش ظریف پاشنه‌های کفشش بر کف، از در و دیوار پیچید توی گوشم. دلم می‌خواست لیلا باشد ولی نبود یعنی اندام باریکش به لیلا نمی‌خورد. پاشنه‌ها جلوی پیشخان از صدا افتادند. برگشت نگاهی به طرفم انداخت و کلماتی چند بین او و ارسلان رد و بدل شد. کاش عینکم را خانه جا نمی‌گذاشتم تا از آن فاصله می‌دیدم چهره کسی را که وارد کافه رؤیایی من شده بود. هر که بود داشت ستم می‌آمد. نشست مقابلم. فکر کردم حالاست که چشمانم از کاسه بیرون زند. پس دروغ گفته بود که پری مرده. شاید هم برداشت من



اشتباه بوده از حرف هاش. پری روبرویم بود با چهره مهتابی رنگ و شال سفیدی بر سر که سیاهی چشم‌هاش را دو چندان نشان می‌داد. گویی دو گوی سیاه و براق در چشمخانه جا خوش کرده باشد و آماده پرتاب به طرفم. پشت خود را به صندلی چسباندم. کاش دیواری نبود و می‌توانستم از آن عقب‌تر هم بروم. نمی‌دانم از حالت چشم‌هاش بود یا طرز نگاه کردنش که ترسیده بودم. آنقدر که فقط توانستم بگویم: «تو- اینجا». چیزی نگفت. انگشتهای سفید و باریکش، پاکت سیگاری را از کیف بیرون آورد و با ضربه‌ای کوچک به تهاش، نخ سیگاری را بیرون کشید و با آتش فندکی گیراندش. پیچ پچه‌ای در سرم شور گرفت که پری سیگاری نبود. وقتی خان آقا سیگارش را می‌گیراند، خود را به بهانه‌ای از اتاق گم و گور می‌کرد. فکری شدم که نکند اتفاقاتی در داستان افتاده که من فراموشش کرده‌ام. اتفاقاتی که به سیگاری شدن پری منجر شده. درست که لیلا مدام به‌ام می‌گفت فراموشی گرفته‌ام ولی دیگر امکان نداشت داستانی که ده سال مدام نوشته و پاکش کرده‌ام فراموشم بشود. بعد چند پک در حالیکه داشت حلقه‌های دود را با نگاهش دنبال می‌کرد، گفت: «فکر نمی‌کردم یه روزی ببینمت.» صدایش دیگر آن صدای ملایم و آهنگین نبود، همان صدایی که روح ارسلان از شنیدنش به پرواز در می‌آمد. بوی خاک از دهانش بیرون می‌زد. بوی نفرت. نمی‌دانستم چه باید به اش می‌گفتم. اصلاً چرا باید به من فکر می‌کرد. فقط گفتم: «خیلی خیلی خوشحالم از دیدنت.» لبخند کجی گوشه لبش نشست و گفت: «گمون نکنم.» دسته موی مشک‌اش را از کنار گونه داد پشت گوشش و از گوشه چشم نگاهی به ارسلان انداخت. تازه متوجه حضور ارسلان شدم که کنارم سرپا ایستاده بود با طنابی در دست. نگاهم بر طناب قفل شد و صدای ضرب گرفتن سرانگشتان پری بروی میز، مثل سوهانی بر مغزم کشیده شد. مگر نه اینکه پری پرورده خیالاتم بود، معصوم و تو دل برو که موقع احوال‌پرسی ساده با ارسلان، هرم گرما می‌دوید به لب هاش و سرخ می‌شد. از پری فقط لباس هاش مانده بود که خیالم بافته بود بر تنش و آنهم زار می‌زد. از ارسلان هم همینطور. دیگر نمی‌شناختمشان. دیگر تکلیفم را با آن دو نمی‌دانستم. بایست بنحوی خود را از آن مهلکه بیرون می‌بردم. یعنی قاعده زندگی‌م همین بود که فرار کنم از جاهایی که باید دست و پا می‌زد. جا می‌زدم از تقلا، حتی شده برای ابراز خودم. همین شد که وقتی بهرام خواست ترکم کند و برود، بی هیچ تلاشی برای نگه داشتنش و به خیال اینکه پشیمان شده و برمی‌گردد گذاشتم که برود. او هم رفت بی اینکه پشت سرش را نگاه کند. درحالیکه انگشتان سرد هر دو دستم توی هم وول می‌خوردند از روی صندلی بلند شدم. دست ارسلان بر

شانهام نشست و آن را به پایین فشار داد. طوری نگاه کرد که یعنی بتمرگم. آب در چشمانم جمع شد و کلمات از لای لب‌های لرزانم بیرون زد: «چی ازم می‌خواین؟» پری ته سیگارش را روی میز فشار داد و با صدایی که شبیه به بغضی قورت داده بود، گفت: «انگشته‌امو ببین. دارن می‌لرزن. موهای ارسلان رو ببین. نصف بیشترش سفید شدن. دیگه هیچ رؤیایی نداریم. می‌فهمی؟» هیچی. حتی رویای بهم رسیدن. آدمی که نشست به تو گور که نفهمه میمیره یا زنده میمونه، میتونه رؤیا داشته باشه؟» راست می‌گفت. آن‌ها قربانی حال پریشان من بودند. حالی که با رفتن بهرام در من ریشه دواند و با بیراهه شدن راههایی که به پیدا کردنش ختم می‌شد، من را چپاند توی خودم، توی خیالات درهم و برهم. نگاهم بین چشم‌هاشان مثل پاندول ساعت چند باری تلو خورد. شبیه بمب ساعتی بودند که ممکن بود با هر عکس‌العمل من بترکند و طوفانی بپا شود. ارسلان کمر خم کرد و سرش را پایین آورد تا مستقیم در چشم‌هام نگاه کند و بگوید: «اینجا آخر خطه. می‌تونست نباشه. اینطور نیست؟» سرم را به پایین تکان دادم و گفتم: «هر چی شما بگین. فقط یه سؤال. شما چطوری اینجایی؟ منظور چطوری اومدین توی دنیای واقعی.» ارسلان در حالیکه داشت لب پایینی‌اش را می‌گریزد، با نیشخند گفت: «ما تو دنیای خودمونیم لابد تو اومدی به دنیای ما!» نگاهش را سمت پری گرفت که خیره به او مانده بود. گویی ردی، نشانه‌ای، چیزی را روی چهره ارسلان می‌جوید و پیدایش نمی‌کرد. حرفی که زد کاملاً مسخره بود. چطور ممکن بود آدم وارد دنیای تخیلش شده باشد. دوباره آن خنده‌های لعنتی مسلسل وار از لای لب‌هام بیرون می‌زدند. فکر کردم لابد کسی شوخی مسخره‌ای را با من آغاز کرده. مثلاً همین لیلا که همیشه می‌گفت داستانت را تمام کن و آلا یک روز می‌آیند سراغت. اصلاً پی همین حرف‌های او بود که خیال می‌کردم روزی می‌بینمشان. سعی کردم در یک لحظه تمام اتفاقات آن روزم را مرور کنم. یادم نمی‌آمد دست به قلم برده یا حتی به داستان فکر کرده باشم. پس چطور شده بود که من با آنها سر یک میز بودم. بعد اینکه قدری آرام شدم، گفتم: «همه‌مون، یه طوری لنگ همین بازی‌های الکی زندگی هستیم. زندگی که نفهمیدیم واسه چی بود اصلاً.» نگاهم را رو به ارسلان گرفتم که خیره به پیچه طناب بود توی دستش. گفتم: «می‌دونم خسته‌این. منم خسته‌ام از این بلاتکلیفی. قول می‌دم همین امشب همه چی تموم شه.» پری سیگار دیگری آتش زد و گو اینکه بخواهد ادای من را درآورد لب‌هاش را کج و کوله کرد. «می‌دونم خسته‌این- حرف مفت نزن. یه کلام، خلاصمون کن.» گفتم: «خلاصی از چی؟» ارسلان نیم تهاش را کشید سمتم و گفت: «از این دنیای



نکبتی که توش ولن‌گاریم. جایی که هیچ نقطه‌ی روشنی نداره و آدماش از سایه‌ی خودشونم فرارین. خودت ما رو کشوندی تو این دنیا، خودت هم خلاصمون کن.» طناب قرمزی را جلوی دستم پرت داد. یادم آمد همان طنابی بود که ارسلان خواسته بود خود را با آن دار بزند وقتی خبر خودکشی پری را شنیده بود. سرم سنگین بود و خون با فشاری بی‌امان در رگ‌هام می‌چرخید. با فشاری که بر سر کلمات می‌آورد، گفتم: «من نمی‌تونم. از دستم بر نمی‌آد.» پری از جاش بلند شد و گفت: «داری اون روی سگیمو بالا میاری. مثل اینکه یادت رفته چند بار منو کشتی، ارسلان رو کشتی و دوباره میلِت برگشت و زنده‌مون کردی. خب حالا هم بکش. چیه می‌ترسی بهت بگن قاتل؟» خوب که نگاهش کردم دیدم بیشتر از هر کسی شبیه خودم هست. رمیده از این زندگی بی‌ته و ریشه. بی‌سبک و سنگینی، فکری را که از ذهنم گذشت بر زبان آوردم: «شما منو بکشین. من که نباشم، شما هم نیستین. منم عین شما ته این دنیا رسیدم.» باور نمی‌کردم چنان حرفی از دهانم بیرون زده باشد ولی مطمئن بودم از برق رضایتی که در چشم‌هام دویده بود. لاقلاً از آن همه تنهایی و قرص‌های اعصاب رنگ و وارنگ رها می‌شدم. بالاخره روزی می‌بایست تکلیف آدم یکسره شود چه بهتر که زودتر. هنوز صدای رگبار باران در گوش هام می‌پیچید و با خود گفتم که چرا بند نمی‌آید آن لعنتی. حتماً بهرام از دست من نبود که پانزده سال آزرگار بیخبر گذاشته و رفته بود، لابد برای او هم دنیا نقطه‌ی روشنی نداشت. کسی چه می‌داند شاید او هم به نوعی درگیر با فکر خلاصی بوده. هر دو نگاه معناداری بهم انداختند. ارسلان که سمت راستم ایستاده بود طناب را برداشت و دور گردنم پیچاند و سر دیگر طناب را به پری که در سمت دیگر ایستاده بود داد. جز اینکه با سرانگشتان زانوهایم را چنگ می‌زد، بی‌هیچ گونه تقلایی برای زنده ماندن، با چشمان بسته، منتظر ماندم تا طناب دور گردنم سفت‌تر و سفت‌تر شود. از نفس نفس زدن هاشان معلوم بود که همه زورشان را سر طناب خالی می‌کنند ولی من فشاری احساس نمی‌کردم. جرأت باز کردن چشم‌هام را هم نداشتیم. توی سرم تاریکی بود و صدای بهرام که دیگر نمی‌لرزید و زیر لب بی‌تی زمزمه می‌کرد «از خاک در آمدیم و بر باد شدیم.» و بعدش صدای خفه ارسلان که می‌گفت: «اینطور که این شق و رق نشسته به نظر نمیاد مرده باشه.» پری زیر لبی جواب داد: «آره بگمونم زنده س.» شستش را چسباند روی شاه‌رگ دستم. صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم وقتی که گفت: «نمی‌زنه.» هرم نفس یکیشان را روی صورتم احساس می‌کردم و بعدش صدای بهرام که آهسته گفت: «ماه‌ور.» چشم‌هام را گشودم. کسی نبود، نه ارسلان، نه پری.

کافه خلوت خلوت بود. کجا غیبشان زده بود، نمی‌دانم. عرق سردی بر پیشانی و تیره پشتم نشسته بود. از جام بلند شدم. با پاهایی سنگین که گویی خسته هزار سال دویدن باشند به طرف در دودی رنگ رفتم. موقع رفتن، مردی از روی صندلی پشت پیشخان برخاست. گفت: «خانوم ببخشید حالتون خوب نیست؟ چند باری صداتون کردم که چیزی براتون بیارم ولی شما ظاهراً خواب بودین.» چه حرفها! خواب بودم! خواستم بگویم مگر کور بودی و ندیدی چه خبرها بود اینجا. حوصله جواب دادن نداشتیم. فقط پرسیدم: «کسی رو ندیدین که الان از اینجا بره بیرون؟» گفت: «مگه غیر شما کسی هم اینجا بود؟» در دلم گفتم: «بود.» طرف در رفتم. همین که در را گشودم باد مطبوعی به صورتم خورد که بوی خاک را در خود پیچانده بود. نفس عمیقی کشیدم و سرم را به اطراف چرخاندم. لیلایم را دیدم که جلوی دکه روزنامه سرش را از روی این روزنامه به روی آن روزنامه می‌چرخاند. جلوتر رفتم و صدایم زدم. مرا که دید دستش را بالا آورد و لبخندی پررنگ تحویلیم داد. نزدیک‌تر که شد با چشمان گرد شده پرسید: «چرا رنگ و شکلت اینطوریه؟ زبونم لال عین میت شدی.» انگشت‌هام را در هم فرو بردم تا لرزششان زیاد به چشم نیاید. گفتم: «گمونم فشارم افتاده. بهتره از اینجا بریم.» راه افتادم. از پشت، کف دستش را روی شانهم گذاشت و سمت خودش کشاند: «حالت خوبه؟ می‌خواستی راجع به داستانت یه چیزهایی بگی.»

«آره. می‌خواستیم بگم که بالاخره تمومش کردم.»

«جدی؟ بالاخره پس تموم شد. از آخرش بگو، چی شد؟»

«هر دو خودکشی کردن. دور از هم.» اخم‌هایم در هم رفت و گفتم: «دوباره؟» خواستم بگویم میل خودشان بود که دستم را گرفت و ادامه داد: «از بهرام خبری شده؟ خیلی بهم ریخته به نظر می‌ای.» گفتم: «آره. مرده. بذار فکر کنم مرده. اینطوری دیگه عذاب چشم‌انتظاری رو نمی‌کشم.»

«می‌خوای به خودت دروغ بگی؟ تا کی؟»

«تا وقتی که یادم نره ساعت رو سر وقت بکشم عقب. کاش می‌شد ساعت رو انقدر برد عقب که همه چی برمی‌گشت سر جای اولش. کاش می‌شد.» گفتم: «تو حالت خوش نیس. با یه قهوه چطوری؟» و با انگشت اشاره، کافه را نشان داد. گفتم: «می‌خوام برگردم خونه.» داشت می‌گفت: «آخه-» که راه افتادم و نگاهم را به لامپ نئون کافه که با ریتمی کند روشن و خاموش می‌شد دوختم. رؤیا. چیزی داغ از وسط سینه‌ام رها شد و ریخت توی پاهام. فکر کردم باید اسمش را هم عوض کنم. ■







## ترجمه داستان کوتاه «مرد اسکلتي»

نويسنده «مهدي رضايي»؛ مترجم «خاليد فاتحي»

ثيضايه ووهو ضووه قاوه خانه ي مئيدانه كه دهستي راستمي به جيطاي دهستي ثياويكي يه كدهستي شاره وه ديت كه ئيستا دوو دهستي هه بوون و بووه قاوه ضي مئيداني شار. دواي بطره و به رده يه كي زور، كابر ثيي طوتبوو كه من به ثاره زووي خوم دهستي خوم داوه تي تا بتواني كارباكو نان بو ذن و منداله كاني ثيدا بكات.

هاوسره كه م نهو شه وه له هه موو شه وان ميهره بانتر بوو. هه رسته نده ده كرا رقه كه ي له قولايي نيطا كانيدا بخوينه وه. به لام دواي ضه ند روذ زياتر نه يتواني ته حه موملم بكات كاتيگ به روخساريكي ئيسك ثرووسك و بي ئيست هاتم وه مالي. دهستيكي به سه ر ئيسكه كاني ده م و ضاومدا هيناو ديسان وه بيرم نه هاته وه كه ئيستي روخسارم ض ليكردوه. هاوسره كه م ديسان خوي ثيضايه وه دواي طه ران و سوورانيك به مئيداني شارد، ئيسته كه مي به روخساري كضيكه وه ديتبوو. ئيبابوو كه خيانه تم ليكردوه ضووبوه لاي كضه ئيسته كه ي له روخساري كردبووه. ناشان زانيبووي كه ئيستي روخساري كضه سووتاووه. كيذه طوتبووي كه هاوسره كه ت به ثاره زووي خوي نهو كارهي كردوه تا ثياويك عاشقم بي و بتوانم بذييم. هه موو نه وانم له هاوسره كه م بيستنه وه نه سلنه نه وباسانه ي كه ده يكرن، له بيرم نه مان. روذيكي ديكه كه هاتم وه مالي دووباره خيزانم خوي ثيضايه وه نهو جاره يان بي نه وه ي قسه ييك بكات جانناكه ي ده ستدايه و كاتيگ ده يويست له مال بضيته ده ر، ئيشم ئيشرت و طوتم: ((بوضي؟))

بردميه ئيش ناوينه. خومم بيني كه هيض طوشتيك به له شم وه نه ماوه و من هه تا له بيرم نه مابوو كه ضيم به سه ره اته وه. نيطة ران له وه هه موو شتانه ئيشم به هاوسره كه م طرت و طوتم: ((ضما نه تده طوت كه ئاكارو ره فتار له روخسار باشته ر؟ من هيشتا ئاكارو ره فتارم له ده ست نه داوه، من هيشتا هه مان ثياوه باشه كه م. وانبيه؟))

به ريه كي تال له سه ر روخساره بي حاله كه ي نيشت و طوتي: ((ئه مرؤ بروام طوراوه ده ليم نه وه نده ي ئاكارو ره فتار طرنطن روخساريش طرنطه. نهو كه سه ي كه ئاكارو روخساري ئي له يه ك باشته ر طه مده يه... طه مده يه كيش فره قي نييه كه كامه ياني ئي له كامه يان باشته ر.))

رؤيشت و ئيدي نه هاته وه. دواي نه وه ضيرؤ كه كانم به ناوي ثياوه ئيسكه ئه يكه ره كه به شارد با لاوبوه كه هه ر جاره و به شيك له له شم داوه ته كه سيك، به لام من هيضم نايه نه وه ياد.

ثياوه ئيسكه ئه يكه ره كه ضيرؤ كي: ميهدى ره زايي وه رطيراني له فارسويه: خاليد فاتحي  
ئيشكه شه به: عه لي ديه باشي  
له ناوه راستي مئيدان. به ثيوه، ماندوو بيجووله. با، ساردى باراني ئايزي له سه ر به رده ضنه كان كو ده كاته وه، ده يهيني و ده بخزينيته ناو ئالتوكه م. ته واوي ئيسقانه كانم ده له رزن. ئيدي شتيك جطه له ئيسقانه كانم نه مانه ته وه كه سه رما بيان ته زيني و به ضاويك كه بتوانم دنياي ده وروو به رم بينم.  
ضه ند منداليك به غاردان له دووره وه دين، به خووشي و هاوار كيشانه وه. كه ميك سه رم به رزه كه م وه. ده م و ضاوم له ذير كلاوطه رطه ريه خوله ميشيه كه ده رده كه وي. كه ليم نزيك ده بنه وه، هه نطاوه كانيان شل ده كه نه وه يه كيكيان ده ليت: ((مندالينه، ثياوه ئيسكه ئه يكه ره كه، ثياوه ئيسكه ئه يكه ره كه!))

((نابابه، ثياوه ئيسكه ئه يكه ره كه نييه.))  
((به خوا، بوخويه تي، ته ماشاي بكه ن. بو خويه تي.))  
منداليكي ديكه تغي ده مي قوت ده داته وه به ده نطيك  
له رزه كه وه ده ليت: ((ليه ضي ده ويت؟))  
((نازانم. حه تمن به دواي خواردندا ده طه ريت. خواردني  
به يني؟))

((نا. دايمك ده ليت هه ر كه سيك له ثياوه ئيسكه ئه يكه ره كه نزيك بكه ويته وه وه كو نه وي ليديت. زووكه ن با راكه ين.)) هه روا كه سه رنجم ده دن، به راكردن دوور ده كه ونه وه و ضه ند هه نطاويك كه دوور ده كه ونه وه، به هه ناسه بركيوه ئاورده ده نه وه كه نه بادا وه دوايان كه وتبم.  
سه رنج ده ده مه نهو ره سه يه: ((هه ر كه سيك له ثياوه ئيسكه ئه يكه ره كه نزيك بكه ويته وه وه كو نه وي ليديت.))

با له كاسه ي ضاوه كه ي ديكه م وه ريك ديت و ده ضيته ناو كاسه ي سه رم. سارديه كه ي ده يردمه وه بو نهو شه وه ي كاتيگ هاوسره كه م ده رطاي ماليي ليكردم وه وه به سه رسوورمان و شله ذانه وه ترسي: ((ده ست ضي ليه اته وه؟))  
نهو كاته بوو كه تيطه يشتم دهستي راستم له طه ل نييه و نه وه نده ي بيرم كرده وه وه بيرم نه هاته وه. هاوسره كه م كه نه يده تواني نه وه ي ئي ته حه مومل بكري، نيوه شه وي خوي



رؤدیک لُبهردەرطای قاوه‌خانه‌ی مَیدان طویم هه‌لخستبوو بیستم که من رؤدیک بو تیرکردنی سَسط و ئشیله‌کان، لُه ناوه‌راستی مَیدان روت بوومه‌تئوه‌و ریطام داوه که طوشتی لَشم ئارضة‌ئارضة لیبکه‌تئوه‌و بیخون تا زیندوو وه‌مینن، دیسانیش هیض وه‌بیرم نایه‌تئوه‌و ئه‌وه‌ش خه‌لکی شاری له‌وتئیری به‌خشنده‌یی منی دَزانن که دَبه‌خشم و وه‌بیرم نایه‌تئوه‌و. ئیستاش هیض شتیکم نییه جطه‌ له‌و ئیسقانه‌ نَه‌بی.

هیشتا هه‌ر له‌ ناوه‌رستی مَیدانم. به‌ئیه، ماندوو و بیجووله‌ ره‌شاییه‌ک له‌لایه‌که‌وه دی و رووناکیی له‌لایه‌کی دیکه‌وه دَکوژیتئوه‌و. به‌ره‌ولای قاوه‌خانه‌ی مَیدانی شار هه‌نطاو دَئیم. له‌ ویک که‌وتنی ئیسقانه‌کانی لاقم به‌ سَه‌ر به‌رضنه‌کانی شه‌قنامه‌که، وه‌کو دَه‌نطی سمی ئه‌ست دیته به‌رطوی. دَه‌وری ته‌واوی میزه‌کان قه‌ره‌بالغن و هه‌مووئیکه‌وه سَه‌رطه‌رمی قسه‌کردن. خوارنده‌وه دَه‌خونه‌وه. ئیده‌که‌نن. جطه‌ره‌ دَه‌کیشن. قسه‌ده‌که‌ن. طالته‌وطه‌ث دَه‌که‌ن. ئاماده‌بوان که دَه‌م بینن، بیده‌نطی هیدی هیدی به‌ قاوه‌خانه‌که‌دا بلاو دَه‌بیتئوه‌و ئیستا هه‌موویان ته‌ماشام دَه‌که‌ن. له‌به‌رخومه‌وه دَه‌لیم: ((تو که له‌شار به‌ناوبانط بووی، دَه‌ی بجوولی و داوای شتی بکه‌.))

کلاوه‌ طه‌رطه‌ریه‌که‌م له‌سَه‌ر سَه‌رم هه‌لده‌طرم. دَه‌ضمه‌لای میزیک و له‌ئی دَه‌ستم به‌سَه‌ر کاسه‌ی سَه‌رم دادینم و دَه‌لیم: ((سلاو هاورییان. ئیه‌ ئیاوه ئیسکه‌ ته‌یکه‌ره‌که‌ دَه‌ناسن؟؟))

ضاوه‌روانم که هه‌موو به‌یه‌ک دَه‌نط بلین به‌لی، ض ضاوه‌روانییه‌کی بیهوده‌ کاتیک ته‌نیا نیطا سارده‌کانیان لیده‌بینم. دریده‌ی ئیده‌ده‌م: ((هه‌مووتان ضیرۆکی ئیاوه ئیسکه‌ته‌یکه‌ره‌که‌تان بیستوه‌، دلنیم. یا ره‌نطه‌ بتانه‌وی جاریکی دیکه‌ش بو‌تان باس بکه‌م.))

نیطاکانی مات و بیده‌نط، ته‌نیا شتیکن که دَه‌توانم وه‌سفیان بکه‌م.

((دَه‌ی باشه‌. بو‌تان باس دَه‌که‌م، یه‌کی بوو یه‌کی نه‌بوو. ئیاویک هه‌بوو که هه‌مووشتیکی هه‌بوو، ذن، ذیان، به‌ذن و بالایه‌کی باش، روخساریکی جوان. له‌زه‌مانیکه‌وه دَه‌ستی ئیکرد ئه‌وه‌ی هه‌یبوو به‌ره‌به‌ره‌ هه‌مووی دا به‌خه‌لکی تا ئه‌وه‌ی دَه‌که‌ی به‌جیه‌هیشت. کاره‌که‌شی هه‌ر له‌ده‌ست دا. ئه‌و ئیستا هیضی نه‌ماوه له‌ده‌ستی بدات. به‌لام دَه‌زانم زور ره‌ژان ئیویستی به‌ ئیمه‌ومانان دَه‌بی. یارمه‌تی دَه‌وی. به‌لام هیض نالی. غورویره‌که‌ی ره‌یطه‌ی نادا داوا له‌که‌س بکات. به‌رای ئیه‌ نابی مرؤظ بین و یارمه‌تی بده‌ین؟ ئه‌وه‌نده مرؤظ و به‌خشنده‌بوو که ئه‌وه‌ی به‌خشویه‌تی له‌بیری نییه‌. به‌لام خو ئیه‌ له‌بیرتانه‌. ناتانه‌وی کاریک بکه‌ن؟))

بیده‌نطی هه‌روا بالی به‌سَه‌ر قاوه‌خانه‌که‌دا کیشابوو. دَه‌تطوت هیض شتیکن ناتوانی ئه‌و بیده‌نطیه‌ بشکینی. بیده‌نطیه‌ک تۆزقال تۆزقال وجودمی وه‌کو خۆرکه‌ دَه‌خوارد. بزه‌یه‌کم دیتی و دَه‌لیم: ((زۆرسوناس که طویتان له‌قسه‌کانم راطرت.))

به‌لام نا، ضوونه‌ سَه‌رمیزو ئه‌وقسانه‌م بیجطه‌ له‌خه‌یالا تم شتیکی تر نییه‌. من له‌ئشت ئیشخانه‌ی قاوه‌خانه‌که‌ وه‌ستاوم و قاوه‌زی ته‌نجه‌کانی دَه‌نووشتیته‌وه‌و ئانیشک له‌سَه‌ر میزه‌که‌ دادنه‌ی و دَه‌لی: ((شتیکت دَه‌ویست؟))

ته‌ماشای دَه‌که‌م. تاقه‌ سکهی ناو ئالته‌خوله‌میشیه‌که‌م له‌سَه‌ر ئیشخانه‌که‌ داده‌نیم و دَه‌لیم: ((ساردیه‌ک، زه‌حه‌مه‌ت نه‌بی.))

قاوه‌زی بزه‌یه‌کی دیتی و دَه‌لیم: ((له‌ که‌یه‌وه ساردیت نه‌خواردتئوه‌و به‌دبه‌خت؟ به‌وه‌نده ئاره‌یه‌، ئای خوارنده‌وه‌شت نادنه‌ی.))

هه‌ستده‌که‌م یه‌کیک له‌ ئشته‌وه‌ ئالته‌که‌م راده‌کیشی. دَه‌سوریمه‌وه‌و کیده‌له‌یه‌ک دَه‌بینم که دَه‌ئارینه‌وه‌: ((کاکه‌، توخوا یارمه‌تی...))

روخساره‌ ئیسقانه‌کانم دَه‌بینی، ئاشماوه‌ی قسه‌که‌ی قووتده‌داته‌وه‌. دَه‌تطوت له‌ شوینی خوی وشک بووه‌و ناجولی. سککه‌ که له‌سَه‌ر ئیشخانه‌که‌ هه‌لده‌طرمه‌وه‌و بولای کسه‌ی راده‌دیرم. دَه‌ترسی له‌وه‌ی وه‌ری بطری. سککه‌که‌ی له‌ ناوده‌ستی داویم. ته‌نجه‌کانی دَه‌نووشتیته‌وه‌. نازانم له‌ترسانه‌ یان له‌ نیازیته‌ی.

له‌ قاوه‌خانه‌که‌ دیمه‌ده‌رو دیسان له‌ ناوه‌راستی مَیدانی شار راده‌وه‌ستم. دَه‌نطی قرووسکه‌ قرووسکی سَسط و میاوه‌میای و ئشیلان دی. ته‌نیا شتیکن که هه‌مبی کلاویکی طه‌رطه‌ری و ئالته‌یه‌ک و ضاویک. ئیاویکی کویر که کاسه‌یه‌کی به‌ده‌سته‌وه‌یه‌، له‌ دووره‌وه‌دیت. له‌ حالیکدا که دَه‌ستیکی له‌ بن هه‌نطی ناوه‌و سَه‌ری شوهرکردتئوه‌، به‌ کومه‌کوم دیت به‌لکو که‌متر سَه‌رما کاری لیبکات. که دَه‌طاته‌ نزیکم دَه‌لیی هه‌ستم ئیده‌کا. کاسه‌که‌ی به‌ره‌ولام راده‌دیری. ددانه‌کانی له‌سَه‌رمان ضوقه‌ضوقیانه‌. ئالته‌که‌م له‌به‌رم داده‌نیم و له‌به‌ر ئه‌وی دَه‌که‌م.

نیطه‌رانه‌ له‌وه‌ی که که‌سیک بم ئازاری بده‌م. دواي ئه‌وه‌ی که طه‌رمایی ئالته‌که‌ هه‌ست ئیده‌کا، هیمتر دَه‌بیتئوه‌. بزه‌یه‌کی دیتی. ئیدی هه‌مووشتیکن له‌لای من ته‌واو بووه‌، له‌و خه‌لکه‌ بیزارو ماندوو بووم. تاقه‌ ضاوه‌که‌م دَه‌ردینم و به‌کویره‌ کویره‌ له‌ روخساری ئیاوه‌ کویره‌که‌ دَه‌طه‌ریم و ضاوه‌که‌م له‌ کاسه‌سَه‌ری ضاوه‌کانی داده‌نیم. ئیستا من ته‌نیا یه‌ک ضله‌ ئیسقانم و کلاویکی طه‌رطه‌ریم له‌سَه‌ره‌و هیضی دی.

هیشتا هه‌ر بای دیت و به‌ناو ته‌راسوه‌کانمدا ره‌تده‌بی و دَه‌روات. دَه‌نطی سَسط و ئشیلان نزیکتر دَه‌بنه‌وه‌. ضه‌نده دَه‌نطیان



لەو بیدەنطیعی مەیدانی شار لەلای من دلتپیرترە، وا هەستدە کەم  
ئیستا سەط و ئشیلە مەیدانیان ئر کردوووە هەر هەموویان  
تەماشام دەکەن. هەندیکیان دەقرووسکینن، دەلیی دلیان بەحالم  
دەسووتی. رەنطە بەئیضەوانەئێ خەلکی، ئەوانە باشتەرم بناسن.

ئیدی وزەئێک لە لەشمدا نەماوە و ناشم هەوی هەمبێ.  
هەستدە کەم سەط و ئشیلەکان دەورەیان داوم. بای ساردی  
ئایزی ئەوجارە تووندتر لەئیشی، دەلیی سەرمای تەواوی  
بەردضنەکانی شاری یەججی کۆکردوونەووە و دیت و لە  
ئیسقانەکانمی دەکوئی. لە لەحزەئێ کدا تەواوی ئیسقانەکانی لەشم  
هەلدەووەرن و لە مەیدانی شاری بلاو دەبنەووە. کاسەئێ سەرم  
بەردەبیتەووە و کلاو طەرطەرئێ کەم هەروا لەسەرئێ تی. خۆشحالم  
لەوئێ کە بەمەرطم شتیک بە سەط و ئشیلەکان دەطات. ئیستا  
روحیکم کە دەبینم و دەبیستم و ئیدی سەرم ئازارم نادات.  
هەست بە ئازادی دەکەم. هەست بە رەهایێ. سەط و ئشیلەکان  
هەریەکەو ئاراضە ئیسقانیکم تاو دەداتی بەلام هبزیان نای  
لێسنەووە. ئیستا دەبوو ئیسقانەکانم بلیسنەووە و ضیدی لیبوهربطرن.  
بەلام ئەو کارەئێ ناکەن.

دەنطی وردبوونی ئیسقانەکانم، ئەو کەسانەئێ کە لە  
قاوەخانەکەن دینیته دەری. تەماشای جوولەئێ سەط و ئشیلەکان  
دەکەن. یەکیکیان دەلیت: ((ئیمە لەوانە کەمتر نین. وەرن با بۆ  
کابرای ئیسکە ئێیکەرە کە کاریک بکەین.))

ئیسقانەکانم لەسەر یەک دادەنینهووە و دووبارە نمای  
ئێیکەرە کەم نەک وەکو ئیشی، بەلام لەشیوئێ ئەو هەلدەضنەووە.  
یەکیک دەلیت: ((ئاوا باش نییە. دەبێ کەمیک رنط و رووی  
بدەینی.))

بەهەویر بۆشایی ناو ئیسقانەکانم ئر دەکەنەووە. ئەوئێندەئێ  
ئردەکەن کە شیوئێ ئیوویکی و رنطم لیدی. هەر کەسەو جلکیک  
دادەئێ. یەکیک کراس. یەکیک کۆت. یەکیک ئالتۆ. یەکیک  
بۆینباخ.

ئیستا ئێیکەرەم جلکیکی تەواو و جوانی لەبەردایە.  
یەکیک دەلیت: ((وەرن با ناوی مەیدانەکە بنیین مەیدانی  
ئیاوئێ ئیسکە ئێیکەرە کە. ضۆنە؟))

هەموو دەیکەرە هەرا.

قاوئێ دەلیت: ((بەیدی ئیاوئێ ئیسکە ئێیکەرە کە هەمووتان  
ساردی بخۆنەووە میوانی من.))

دیسان هەموو دەیکەرە هەرا و دەضنەووە قاوئێ خانەکە.

\*\*\*

بەیانێ رۆزی مردنمە. خەلکی ئێیکەرە کەم لە ناوئێ راستی  
مەیدانی شار دەبینن لەطەل تابلوی مەیدانی ئیاوئێ ئیسکە  
ئێیکەرە کە. هەموو دەلین: ((ض ئێیکەرەئێ جوانە.)) هەندیک لە  
مەدالەکان لە طەرورەکان دەئرسن: ((ناوی مەیدانەکە ئیاوئێ ئیسکە  
ئێیکەرە، بەلام بۆضی ئێیکەرە کە ئەوئێندە بەخۆوئێ!)) کەس  
وئێلام نادانەووە. نازانم، رەنطە کەسێش لەبیری نەبێ کە ئیاوئێ  
ئیسکە ئێیکەرە کە کی بوو.

طەنجیک کە جانتایەکی بەشانیوئێ بوو کامیرایەکیشی بە  
ملیدا هەلواسیوئێ لە مەیدانەکە نزیک دەبیتەووە. تەماشایەکی  
ئێیکەرە کەئێ ناوئێ راستی مەیدانەکە دەکاو ضاوکیش لەخەلکە کە.  
دەضیتەلای ئیاوئێ کە ضاوکی کویرەو ئالتۆئێکی لەبەردایە.  
دەلیت: ((کاکە ببوو، من تویدەرم. دەمۆی دەربارەئێ ئیاوئێ  
ئیسکە ئێیکەرە کە زانیاری کۆیکەمەووە.))

کابرا بۆلەبۆلیک دەکاو دەلیت: ((دەربارەئێ ئیاوئێ ئیسکە  
ئێیکەرە کە؟))

((بەئێ. تۆ ئیاوئێ ئیسکە ئێیکەرە کەت دەناسی؟))

کابرا دەستیکێ لەسەر ضاوی دادەئێ و ئاشان یەخەئێ  
ئالتۆکەئێ هەلدەداتەووە دەئێ: ((بەئێ دەمناسی. زۆر باشیش.  
هەموو دەمانناسی. مرۆطیکێ طەرورەبوو. من سالانیک کویربووم.  
سالانیک سوالم دەکرد...)) دەست ئیدەکات بۆ ئەو کابرایەئێ کە  
خۆئێ بەتویدەر ناساندووئێ، ضەندین کاتدمیر باسی من دەکات.  
بەلام من کابرای ئالتۆ لێبەئێ یەک ضاوم نایەتەووە یاد. ■

سەرضاوئێ: کۆمەلە ضیروئێکی ((واز طوسفندەها))







رقبایی که از شهرهای دیگر در مصاحبه شرکت می‌کردند را افزود، تصمیم گرفت جریمه سرعت را قبول کند. "به نتیجه/ش می‌آرزد" با سرعت از کنار ماشین‌هایی عبور می‌کرد که بعضی از آن‌ها با چراغ‌زدن سرعتش را هشدار می‌دادند، اما وقتی فکر می‌کرد راننده‌ای که چراغ می‌زند همانی است که بازنده این رقابت خواهد بود در آئینه لبخند می‌زد "اینو نخوندن"!

به ساعتش نگاه کرد. همه چیز درست بود. فکر همه چیز را کرده بود، دو دست کت و شلوار و حتی دو جفت کفش روی صندلی عقب ماشین برای اطمینان. باید فرصتی فراهم می‌شد تا قلم مونت بلانک که از سری ساعتش بود را نشان بدهد. چپ دست بودنش این امتیاز را داشت که هر دو با هم دیده می‌شد. مطمئن بود که مدیرها به این جزئیات اهمیت زیادی می‌دهند. کاش می‌شد به قدرت نامه‌نگاری اداریش هم پی ببرند. همیشه موقع نوشتن نامه‌ها نکات ظریفی را در نظر می‌گرفت که از نظر اداری اهمیت داشت. خوب بلد بود کلمات کلیدی را لابلای جمله‌های دیگر طوری پنهان کند که در صورت لزوم بتوان از آن بهره‌برداری کرد. "باید احمق باشن که چنین گزینه‌ای رو رد کنن." و نگاهش را به جاده دوخت.

دوباره به ساعتش نگاه کرد. کمی عجیب بنظر می‌رسید. با توجه به سرعتش باید به مقصد رسیده باشد ولی هنوز جاده تا انتهای افق امتداد داشت. گیج شده بود. جایی از مسیر منحرف نشده بود و در همان بزرگراه بود ولی هنوز خروجی دیده نمی‌شد "ممکنه رد شده باشم." به شدت نگران شد. یادش نمی‌آمد خروجی را رد کرده باشد ولی مطمئن هم نبود "لعنتی!" خیلی مفت به رقبا امتیاز داده بود. تابلوی پمپ‌بنزین را از دور تشخیص داد، تصمیم گرفت حداقل تا رسیدن به آنجا اعصابش را کنترل کند. همین کار را هم کرد. اما وقتی کارگر پمپ‌بنزین گفت چیزی در مورد آن خروجی نمی‌داند بی‌اختیار کلمه‌ی ریکی بزبانش آمد و به سمت فروشگاه رفت. فروشنده وقتی دید به حرفایش اطمینان نمی‌کند نقشه‌ای را باز کرد و موقعیت را روی نقشه نشان داد.

زانوهایش سست شده بود. هنوز هم باورش نمی‌شد. احساس می‌کرد اینبار ذهنش دچار لکنت شده.

تمام مسیر را بر عکس آمده بود... ■

با چرخش تندی وارد بزرگراه ۵۴ شد "باید جت‌ی و مصمم نشون بدم." بعد هم با خودش فکر کرد "و وقت شناس." شک نداشت که مدیران شرکت چنین کارمندی می‌خواستند، کارمندی با سوابق خوب که در کارش دقیق باشد و البته زنگ. این یک فرصت استثنایی بود، فرصتی که ممکن است فقط یکبار در زندگی کسی با موقعیت او اتفاق افتاده، همان تغییر بزرگی باشد برای رسیدن به آنچه که همیشه فکر می‌کرد لیاقتش را داشته. در طول راه سؤالهایی را که ممکن بود بپرسند بارها مرور کرده، برای هرکدام پاسخ‌های خوبی داشت. تنها نگرانش پرسش‌هایی بود که بعضی از مدیران شکاک برای مچ‌گیری مطرح می‌کنند. "لعنتی!" بخاطر می‌آورد که چطور یکبار در این دام گرفتار شد، به لکنت افتاده، تحقیر شده بود.

بین همکارانش شخصیت موقفی بحساب می‌آمد. حتی بعد از آن بقول خودش زرنگی که برای خنثی کردن موفقیت محصول شرکت رقیب بخرج داد و به آنها رودست زده بود مدیر شرکت هم روی او حساب می‌کرد، ولی این فرصت جدید چیزی نبود که بشود بسادگی از کنارش گذشت. حتی ارزش از دست دادن موقعیت فعلی را هم داشت.

باز هم جواب‌ها را مرور کرد. باید طوری جواب می‌داد که مصاحبه‌کننده‌ها تحت تأثیر قرار بگیرند. بعد از شنیدن سؤال باید کمی مکث کند، آنقدر که احساس کنند پرسش برایش غیرمنتظره است ولی نه تا جایی که فکر کنند پاسخ دادن برایش سخت است و حتماً جواب موثری که می‌داد باعث می‌شد به دقت و تسلطش مطمئن بشوند. البته کمی هم باید خود را مضطرب نشان بدهد تا طبیعی جلوه کند.

آئینه را جابجا کرد تا چند ژست را تمرین کند. دو نفر از مصاحبه‌کننده‌ها را خوب می‌شناخت. همان‌ها هم سؤالها را به او فروخته بودند. نگرانش از آن بود که نکند دیگران هم سؤالها را داشته باشند "دیگران!" چرا بفکرش نرسیده بود؟ ممکن بود در هریک از ماشین‌های اطرافش رقبایی باشند که به همان مقصد می‌روند. اگرچه تلاش کرد این احتمال را از ذهنش دور کند اما بی‌اختیار پایش را بر پدال گاز فشرد. بی تردید تعداد رقبا زیاد بود و خیلی از آنها باید از همین مسیر عبور کنند. ذهنش در سلسله‌ای از احتمالات پیچیده درگیر شد. همیشه جزئیات را محاسبه می‌کرد و با نتیجه‌های حاصل، دیگران را شگفت‌زده می‌کرد. اینبار هم وقتی به نتیجه محاسبه‌ها، تعداد





رنج می‌بردم اما خواب را مهم‌تر می‌دیدم. کیه که با داشتن هزار فکر مزخرف و بی ربط بتواند بخوابد و به چیزی فکر نکند. فکرهایم از خستگی بیشتر بود. تصمیم به خوردن غذا کردم. رفتم آشپزخانه که بیست متری از اتاقم دورتر بود تا به لیوان آب بیارم که مبادا آن زرشک پلوی نازنین تو حلقم گیر کند. پشت سرم درب اتاق رو قفل کردم با این فکر که اگر خدای نکرده در آن سکوت کسی وارد اتاق شود و چمدانهای گرانبهایم را که حاوی پتو، بالش، دو پیراهن، شلوار، شورت، و مقداری آتو اشغال دیگر بود بدزدد، بنده چه خاکی باید به سرم بریزم.

در راه برگشتنم به اتاق دیدم درب اتاق گیر کرده و باز نمی‌شود. حدود ده دقیقه با قفلش ور رفتم ولی فایده‌ای نداشت. بعد فحش‌های متوالی که تا حدی خستگی رو از تنم به در برد دوان دوان به سمت سرپرست خوابگاه رفتم و موضوع را باهاش در میان گذاشتم. او هم من رو تحویل نگهبان داد و بعد از نیم ساعت اتلاف وقت تونستم با یک کلید دیگر که از نگهبان با هزار قول و سوگند و گذاشتن کارت گرفته بودم درو باز کنم. الان دیگه میتونستم نفس راحتی بکشم و در کمال آسایش غدام رو کوفت کنم و چند ساعتی نخوابم. درست خواندید چند ساعتی نخوابم چون کسی که برای اولین بار از خانه میرنه بیرون همه رو گرگ فرض میکنه و کیه که بتونه با فکر گرگ راحت به خواب بره! وارد اتاق که شدم صدایی خش خش عجیبی از زیر کمد مرا متوجه خودش کرد. با وجود اینکه اوایل دو بعد از ظهر بود اتاق تاریک می‌نمود. پرده‌ها کشیده شده بودند و از حرکت بالا و پایین یکی از پرده‌های ژنده و کثیف فهمیدم که پنجره باز است. کنار کمد ایستادم و با کنجکاوی و البته کمی ترس در رو باز کردم. ناگهان گربه‌ای سیاه و فربه با صدایی وحشتناکتر از صدای اجنه، البته اگر اجنه‌ها صدا داشته باشند، در حالی که سرش داخل زرشک پلوی خوش رنگ و لذیذ من بود بیرون پرید. همچنان که گربه چند باری خود را به در و دیوار زد تا تونست بلاخره از پنجره فرار کند، من مثل مجسمه سر جایم خشک شده بودم. خون به مغزم نمی‌رسید و چشمام سیاهی می‌رفت. نمیتونستم بفهمم که قضیه از چه قرار است. با آن حالت گیج و منگ گوشت‌های زرشک پلو را نگاه می‌کردم که شاید قسمتیش سالم و دست نخورد باشد و منم بتونم حداقل به گاز بزوم و فرار کنم. نمیدونستم بخندم، بترسم یا گریه کنم. آن روز بود که فهمیدم گرسنگی گربه است و گربه‌ها هم می‌توانند گرگ باشند! ■

سالن طبقه دو، جایی که اتاق تنگ و تاریک ما را در خود جای می‌داد، سکوت سنگینی به خود گرفته بود. اولین بارم بود که به شیراز و به همچین خوابگاهی راه پیدا می‌کردم. با ذهنی آشفته و قیافه‌ای خسته چمدان‌هایم را میان سالن‌های تودرتو و نه چندان آشنای خوابگاه دنبال خود می‌کشاندم. چشمانم سوزش غریبی را احساس می‌کرد و اگر آدم منته ندید پیدا یه هفته زودتر از شروع کلاس‌ها به خوابگاه بروم این سوزش غریب دلتنگی و یاس را نیز با خود به همراه می‌آورد. هر کسی چشمش به من می‌افتاد از قیافه‌ام پی می‌برد که بیست و دو ساعت را داخل اتوبوس با زور قرص و تخمه و آجیل و آشنا شدن‌های دروغین و لحظه‌ای سر کرده‌ام! به زحمت تونستم سرپرست خوابگاه را پیدا کنم. یک پسر خوش تیپ، ظاهراً درس خواننده و مرتب پشت میز نشسته بود و با چنگال تکه‌های برشته ران مرغ را که با خورشت آغشته شده بود به دهانش نزدیک می‌کرد. چه لذتی داشت بعد یک روز سفر بوی غذای گرم و لذیذ همراه با دیدن چنین صحنه‌ای به مشام آدم برسد. وارد اتاقش که شدم با دیدن صندلیهای خالی کنارش از خود بی خود شدم و بدون وقفه نشستم. نفس عمیقی کشیدم. از همان نفسهایی که قبل از ارائه یا به قول خارجی‌ها در اول لکچر می‌کشند تا بقیه ترس و استرس او را کمتر متوجه شوند. کلمات در دهانم گیج می‌زدند انگار فقط می‌خواستند خود را هر جور که شده ادا کنند. با لهجه‌ای داغون و قیافه‌ای مردنی خودم را معرفی کردم. غیر از واوهایی که به آخر بعضی کلماتش می‌چسباند چیز دیگری توجه من را به سمت خودش جلب نکرد. ازم پرسید " کاکو نهار خوردی؟" بدون تعارف جواب دادم یه روزه غذا نخورده‌ام. دهنش برای چند ثانیه بی حرکت ماند. فوراً گوشی رو برداشت و بعد از چند تماس یک غذای مستی برام جور کرد. انگار از من خوشش آمده بود یا شاید دلش برام می‌سوخت که نکند کارم به بیمارستان بکشد و او را از غذا خوردنش محروم کنم!

کلید اتاقم را تحول گرفتم وبا گرفتن غذا در یک دست و کشیدن چمدان‌های زمخت با دست دیگر هر جور شده خودم را جلوی درب اتاق رساندم. صدای گربه‌هایی که از داخل سقف و لوله‌های سیستم گرمایشی سالن‌ها می‌آمد من رو یاد فیلمهای وحشتناک می‌انداخت. همون فیلمهایی که در آن گربه‌ها تبدیل به هیولا، خون آشام و هزار کوفت دیگر می‌شوند و آدم رو اگر جر نندن حداقل دچار سکنه قلبی میکنند. وارد اتاق که شدم سکوت و سنگینی بیشتری را نسبت به داخل سالن‌ها احساس کردم، ناخودآگاه وسایلم رو وسط اتاق بدون تخت و سرم رو روی موکت سفت و سختی که یه ذره از سنگ نرم‌تر بود گذاشتم. از گرسنگی





و نگاهی به دوستانش که در حال بار زدن گوسفندها هستند دستش را مشت می‌کند و محکم می‌زند روی زمین و می‌رود طرف کاظم و لگدی به او می‌زند: تنه لسه به درد نخور. چرا با خودم آوردم. از یک طرف چوپان مرده و از طرف دیگر با برادر بزرگ‌ترش نمی‌دانست چکار کند: نه زبون حالی‌اش می‌شود نه حریفش می‌شوم.

و کاظم در حال گریه تکرار می‌کند: می‌خواست تکان بخورد. خودت گفتی! خودت گفتی!

زمانی که اولین بار مرگ کسی را دیده بود مادرش برای آرام کردن او گفته بود: هر انسانی به جز بدن یک چیز دیگری هم دارد که به آن روح می‌گویند و این روح موقع مرگ از بدن می‌رود بیرون و به آسمان می‌رود و همیشه زنده است.

با اینکه همیشه مادرش زیاد او را کتک می‌زد اما کاظم از اینکه دیگر مادرش او را نمی‌خواهد دیوانه‌اش می‌کرد. در آن موقع اصلاً آرام نمی‌شد و بی وقفه گریه می‌کرد. هیچ

وقت از مادرش جدا نمی‌شد ده سال داشت اما هر جایی مادرش می‌رفت با او می‌رفت و حتی می‌رفت بغل مادرش برای شیر خوردن. در همین سن و سال بود که مادرش بچه دیگری به دنیا آورد. این بچه تبدیل شد به عذاب کاظم. هر وقت می‌دید که بچه تازه به دنیا آمده در بغل مادر او جا گرفته و شیر می‌خورد می‌رفت در زیر زمین خانه‌شان و آتش درست می‌کرد و روی بدنش داغ می‌گذاشت، همانطور که مادرش روی دست او داغ می‌گذاشت: ذله ام کردی جونور! یا همانجا سرش را به دیوار می‌کوبید همانطور که پدرش این کار را بعضی مواقع با او می‌کرد و بعد می‌گفت: نمی‌فهمی مگر؟! و این وضعیت ادامه داشت تا اینکه در غیاب مادرش که رفته بود دم در تا با همسایه صحبت کند بچه را به آشپزخانه برده و روی اجاق می‌گذارد: داغه، ها؟! ننه منا داغ می‌گذاشت، من هم تو را داغ.

صدای بچه بلند می‌شود، دست و پا می‌زند ولی کاظم محکم او را می‌گیرد و ساکتش می‌کند. تا صدایش به مادر نرسد. وقتی مادر بر می‌گردد خبری از بچه نبود، به آشپزخانه می‌رود، کودک بیهوش افتاده روی زمین. لباس‌هایش هنوز در حال سوختن بودند و استخوان لگنش معلوم شده بود مادرش بچه را برداشته و می‌زند به خیابان و با کمک یک موتور سوار خود را به

ماه یا ستاره‌ای در آسمان نیست، چشم چشم را نمی‌بیند تنها چراغ ماشین است که کمی آن جا را روشن کرده. در سیاهی شب همه مشغول بار زدن گوسفندانند اما او نشسته و تنها کاری که می‌کند این است که به آسمان نگاه کند به این امید که شاید او را ببیند.

چهره زمخت و خشنی دارد و با آن لب افتاده اگر کسی اولین بار او را ببیند سعی می‌کند نزدیکش نشود. دست‌هایش با بدنش تناسبی ندارند؛ بزرگ و کشیده، کف دست‌هایش پر از پینه. با کله‌ای بزرگ و صورتی گود رفته انگار که بینی‌اش در صورتش فرو رفته باشد. همیشه به خودش می‌گوید اگر آن چیزی که من

می‌خواهم در زمین و کنار من نباشد باید در آسمان باشد این را ننه گفت. خیره شدن‌های او هم وقت خاصی ندارد ولی بعضی مواقع در درس درست می‌کند. همانطور که در این شب شروع کرده بود با نگاه کردن به آسمان.

برادر کوچکتر (بهنام) که کلافه شده بود؛ محکم می‌زند پس گردن کاظم: الان وقت این کارها نیست؛ احمق دوباره چت شده؟! وقتی می‌بیند حرف زدن با کاظم (که به او می‌گفتند کاظم

چوله) فایده‌ای ندارد؛ بر می‌گردد و همراه دو نفر دیگر گوسفندها را سوار خاور می‌کنند. مثل کاظم قد بلندی دارد ولی خیلی لاغرتر و همیشه به هیکل کاظم حسادت می‌کرد. لاغری‌اش در چهره‌اش نیز مشخص بود و همیشه ته ریشی می‌گذاشت تا چهره مرده‌اش زیر آن پنهان کند. هر وقت می‌خواست بروند دزدی، تکرار می‌کرد: تو این دوره و زمانه چکار میشه کرد جز دزدی

این حرفی بود که همیشه، به بقیه و به خودش می‌زد مخصوصاً قبل از پیاده شدن از ماشین برای شروع کار. و بعد که پیاده می‌شدند می‌گفت: یا علی شروع کنید.

برادر بزرگتر، کاظم را مراقب چوپان می‌گذارد اما موقع ساکت کردن چوپان ضربه‌ای به کله او می‌زند. وقتی می‌افتد دیگر صدایی از او بلند نمی‌شود. هر چه تکانش می‌دهند بی فایده است و نگاه کاظم به آسمان از همان موقع شروع می‌شود. برادر کوچکتر، بهنام، که ده سالی از کاظم کوچکتر است می‌نشیند کنار چوپان نگاهی می‌اندازد به جنازه، نگاهی به کاظم

و نگاهی به دوستانش که در حال بار زدن گوسفندها هستند دستش را مشت می‌کند و محکم می‌زند روی زمین و می‌رود طرف کاظم و لگدی به او می‌زند: تنه لسه به درد نخور.





بیمارستان می‌رساند اما بچه‌ای مرده در دستان. هر چه بود در آن آشپزخانه بود که کاظم برای اولین بار مرگ را شناخت. مادر او، عایشه ۳۵ سال بیشتر نداشت اما چهره‌اش به پنجاه ساله‌ها می‌خورد، چهره زن‌های مناطق کوهپایه‌ای خشک و سوخته و اما با یک زیبایی بدوی در پشت آن و مثل اکثر زنهای شهر کوچک خودشان تشاباد و دهه ۵۰ ایران تنها آرزوی این بود که پولی داشته باشد که بتواند یک بار دیگر برود پابوس امام رضا (ع) و هر چه می‌خواهد از او بخواهد. وقتی از بیمارستان برگشت تا چند ساعت کاظم را می‌زند و بعد او را می‌برد زیر زمین و تا چند روز همانجا رهایش می‌کند. چند بار به فکرش افتاده بود که کاظم را در همانجا بکشد اما هر بار که می‌خواست این کار را کند تا دم در زیر زمین بیشتر نمی‌توانست برود. با اینکه خشم تا چشمانش بالا می‌آمد اما همینکه صدای کاظم را می‌شنید بغض گلویش را می‌گرفت و بر می‌گشت. نه می‌توانست بسپارش به جایی، نه همینطور رهایش کند. شبانه روز، صدای

گریه کاظم بالا می‌آمد. مادر و پدرش دیگر نمی‌توانستند صدایش را تحمل کنند او را بیرون آوردند اما باز هم سودی نداشت. کاظم بعد این رفتار مادرش فهمید چکار کرده است و به خاطر اینکه او را ناراحت کرده بود نمی‌توانست آرام بایستد. مادرش برای آرام کردن او درباره زنده بودن انسان بعد از مرگ صحبت کرد. و همین اتفاق هم افتاد؛ کاظم آرام شد اما اتفاق دیگری هم افتاد و این که او فکر کرد اگر روح بچه را در آسمان ببیند می‌تواند پیش مادرش بیآورد و او را خوشحالش کند به خاطر همین اکثر اوقات به آسمان نگاه می‌کرد تا شاید او را ببیند. و الان از آن زمان حدود ۲۰ سالگی است که می‌گذرد.

در شب دزدی دوباره انسانی مرد و کاظم فکر می‌کرد که می‌تواند روح او را ببیند و مرده را دوباره زنده کند.

برادر کوچکتر دیگر برایش تفاوتی ندارد بدون توجه به برادرش سوار خاور شده و راه خود را می‌گیرند و می‌روند؛ راه خاکی که با جاده آسفالت کیلومترها فاصله دارد و مخصوص حرکت گله‌ها است.

تنها چیزی که حواس کاظم را پرت کرد تکان خوردن‌هایی بود که برادرش برای او ایجاد کرده بود. حتی صدای برادرش را هم نشنید. چند متر دورتر از جنازه چوپان روی زمین نشست و باز به آسمان نگاه کرد.

- پسرک احمق بچه را کشتی برو گم شو از اینجا برو تا نکشمت!

- چرا پیش تو. می‌خواهم. بغل، من

- تو بزرگ شدی می‌فهمی ۱۰ سالت هست. موقعی با تو این کارها را می‌کردم الان نوبت خواهر کوچیکت هست می‌فهمی؟! تاریکی. این مرد مرده. نمی‌خواستم بکشمش. گفت آرام برو پشتش تکان خورد بزنی تو سرش. چقدر خون دور سرش. چقدر خون از سرم رفت. ننه را می‌خواهم. اما میزند. بچه‌ها چی می‌خواهید. سگ می‌خواست من را گاز بگیرد. من هم زدمش. چرا سگ را کشتی. بچه‌ها بزیندش. بزیند، بزیند، روحش روحش را پیدا می‌کنم، من می‌بینمش، صدایش می‌کنم بچه‌ها بزیندش. بزیندش بهنام نگاه کن. سنگ به من زدند. ... بهنام دور کن، آن‌ها بدند، بهنام، مامان احمق گنده، خب سگشان را کشتی. می‌فهمی، کشتی ... رفته آسمان، پیدایش می‌کنم.

زوزه گرگها و پارس سگها از یک سو و از سوی دیگر صدای میش‌هایی که بچه‌هایشان را برده بودند و دورتر از آغل صدای بزها و خر گله تمام فضای سیاه اطراف کاظم را پر کرده بودند شاید که از مرگ موجودی چنین آشفته بودند

**در شب دزدی، دوباره انسانی مرد و کاظم فکر می‌کرد که می‌تواند روح او را ببیند و مرده را دوباره زنده کند.**

موجودی که با او انس گرفته بودند و می‌شناختنش. موجودی که حتی کاظم هم فکر می‌کرد می‌شناسدش کسی که روحش را باید پیدا کند. صدای اطرافش را دوست داشت احساس می‌کرد صدایش می‌کنند. نگاهش را از چوپان برگرداند و باز به آسمان نگاه کرد:

- احمق، بابات بود  
- من خواستم از تو دور  
ننه، ناراحت  
- نمی‌خواهم بمیرد، روحش را پیدا می‌کنم  
- بیچاره‌ام کردی، رفت، بابات مرد، با تو چکار کنم، بگذارش تو چاله، حالا پرش کن  
- بهنام بیا ببرش اعصابم خورده  
- زن، از این کارها نمی‌کنم درد دارد  
- زنمت دیوانه‌ام کردی من که نمی‌توانم فقط با تو باشم از دست تو چکار کنم کاش همان روز اول کاری با تو می‌کردم  
- نه ننه زن، هر کار می‌خواهی می‌کنم  
- ننه عصبانی. من پسر بد. چقدر اینجا خوب، اینجا. دوست دارم. کسی باهام کاری ندارد. خیلی تاریک. درد تو بدنم خیلی.  
ننه زد. اما ننه خوب.





دو شب و دو روز کاظم از جایش تکان نخورد، حتی برای خوردن. و چوپان که جلوی کاظم افتاده بود زیر آفتاب صورتش سوخته و پر از گرد و خاک شده بود. و جای زخمش محلی برای مگس‌ها که از دو روز قبل هنوز داشتند استفاده می‌کردند سگ‌هایش از همان روز اول آمده بودند کنارش و هر از گاهی لیسش می‌زدند. روی دست‌هایش، و صورتش را.

هوا خنک‌تر می‌شد و ابرهای سیاهی در آسمان پیدا. و روز داشت به پایان خود

نزدیکتر. در این موقع از سال تو تشاباد اینطور هوایی عجیب می‌نمود حتی برای حیوانات که شروع کردند به سر و صدا، سگ‌ها از یک طرف، گوسفندهای باقی مانده از طرف دیگر و خر گله که همان اطراف می‌چرید. اما خبری از باران یا نم نبود، فقط صدای رعد و برق از دور دست می‌آمد و بارانش را آنجا می‌ریخت سگ اصلی گله که از مرگ صاحب خود هنوز ناراحت بود و زوزه‌های آرام و دردناکی می‌کشید نگاهی به سگ‌های دیگر کرد و نگاهی به آن سو که باران می‌بارید و پوزه خودش را به صورت چوپان مالید یکی از دندان‌های نیش سگ شکسته و بینی‌اش پارگی داشت. شروع کرد به لیس زدن صورت چوپان. که چشمش به چشمان چوپان افتاد چشمان چوپان باز شده بودند. سگ خودش را کشید کنار، ابرهای بارانی به آنجا رسیدند و بارانی سیل آسا همه را خیس کرد. کاظم از جای خود پرید و قبل از اینکه چوپان سر پا بایستد او را محکم در بغل گرفت: دیدی روحت را پیدا کردم. من پیدا کردم. ننه. ننه تو هم پیدا می‌کنم.

چوپان که بدن نحیفش درد گرفته بود و باران با شدت به صورتش می‌خورد، فریاد کشید: ولم کن دیوانه! کاظم به خودش آمد و چشمانش بزرگتر شد و با صدای خشن و کند خود رو به چوپان کرد: من تو را زنده کردم. روحت را پیدا کردم.

چوپان جانی در بدن نداشت و مثل مرده‌ای بود که زنده شده باشد، کشان کشان خود را رساند به چادر و از زیر خاک در گوشه چادر که سنگی را هم برای اطمینان در آنجا گذاشته بود، تفنگ خود را درآورد و از همان جلوی چادر گرفت طرف کاظم: دوست‌هایت کجا هستند؟

صدایی از کاظم بیرون نمی‌آمد.

گفتم دوست‌هایت کجا رفتند.

صدایی از کاظم بیرون نمی‌آمد. خسته بود و آشفته. فکر می‌کرد کارش به آخر رسیده و الان نوبت غذا و خواب است. و اصلاً منظور چوپان را نمی‌فهمید.

چوپان که خود حال خوبی نداشت می‌خواست گوشه‌ای

بنشیند و به خودش برسد که صدای

حیوانات، یادش انداخت که به چه روزی

افتاده است و این بار خشمگین‌تر از قبل:

مثل اینکه حالی‌ات نمی‌شود. وقتی رفتیم

پاسگاه بهت می‌گم یه من ماست چقدر کره

دارد.

**چوپان از حرف‌های کاظم چیزی نفهمیده بود و با سری افتاده و پاهای کم جان، خود را به چادر رساند: خودش خواست نباید فرار می‌کرد خودش خواست.**

وقتی کلمه پاسگاه سر زبان چوپان آمد

کاظم شروع کرد به دویدن که از آنجا دور شود. برادرش به او

گفته بود که هر وقت چند تا اسم را شنیدی فقط بدو تا آنجا که

می‌توانی: پلیس، کلانتری، پاسگاه

کاظم تکرار می‌کرد: پاسگاه پاسگاه بدو بدو که چند قدم

دیگر دوید، اما بعد از صدای بایست چوپان احساس کرد گلوله‌ای

از پشت وارد بدنش شد و باز چند قدمی جلوتر رفت، دستش را

برد پشتش و قبل از اینکه بفهمد چه شده با صورت نقش زمین

شد.

چوپان خودش را به او رساند: بگو بگو ریفیات کجا رفتن بگو

کاظم که داخل دهانش پر خاک و خون شده بود به

چشم‌های چوپان نگاه کرد و با آخرین نفس‌های خود و با صدای

ضعیف و با یک لبخند: من روحت را پیدا کردم آنقدر نشستم تا

تو آسمان پیدایش کردم.

چوپان از حرف‌های کاظم چیزی نفهمیده بود و با سری

افتاده و پاهای کم جان، خود را به چادر رساند: خودش خواست

نباید فرار می‌کرد خودش خواست.

رفت داخل چادرش، آبی به سر و رویش زد و در دهانش

گرداند و بیرون ریخت: تف به این زندگی تف.

بیل را برداشت و رفت طرف کاظم که مگس‌ها دورش را

گرفته بودند و از خونی که از پشتش بیرون زده بود لذت

می‌بردند. ■





کجا می گردد و درخونه کیست.  
زنش برگشت.

- بلند شو تا بریم، خونشون یه کم خلوت شده!  
همینطور که بلند می شد گفت:

- چرا نگفتی بریم پیشوازا! حیف شد خیلی ثواب داره!

- خیلی پولدارن، دیدی که. با این افاده‌های فامیلاشون  
خودمونو کوچک می کردیم.

- این حرفا چیه خانوم. حاجی حاجیه.

واز خانه با هم زدند بیرون.

\*\*\*

وقتی پیرمرد وارد خانه شد بلند سلام کرد و یک راست رفت  
به طرف حاجی و دست او را محکم گرفت و دو طرف صورت او را  
بوسید.

- زیارت قبول حاجی! خوش آمدی! خوش بسعادت شما!

حاجی بدون اینکه هیجان پیرمرد را متوجه شود گفت:

- خدا نصیب شما هم بکنه!

و تعارف کرد که بنشینند. پیرمرد تازه متوجه مهمانها شد که  
با لباسهای شیک دور تا دور خانه روی مبل نشسته بودند. اودر  
نزدکترین جای خالی دو زانو روی زمین نشست و برای همه  
مهمانها با سادگی سری تکان داد، ولی از خجالت کمی سرخ  
شد. تسبیحش را از جیبش در آورد. آهسته چند صلوات فرستاد،  
حالش کمی جا آمد، به صورت حاجی خیره شد و با حسرت  
زمزمه کرد، «خوش بحالت!»

یکی از مهمانها سکوت راشکست.

- خوب! حاجی تعریف کن!

وحاجی را طوری گفت که سنگینی آن بر همه اتاق سایه  
افکند.

- چی بگم، آگه زندگی کردن عربها زندگی یه پس زندگی ما  
چییه؟!

پیرمرد با خودش گفت.

- حاجی ول کن از حرم بگو!

یکی از میهمانها گفت:

- مگه ما زندگی هم می کنیم؟!

حاجی در حالی که روی صندلی شق و رق نشسته بود گفت:

- هتل ساختن پنجاه طبقه! اندازه یه شهر! چقدر تمیز!

پیرمرد وا رفت با خودش گفت:

پیرمرد کلاس‌های مدرسه را تازه تمیز کرده بود و داشت  
استراحت می کرد. بچه‌ها که مدرسه نبودند همه جا سوت و کور  
می شد. صدای دانه‌های تسبیحش در خانه سرایداری طنین  
می انداخت. زیر لب زمزمه می کرد:

- اللهم صل علی محمد و آل محمد.

زنش با عجله داخل آمد. انگار خبر خوشی آورده باشد گفت:

- حاجی از مکه آمده!

- کدوم حاجی؟!

- همسایمون دیگه! حاج جلال با زنش!

وقتی این را زنش گفت، خوشحال شد و بعد احساسات  
آرزوی دیرینه‌اش برای رفتن به حج جوشید و چشمانش پر از  
اشک شد، طوری که زنش لرزش صدایش را نفهمد گفت:

- کی بریم زیارت!

زن که سرگرم تمییز کردن آشپزخانه کوچکشان شده بود،  
بودن اینکه به پیرمرد نگاه کند گفت:

- یه ساعت دیگه! حالا خونشون شلوغه!

- خوش بحالش!

- خدا نسیب تو هم بکنه!

این را که زنش گفت رفت به شهر مدینه و در ذهنش حرم  
پیامبر را زیارت کرد. بعد رفت به شهر مکه و کعبه. داشت یکی  
یکی مراسم حج را که بارها از آخوند مسجد شنیده بود با دقت و  
وسواس انجام می داد.

\*\*\*

حرف زنش او را به خود آورد.

- می گن کلی سوغاتی آورده!

باتعجب گفت:

- سوغاتی؟!

- آره دیگه سوغاتی!

- مگه اونجا وقت سوغاتی خریدن هم هست!

ولی زنش جواب نداد و از آشپزخانه خارج شد و از خانه  
بیرون زد. دوباره به یاد حاجی افتاد؛

- خوش بحالش چه سعادت! الان چه صفایی داره! چه حالی  
داره! برای ما که تا امامزاده عابد آرک هم نمی تونیم بریم زیارت

حاجی نعمتی یه! زیارت زائر کوی دوست زیارت خود دوسته!

وبا خودش زمزمه کرد:

- نمی دونم دلم دیونه کیست.





- از بقیع حرف بزنی حاجی!

یکی از حاضران گفت:

- خیلی وقتها هر کدوم از اون هتلها مال یه نفره.

حاجی با خوشحالی و هیجان گفت:

- هر کدوم هم هفت-هشت تا زن دارن لامسبا!

و همه خندیدند.

پیرمرد که دید اگر نخندد جلب توجه می کند، کمی لبهایش

را از هم باز کرد. با خودش گفت.

- حالا چه وقت این حرفهاست! از حرم

بگید! از مکه! از غارحرا!

خنده حاضران که فروکش کرد یکی گفت:

- حاجی اونجا جنس منس چطوره؟ هنوز

قیمتها خوبه؟!

حاجی در حالی که کلاه عرفچینش را جابجا می کرد گفت:

- جنس که نگو؟ مگه این بازارا تمومی داره!! هر چی

می گردی تهشون در نمی آد. هر چه بخواهی هست!

پیرمرد دیگر از حال خودش بیرون آمده بود احساسی از

اینکه آن مرد عرفچین به سر در مکه بوده نداشت. با خودش

گفت: ای بمیری شانس که مکه رو کی می ره!

وغمی سنگین به او هجوم آورد، اما زود چشمش را به طرف

آسمان گرداند.

- اسغفرالله! هرچی خواست تویه ما راضی هستیم! واشک در

چشمانش گشت!

حاجی روبه او گفت: بفرمایید! میوه بخورید! موز! تامسون!

شربتتون گرم نشه!

پیرمرد به حیاط خانه نگاه کرد. زنش بلند شده بود. دست به

زمین زد و بلند

شد.

- با اجازه! قبول باشه!

حاجی همینطور که نشست به او خوش آمد گفت.

پیرمرد کفشهایش را پوشیده نپوشیده خود را به زنش رساند.

سرش را پایین گرفت تا زن چشمهای برافروخته اش را نبیند. زن

نرسیده به او با ناراحتی گفت.

- واه! واه! چه فیس و افاده ای دارن!

پیرمرد گفت:

- غیبت نکن! خوب نیس!

- غیبت نیست داشتم خفه می شدم!

مکشون بخوره تو سرشون!

پیرمرد دستمالش را درآورد و چشمهایش را پاک کرد. زن با

تعجب گفت:

- گریه کردی!!

- نمی دونم!

- گریه نداره خدا را چی دیدی شاید نصیب ما هم بشه! این

که گریه نداره...

- من برای رفتن گریه نمی کنم...

- پس برای چی گریه می کنی! خوبیت نداره!!

بغض پیرمرد ترکید و از حیاط خانه حاجی بیرون زد. ■

حاجی همینطور که نشسته بود با سر به او خوش آمد گفت. پیرمرد کفشهایش را پوشیده خود را به زنش رساند.



## داستان کوتاه «دلتنگی های پاییزی»

نویسنده «مبینا یگانه» ۱۳ ساله از شهریار

تا کسی شد و به راه افتاد. در راه یادش افتاد که امروز بیست و

هشتم صفر است. یعنی روز نذری مادر.

خود را با عجله و شتاب به خانه سالمندان رساند. همه جا

سراغ مادرش را گرفت اما او را ندید.

چشمهایش به میزی پر از شله زرد افتاد. به خیال اینکه شاید

نذری مادرش باشد، خوش حال شد. از خانمی که پشت میز

نشسته بود پرسید: نذریه؟

جواب داد: نه. خیراتی است برای شادی روح خانم صدیقه

رحمانی. (مادرش)

او نشسته بود و به گذشته فکر می کرد. باران هر لحظه شدیدتر

میشد و برگها هم همینطور می ریختند. او دلتنگ شده بود. ■

باران تندی می بارید. بارانی که پنجره را به تبدیل به قاب

عکسی کرده بود که درختهای شسته رفته و شیشه های خیس

رانمایش می داد. و برگهای درختان که از دلتنگی او به خود

رنگ خزان گرفته بودند. او نشسته بود و به گذشته اش فکر

می کرد. آیا دلش تنگ شده بود؟ نه هرگز از پس آن مسئولیت نه

چندان سخت بر نمی آمد. می توانست یک تاکسی کرایه کند و

خود را به آن جا برساند. اما هرگز نمی توانست خود را ببخشد،

حتی نمی دانست چگونه در صورت مادرش نگاه کند. تنها

سخنانی که زیر لبش زمزمه می شدند، چرا و ای کاش هایی بودند

که باعث می شد بارها و بارها حسرت آن روزها را بخورد. تصمیم

خودش را گرفت. ژاکت آبی رنگش رابه تن کرد. سوار اولین





### روایت واقعی؛

بالاخره روز مصاحبه رسید، سه ماه بود که گاه و بیگاه تمام فکرم برای مصاحبه دکتری امروز ۲۱ تیر ۱۳۹۴ در تلاطم بود. هر روز خدا خدا می‌کردم زودتر مصاحبه تموم بشه؛ همه چیز به طرف، ماه رمضان، گرمای تابستون، کم‌خوابی شب و ضعف روز بعد بد جوری آدمو خالی می‌کرد. از راننده آژانس دو بار پرسیدم آقا مسیر رو بلدید دیگه! اونم هر دفعه جواب داد: آره پای کوهه، از سیمون بولیوار بریم بهتره. هر دو بار هم با اعتماد بنفس یک متخصص شهرشناسی در مورد آدرس دعوتنامه غر زد. من هم که فقط سعی می‌کردم تمرکز به هم نریزه تا از هر چیز منفی حتی به اعتراض تا حدودی درست هم دور بمونم.

شوخی نبود که! تو سه ماه گذشته همه کتابهایی که قسمت‌های مهمش رو علامت زده بودم دوباره مرور کردم و حالا که به کارهای آکادگی برای امروز نگاه می‌کنم هم حس خوبی داره هم خنده‌ام میگیره. هزار بار از خودم پرسیده بودم چه سوالایی به انگلیسی پرسیده میشه؟ همین هفته پیش به صرافت افتادم جزوه روش تحقیق که خلاصه برداری کردم ۳۰ صفحه‌اش مونده و دغدغهای شده بود که عین میخ‌های خاموطی چارتاق قدیمی به لحظه ازم جدا نمی‌شد. اصلاً انگار قفل شده این لامذهب، برچسب شماره صفحه برا پوشه مدارک هم هنوز اون چیزی که می‌خواسم پیدا نشده بود، کارهای اداره، چاپ کتاب که حتماً باید تو مصاحبه داشته باشم، مدرک آزمون زبان که نمی‌دونستم تا روز مصاحبه صادر می‌شه یا نه، یکی دو تا از مقاله‌هام هنوز سوابقشو پیدا نکرده بودم، گواهینامه‌های داخلی و بین‌المللی بعضی‌هاش بود بعضی‌هاشم باید خونه دنبالش می‌گشتم، سوالهای آمار و دسته‌بندی کردم که دوباره بخونم، تو این حیری ویری فقط خیالم از دانش مسائل روز و قدرت بیان راحت بود که برام مثل یه جرعه نفس خنک زیر خروارها آوار نگرانی می‌موند.

هر چی بود تا دیشب سعی کردم همه چیز واسه یه خواب راحت شب مصاحبه مهیا بشه. الان که دارم سعی می‌کنم با یه موزیک لایت چشمامو ببندم و از آفتاب آرامش بگیرم خوشحالم که همه چی مرتبه. الان از هر اندیشمند کارآفرینی که بپرسن هم نظریاتشو از برم، هم موفقیت‌های کاربردی نظراتش رو و هم کتاب‌هاش رو می‌شناسم، برا اول تا آخر یه روش تحقیق عالی تو ذهنم نقشه دارم، زبان رو می‌تونم با آرامش صحبت کنم،

حتی بابت لباس مصاحبه هم خیالم راحت که کفش و کمربندم با هم و رنگ زمینه ساعت و پیرهنم هم ست شده. آخه همه مقاله‌ها و راهنماهای آزمون دکتری به اهمیت دبسیپلین ظاهری تأکید داشتند. در این حین و بین بودم که بوق ممتد راننده آژانس چرتم رو پاره کرد و بعد هم چند تا فحش ممتد و کشیده که مثل صدای تلمبه‌های آب قدیمی با یه ریتم پشت سر همی نثار اول و آخر جد و جد و نیاکان و اولاد و اسلاف نسبی و سببی ماشین جلویی شد! اول خواستم عصبانی بشم، ولی ترجیح دادم خنده‌ام بگیره، بعد هم با یه نگاه به راننده فهموندم که اروم بودن هم به اندازه به موقع رسیدن برام مهمه. بنده خدا دیگه تا محل مصاحبه که رسیدم هیچی حرفی نزد. وقتی رسیدیم با یه حالت متفاوتی که می‌خواست بگه من فقط اون چند تا فحشی که شنیدی نیستم گفت:

- شرمنده داداش! من مسافر اینجا زیاد آوردم، خودشون سرویس دارن، از اینجاش دیگه ما رو داخل راه نمی‌دن. بعد هم گفت ایشالله که کارت بشه.

خلاصه بعد از جداشدن توأم با خاطره خوب از راننده تاکسی، تابلوهای به طرف سرویس مصاحبه دکتری را دنبال کردم و سوار یه اتوبوس قدیمی شدم. چند نفری که بیشتر شبیه کادر اداری و تأسیساتی دانشگاه بودند هم داخل اتوبوس نشسته بودند. همینطور که راننده داشت با صدای قیژ ممتد، ترمز دستی رو برا حرکت خالی می‌کرد، مرد میانسال ژولیده‌ای با ته ریش سیخ سیخ که انگار مزرعه سوزنی فیلم هری پاتر رو از روش ساختن و کاملاً با شلوار قهوه‌ای ساب رفته‌ای که معلوم بود نه از سر نداری که از سر فقری که دکتر شریعتی ازش می‌نالید پوشیده شده، از صندوق کناری بلند شد و اومد نشست کنار دستم. فکر کردم از اون کارمندهای تأسیساتیه دانشگاهه که معمولاً با دانشجوهای تازه‌وارد سر صحبت رو باز می‌کنند و عین پیرمرد خنزرنری کتاب بوف کور شروع میکنن به سیاه نمایی و خالی کردن دل آدم و تهش هم میگن: حالا ناراحت نباش آگه هر کاری داشتی به خودم بگو.

هنوز ننشسته بود که رو کردم به من و گفت:

- تو هم برای مصاحبه اومدی!

با نگاهی که سعی داشتم «شما» رو به جای «تو» در برخورد اول یادآوری کنم گفتم: چطور مگه؟

بدون اینکه اصلاً به سوالم توجه کنه ادامه داد:



- رشته‌ات چیه

سعی کردم جلو خنده‌امو با حرف زدن بگیرم و همینطور که سعی می‌کردم خنده‌ام رو صمیمانه نشون بدم، گفتم:

- کارآفرینی بین‌الملل

سری تکون داد و با یه حالت مطمئنی از اونایی که تو لحنشون میگن هیشگی اندازه من این مطلبی که میخوام بگم را نفهمیده گفت:

- نمی‌دونم تو همون شهرستان‌ها چهار تا استاد نیست که ما باید این همه راه بیایم تا تهران.

من که حالا بهت زده شده بودم گفتم:

- ببخشید شما هم برای مصاحبه اومدید!!

بی درنگ جواب داد: آره بابا! البته رشته‌ام توسعه است!!

که البته منظورش کارآفرینی با گرایش توسعه بود. دیگه چیزی نگفتم. مرد ژولیده هم شروع کرد به غر زدن در مورد خرج‌های الکی که برای ساختن همچین دانشگاهی شده و در نهایت تا ترش بودن ماست شب گذشته خونشون هم ربط داد به بی توجهی مسئولین به یافته‌های علمی آدم‌هایی مثل خودش.

مگه می‌شه! من انتظار دانشجویهای مرتب با کت و شلوار مناسب و سر و صورت آنکارد و بوی ادکلن تأثیرگذار رو داشتم که مثل خودم دارن سعی می‌کنن استرسشون رو پنهون کنند. خلاصه با این فکرها به درب ساختمان محل مصاحبه رسیدیم. خلیلی دوست داشتم رقبای واقعی خودم رو ببینم. یکی دو تا آدم شیک و مرتب که دیدم یه کم حاله بهتر شد. آسانسور که به طبقه نهم رسید دور تا دور پاگرد دایره‌ای طبقه رو دنبال برگه مربوط به راهروی مصاحبه گشتم، ورودی راهرو یه مردی پشت میز چرت می‌زد. خیلی آروم سرم رو نزدیک کردم و عین مادری که می‌خواهد بوسه آخر رو قبل خواب نثار گونه کودکش کنه در گوشش نجوا کردم

- آقا! داداش! اخوی! ببخشید میتونم یه سؤال بپرسم؟

چشماشو باز کرد و همین طور که سعی می‌کرد پاهای از این ور میز در رفته و گردن تا دسته صندلی فرورفته‌اش رو جمع و جور کنه گفت:

- چرا نمیشه! ما از صبح زود اومدیم علاف این مصاحبه‌هایی!

بعدم که فهمید برای مصاحبه اومدم به کاغذ روی میز اشاره کرد و گفت جلو اسمتو امضا کن. بعد همینطور که دستاشو از دو طرف باز می‌کرد وسط خمیازه‌ای که عین لنگه‌های سنگین دروازه کاخ روتردام باز می‌شد و همه امحاء و احشاء داخلش هم قابل رویت بود گفت: کارت شناسایی‌ات هم بده ببینم. منم طبق دستور ایشون همین کارو کردم.

وقتی به اتاق ۳۰۶ که محل مصاحبه بود رسیدم دیدم پنج نفری پشت در اتاق منتظرن، دو نفر اول هم قبل از رسیدن من رفتن تو. بعد از یه سلام دم صبح خیلی سریع پرسیدم:

- بچه‌ها چطوری متوجه بشیم ساعت چند نوبت ما میشه

یکی از دانشجویها که آرومتر از بقیه به نظر می‌آومد با خنده و نگاهی که انگار داره به تارزان تازه به شهر برگشته توضیح می‌ده گفت:

- نوبت چیه در رو باز می‌کنه هر کی دم در باشه می‌گه بیا تو. بعد هم همه خندیدن

من باز هم یه کمی گیج شدم. همش فکر می‌کردم وقتی برسم به محل مصاحبه جایی برای نشستن هست و نظمی برای وارد شدن! ولی خب چه میشه کرد، الان فقط نباید بگذارم چیزی تمرکز رو بهم بزنه اصل قضیه حتماً موقع مصاحبه اتفاق می‌افتاد و اون موقع همه این مسائل حاشیه‌ای فراموش می‌شد. برا اینکه حال و هوام رو عوض کنم رفتم سراغ بچه‌های دیگه ای که برا مصاحبه اومده بودند تا به خیال خودم یه گپ و گفتی باهاشون بکنم.

اولین سوالمو از پسر جوونی که به یه حالت گستاخانه‌ای روی شوفاژ کنار دیوار نشسته بود و هر لحظه احتمال می‌رفت دکمه شلوارش که با فشار مضاعف فشردن دست هاش داخل جیبش بیشتر هم شده بود از نخ‌ها جدا بشه و همه بریم به فکر پیدا کردن سنجاق قفلی برای دکتر آینده، پرسیدم:

- شما چیزی همراهتون نیاوردید؟ رزومه‌ای، کتابی چیزی...!

قبل از اینکه بیچاره سعی کنه یه جوری نشیمنگاهش رو با یه پرتاب سینه به جلو برای راحت جواب دادن جابه‌جا کنه یکی دیگه از مصاحبه شونده‌ها که مشخص بود شب قبل هم تا ساعت دوازده و یک داشته هر چی تو سریال‌ها جذاب‌تر به نظر می‌ومد رو خوب اسکن می‌کرده و حالا از بی‌خوابی خمیازه‌اش شبیه دهنه‌های پشت سر هم آسیاب‌های آبی جلو چشم آدم می‌پایین و بالا می‌شد همینطور که سعی داشت دستش رو جلوی دهنش بگیره و نشون بده چقدر آدم با فرهنگیه گفت:

- من که فقط مدرک تحصیلی و مقاله‌هامو آوردم؛ با بقیش کاری ندارن.

ناخواست و بدون اینکه به حرف‌های مرد خمیازه‌ای واکنشی نشون بدم سرم رو چرخوندم سمت یکی دو نفری که مدام با موبایل صحبت می‌کردن. یکیشون داشت می‌گفت: حاجی اگر اجازه بفرمایید وقتی رفتم تو موبایلو می‌دم خودتون هم باهاش یه صحبت داشته باشید. از اون یکی دیگه که تازه حرف زدنش تموم شده بود بلافاصله پرسیدم: - شما میدونی چی باید با خودمون می‌آوردیم؟





راستش با این سؤال تکراری فقط می‌خواستم مطمئن بشم سه تا پوشه ۴۰ صفحه‌ای از کنفرانس‌ها، نمایشگاه‌های بین‌المللی، مقالات، ترجمه، کتاب، مدرک زبان، کارهای بین‌المللی، دوازده سال سابقه مرتبط با رشته‌ام که به طرز بسیار دقیق و هوشمندانه و توأم با وسواس خاصی توی صفحه‌های پلاستیکی پوشه چیده بودم و به شماره صفحه مزین و به فهرست مطالب منظمی هم آراسته بودم، کم و کسری نداشته باشه. البته «پلن بی» هم داشتم که آگه ایرادی در پوشه‌ها و سوابق و مدارک مشعشع تا خرتناق مرتبط با رشته‌ام حاصل شد ازش استفاده کنم. «پلن بی» شامل دو تا پاپکوی کیفی می‌شد که داخلش سه نسخه از کتابهام، اصل مجله سازمانی که عضو شورای سیاست‌گذاریش بودم، به همراه همکاری در کتابهای در حال ترجمه و مجلاتی که مقاله و ترجمه‌ای ازم چاپ کرده بودند رو هم آورده بودم. به هر حال با جوابی که دوست اخیر بهم داد تقریباً آدرس رو درست گذاشت کف دستم! دوست موبایلی خیلی آروم و با یک نگاه عاقل اندر صفیح به بار سنگین سوابق در دست و زیر بغلم که تداعی کننده نگاه نعل بند به اسبش بود گفت:

- رزومه و سابقه و اینا همه حرفه، اصلش آینه که هر استادی یه سهمیه داره ....! بعد هم در ادامه نطق کوتاه و فراموش نشدنی که ارائه داد حرفهایی از تأثیر سهمیه و سفارش‌ها و دانشجویان بومی و توصیه نامه و قس و علی هذا داد که هر کدومش وسط گرمای تابستون برای من حکم چالش آب یخ بود که چند وقت پیش در در فضای مجازی دیده بودم.

برای اینکه از حرفهای بچه‌های پشت خلاص بشم بلافاصله بعد از اولین دو نفری که از اتاق مصاحبه اومدن بیرون تا دیدم کسی عزم مصممی برای رفتن به داخل نداره خیلی مطمئن و بی‌توجه به حرفهایی که شنیده بودم رفتم داخل. وارد که شدم، بر اساس آداب معاشرت حرفهای خواستم با نگاه کردن به چشم تک تک مصاحبه‌کننده‌ها بهشون یه سلام پرنرژی هدیه کنم ولی هنوز یادداشت‌هایی مربوط به مصاحبه دو نفر قبلی رو جمع‌بندی می‌کردند. به هر حال سلام دادم و اونها هم همونطوری که سرشون پایین بود گفتن سلام. فقط نفر کنار دیوار با اشاره دست به من فهموند که باید روی صندلی جلوی میز ایشون بشینم. دلهرام بیشتر شده بود، فضای مصاحبه اصلاً شبیه چیزی که تصور می‌کردم نبود. همیشه فکر می‌کردم در اتاق مصاحبه شبیه چیزی که از فیلم‌ها دیده بودم، چند تا استاد با فاصله حداقل دو متری پشت میزی که بالای سکویی بلندتر از زمین محل استقرار صندلی مصاحبه‌شونده است نشسته‌اند و من روی صندلی که میز کوچکی جلوش هست فرصت پیدا می‌کنم

تا همه مدارک و سوابقم را آماده کنم و بعد باید به اساتید که هر کدام در یک حوزه خاص پرسش می‌کنند پاسخ بدم. فکر می‌کردم از لحظه‌ای که وارد بشم چند تا استاد کت و شلوارپوش با تجربه در حین مصاحبه تخصصی همه موارد عمومی مثل ادب، شخصیت، وضع ظاهر، قدرت بیان، صمیمیت و صداقت و چیزای شبیه اون رو هم ارزیابی می‌کنن. ولی حالا با اشاره سرد یک دست این طرف میزی با عرض ۷۰ سانتیمتر که شلوغی و بی‌نظمی ازش می‌بارید نشسته بودم و اون طرف میز مردی عبوس و بی‌تفاوت نشسته بود که عصبی بود و به نظر می‌آمد به زور چماق و کشون کشون تا محل مصاحبه آمده باشه. هنوز کامل رو صندولی نشسته بودم که بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- اصل مدرک ارشد رو با ریزنمرات بزار رو میز. مدرک رو دادم به خودش و با احتیاط و کسب اجازه یکی از پوشه‌های مدارک و سوابقم رو هم گذاشتم روی میز و گفتم: - همه مدارک اینجا هست، تقدیم کنم. که خیلی سریع گفت: - نه بابا لازم نیست چیزی اینجا بزارید! مقاله چی داری. داشتم جواب می‌دادم:

- پنج تا داخلی تو روزنامه‌های اقتصادی ....! که حرفم رو قطع کرد و گفت:

- نه! این‌ها نه! مقاله فصلنامه داخلی چی داری، یا بین‌الملل در سطح ISI وهمچین چیزایی. خلاصه به زحمت دو تا از مقاله‌های مربوط به هند رو قبول کرد و یه نمره‌ای رو برگه جلو دستش ثبت کرد. بعد بلافاصله گفت:

- کتاب! من هم کتابم رو بهش نشون دادم ولی توجهی نکرد! دوباره گفتم:

- آقای دکتر این کتاب هم هست! همینطور که یه نگاه سطحی به کتاب انداخت با پوزخندی به استاد کناری گفت:

- کتاب تأمین مالی آورده برای کارآفرینی. من هم که دیگه کم کم داشتم کلافه می‌شدم خیلی جدی گفتم اگر عنوان رو کامل بخونید این کتاب با محوریت کسب و کارهای خرد و کوچک نوشته شده یعنی تأمین مالی برای کارآفرینان و با کمی عصبانیت ادامه دادم: آقای دکتر این کسب و کارها رو که رباط اداره نمیکنه قطعاً همین کارآفرینان باید کسب و کارها رو اداره کنند!

آخرش با کلی قسم و آیه و دلیل و به کمک اشاره یواشکی استاد کنار دستی، دوباره یه عددی رو این بار داخل کادر مربوط به نمره کتاب روی برگه جلوی دستش نوشت که هیچ وقت



نخواستیم بفهمیم چند از چند بود. همونطور که داشت نمره کتاب رو ثبت می‌کرد پرسید:

- مدرک زبان چیزی داری؟ وقتی مدرک رو دادم دستش یه نگاه خیلی مطمئنی به مدرک انداخت و آخر یه هوم هوم ممتد که یعنی دارم سبک - سنگین می‌کنم خیلی کشیده و پر طمطراق گفت: نه! بعد هم اضافه کرد فقط تافل یا آیلتس. باز اصراً و چونه زدن که آقای دکتر من ترجمه دارم، انگلیسی راحت صحبت می‌کنم، چند ماهی هند دوره‌های تخصصی بودم این هم مدرکش مگه بدون تسلط به زبان میشه رفت یه دانشگاه خارجی نشست سر کلاس. همینطور می‌خواستیم ادامه بدم که که سریع گفت نه اینا که قبول نیست بعد که نگاه متعجب و توأم با عصبانیت منو دید با اشاره به استاد کنار دستش گفت: رشته‌ات رو به انگلیسی تعریف کن و ادامه داد: برای آقای دکتر بگو. من هم شروع کردم به تعریف کردن که آقای دکتر کنار دستی وسط تعریف با یه مهربونی که توأم با دلجویی بود گفت قبول، لازم نیست ادامه بدی! بعد هم به دو نفر کنار دستش اشاره کرد و گفت: کار شما این طرز تموم شده برو خدمت آقایون. خلاصه کیف و سه تا پوشه و دو تا بسته کتابها و مجلات رو برداشتم و مثل دست فروشی که خبر رسیده مأمورهای شهرداری دارند می‌رسن با عجله و چنگ و دندون بساطم رو جمع کردم و اومدم روی دو تا صندلی اینطرف‌تر که دو تا استاد دیگه نشسته بودند دوباره پهن کردم

همنطور که داشتم بساطم رو برای جابه جا شدن جمع می‌کردم می‌شدم مرد عبوس بهم گفت: بگو یکی دیگه بیاد داخل. من هم بعد از پهن کردن فرآورده‌های علمی و تحقیقاتی روی میز خریدارهای جدید همین کار رو کردم. به خودم گفتم: اگر یه صندلی و میز کوچک برا دانشجو نگذاشتن شاید واسه آینه که اون موقع همیشه دونفر دو نفر مصاحبه کرد! بگذریم. دوباره مدرک تحصیلی و ریز نمرات رو خواستن. استادی که حالا روبروم نشسته بود و ظاهراً شاهد برخورد استاد قبلی بود خیلی آروم بهم گفت استرس نداشته باش و بعد با یه حالت خبری گفت: این قسمت خیلی مهمه. استاد مسن‌سال کنار دستش همینطور که داشت ریز نمرات و مدارک رو از دستم می‌گرفت نگاهی به صورتم کرد و گفت پایان‌نامه‌ات هم بده. من هم برای اینکه نظم کارم رو نشون بدم کیف مدارکی که پایان‌نامه داخلش بود رو با اطمینان باز کردم و مجدداً پایان‌نامه کارشناسی ارشد رو دادم خدمت این یکی استاد.

هنوز مدرک تحصیلی و پایان‌نامه رو خوب واریسی نکرده بود که سریع گفت: ارشدت که فرق داره! من هم که از قبل برای این سؤال آماده بودم توضیح دادم که چرا ارشدم با گرایش

دکترام می‌تونه مرتبط باشه. یه نگاه استاد به موضوع پایان‌نامه‌ام که خیلی غیرمعمول به نظر می‌رسید کافی بود تا بحث زاویه پیدا کنه روی پایان‌نامه من که حالا برای استاد مسن که گویی تاریخ شفاهی از اتفاقات جامعه دانشگاهی براش زنده شده جالب به نظر می‌رسید. فکر کنم برای همین بود که بعد از خواندن چند سطر از چکیده پایان‌نامه با یه تعجب پرسید:

- چطور همچین موضوع حساسی رو ازت قبول کردن؟  
گفتم:

-استاد حقوق بین‌الملل ما آدم متهوری بود و قبل از اینکه از دانشگاه جدا بشه؛ چند تا پایان‌نامه متفاوت که به خطوط قرمز نزدیک بودند را تأیید کرده بود. بعد استاد جونت که سعی داشت به فضای غیررسمی پیش آمده بین من و استاد مسن‌تر ملحق بشه با کنجکاوی پرسید:

- استادی که گفتی الان هم تدریس میکنه؟ من هم داستان جدا شدن استاد حقوق بین‌الملل از دانشگاه و کوچ ناخواسته‌اش به خارج از کشور رو با حسرت تعریف کردم. حالا نگاهشون به من معصومانه‌تر شده بود. از فرصت استفاده کردم و با حالت گلایه‌آمیزی گفتم حالا میشه خواهش کنم دو دقیقه وقت بدید تا من هم خودم را عرضه کنم. استاد جونت که متوجه دلسردی من از اینکه همه چیز شبیه هیچه شده بود با یه لبخند صمیمانه گفت:

- بله! حتماً! شما اصلاً سه دقیقه صحبت کن.

تو اون سه دقیقه هر چی تونستم از سوابقم، تجربه کاری مرتبطم، ارتباط شغلی با رشته انتخابی، دوره‌های آموزشی داخلی و بین‌المللی، نقشه‌ام برای پایان‌نامه دکتری و هر چیزی که بیشه باهاش کسی و قانع کرد کخ من به درد این رشته و آدم‌هایی که با کار من سروکار دارند می‌خورم رو، با آب و تاب کامل و بدن حتی یکی مکث یا تپق شرح دادم. استاد جوانتر که متوجه تلاش خالصانه من در اون بل‌بشو برای اثباتم شده بود ضمن نگاه دلسوزانه خیلی آروم و زیر لب گفت:

-تو چرا تا الان دکتری نخوندی و ادامه داد: می‌توننی یکی از نظریه‌پردازهای این رشته رو تشریح کنی. در جواب خیلی مطمئن و با صمیمیت گفتم:

بله و هر کدام از نظریه‌پردازهای سه رویکرد اصلی این رشته رو که بخواهید هم تشریح می‌کنم.

بعد از اینکه دو سه تا نظریه پرداز رو ازم پرسید رو به استاد مسن‌تر کرد و گفت: استاد اگر شما سوالی ندارید من هم کار دیگه‌ای با ایشون ندارم. استاد مسن‌تر هم گفت: نه بنده هم سوالی ندارم. تشکر کردم و کتاب شعرم رو به استاد مسن‌تر تقدیم کردم و به



عنوان حسن ختام گفتیم: شما که اهل دل هستید حداقل این کتاب و بخونید.

دیگه بساطم رو کامل جمع کرده بودم و داشتم از اتاق خارج می‌شدم که استاد جوونتر پرسید انتخاب اولت کجا بوده؟ با یه حالت افسرده و به هم ریخته ای گفتم: یادم نیست! ولی اون مصمم بود که جواب درست رو از من بگیره، واسه همین با لحنی که یعنی دیگه حاشیه نرو گفت: مهمه! من هم شهر اول انتخابی رو که اتفاقاً خوب هم یادم بود بهش گفتم و دوباره خداحافظی کردم.

وقتی اومدم بیرون حس آدمی رو داشتم که ساعت دوازده شب بعد از دیدن فیلم سرگیجه اثر آلفرد هیچکاک از سالن سینمای سن‌پترزبورگ پاشو داخل خیابان‌های سرد و لغزنده شهر میگذاره. همه چیز مثل فیلم سینمایی جلوی چشمم رژه می‌رفت، اصرارم به نگاه کردن به رزومه‌ای که با حساسیت و دقت خاصی اون هم بعد از خوندن چند تا مطلب درباره رزومه‌نویسی آماده کرده بودم به جایی نرسیده بود، سه تا پوشه همشکلی که تمام مدارک و سوابقم رو با دقت در برگ‌های پلاستیکیش جانمایی کرده بودم و برای دقیق بودن همه چیز دو تا پنجشنبه و جمعه از کله سحر تا بوق سگ گردن راست نکرده بودم مورد توجه قرار نگرفت و حتی حاضر نشدند یکی از پوشه‌ها رو بگیرند. جواب همه اصرارهای من هم ختم می‌شد به دو کلمه؛ لازم نیست.

پیراهن آستین کوتاه و خلق تنگ استاد کنار دیوار، کت آویزون به پشتی صندلی استاد کنار دستی، میز شلوغ و بی نظم و ...! تو این هاج و واج بودم که یاد کرنومتر ساعت افتادم. وقتی قطع‌اش کردم باورم نمی‌شد کل مصاحبه من کمتر از ۱۰ دقیقه طول کشیده بود چیزی که بخاطرش یکسال برای کنکور مطالعه کردم و سه ماه هم همه مدارک و مستندات و هر چیزی که فکرش رو برای مصاحبه بکار گرفته بودم حال کمتر از ده دقیقه فرصت ارائه پیدا کرده بود. تازه خلاصه مفید این ده دقیقه هم دو سه دقیقه‌ای بود که با چاشنی شانس بدست آورده بودم. هنوز از راهرو به لابی طبقه نرسیده بودم که دوتا از دوستان اداری رو دیدم که دست بر قضا هم رشته بودیم و آنها هم برای مصاحبه آمده بودند. از دوست میانسال که دو تا کتاب زیر بغلش بود و سعی داشت به طرز قابل‌نمایشی اسمش روی کتاب معلوم باشه پرسیدم: کتاب کار خودته؟ با لبخندی توأم با چشمک اداری که مهنی‌اش رو خوب می‌دونم چیه گفتم: آره دیگه، اسم من رو جلده.

دوست جوونتر هم که تا یه روز قبل یادش نبود که امروز مصاحبه است و تماس اتفاقی و اصرار من رضی‌اش کرده بود که تشریف بیاره وسط حرف ما پرید که: میگم من تو دانشگاه خودمون می‌تونم ادامه تحصیل بدم، فقط اومدم ببینم اینجا چه خبره، میخوام بگم که آگه قبول بشم هم نیام چون آقای دکتر فلانی به دکتر بهمانی زنگ زده گفته این از بچه‌های دانشکده است و هواسو داشته باش ولی با این شهریه من نمیخوام بیام واسه همین می‌ترسم بعداً زشت بشه. در هاج و واج اخلاق‌گرایی دوست شفیقم بودم که نظرم جلب شد به دوست میانسال که اتفاقاً مدیر میانی وزارتخانه هم بود و ناشر کتابش هم

انتشاراتی همان وزارتخانه و سیر تا پیاز رشادت‌های علمی که در طبع و نشر اثر انجام داده بود رو هم با چشمک و لبخند برام حلاجی کرده بود، دیدم گوش شیطون کر، اینقدر خونسرد و آرام به نظر می‌رسه که علی‌رغم عرف اداری که همیشه رعایت می‌کرد این بار با یه پیراهن آستین کوتاه و بدون کت برای مصاحبه تشریف آورده بود. من که دیگه مثل همفتری بوگارد در آخرین سکانس فیلم کازابلانکا شاهد رفتن عروس بخت با نقش دوم فیلم بودم با یه لحنی که معلوم بود از لچ خودم دارم می‌پرسم گفتم:

- از شما بعیده حاجی چرا کت نپوشیدی برای مصاحبه. اینار هم جواب دو کلمه بود؛

- دلت خوشه‌ها! بعد هم شرحی مختصر امر به ابلاغ فرمودند از تماس معاون وزارتخانه به رئیس دانشگاه و سفارش ایشان که از مفاخر وزارتخانه هستند و تحصیلات تکمیلی که انتخاب فرمودند از شاه کلیدهای کمک به مردم در آینده خواهد بود و خلاصه طوری حرف زد گویی همین که برای مصاحبه قدم رنجه فرمودند لطف بزرگی به دانشگاه و کشور شده.

یادم افتاد دو ماه پیش که رفته بودم دفتر همین دوست صاحب کتابم داشت در مورد قیمت با کسی که قرار بود مقاله ISI رو به مصاحبه‌اش برسونه چک و چگونه مفصلی می‌زد که نه آقا! الان سر انقلاب رد بشی پنجاتا از همین برگه‌ها که شما داری میزارن کف دست آدم. والا من زمان کم دارم که حاضر شدم اینقدر پرداخت کنم. طرف مقابل هم که از دانشجویهای ممتاز از شهرستان اومده بود که وقتی پاشون به تهرون می‌رسه تازه می‌فهمن هزینه یعنی مقاومت چندانی نشون نداد. اون روز وقتی دوست صاحب فضل و کتابم با مخالفت من برای سفارش مقاله به آشنای فامیلشون مواجه شد خیلی دلسوزانه رو به من کرد و گفت حالا هی شعار بده تا همه ازت رد شن. وقتی از ساختمان محل مصاحبه بیرون آمدم و از اون ارتفاع داشتم به شهر نگاه می‌کردم یاد تصویر دانشجویی که داشت با موبایل می‌گفت رفتم تو زنگ می‌زنم خودتون هم یه صحبتی داشته باشد بیشتر از هر چیزی آزارم می‌داد. نیم ساعت پیش، بعد از دو نفر اول، هر دوی ما با اطمینان رفتیم داخل اتاق مصاحبه! یادم آمد درست همون لحظاتی که داشتم برای اثبات تواناییم در زبان انگلیسی و مقاله هام و یا ارتباط کتابی که به خاطرش دو ماه خارج از کشور بودم سرسختانه تلاش می‌کردم، او به فاصله دو صندلی که بعداً من رفتم نشستم موبایلشو داد به استاد جوانتر و بعد از مکالمه استاد با شخص اون طرف خط که با نگاه سرسری ایشان به مدارک تحصیلی و ریزنمرات دوست موبایلی همراه شد یه خداحافظی محتاطانه‌ای کرد و خیلی مطمئن بلند شد و رفت. این همون لحظه‌ای بود که به من در حال جمع کردن بساط علم و تجربه گفتند قبل از اینکه بشینی یکی دیگه رو صدا کن بیاد داخل. ■







شده‌ام. اما اکنون چه! با یادآوری خاطرات گذشته دوباره دلم می‌گیرد!

صدای پایی آمد، نزدیک می‌شود، می‌شناسمش، همان یار و دوست پیشینم! می‌نشیند، دستش را به سمت دکمه پاور کیس می‌برد، اما انگاری امروز روز دیگری است، مانند همیشه نیست چرا که ناگاه دستش را عقب می‌برد، همان‌طور که نشسته یک دستش را زیر چانه گذاشته و با انگشت سبابه دست دیگر گه‌گاه روی میز می‌زند، انگاری به مانند آدمی که سردر گم است و یا ذهنش پر باشد از افکار درهم و برهم، نمی‌داند چگونه آنها را دسته‌بندی کند و نمی‌توان فهمید به چه فکر می‌کند، کلاً امروز یک آدم دیگری شده بود، چند دقیقه‌ای به همین صورت گذشت که ناگاه، سایه‌ای بالای سرم می‌بینم، چشمانم را می‌بندم، انگاری کسی من را از جایم بلند می‌کند، در یک لحظه حس می‌کنم تنم دارد به آهستگی گرم می‌شود، یک هوایی به صورتم می‌خورد، چشمانم را باز می‌کنم، پایین را نگاه می‌کنم آه یار دیرینم، کاغذ... سفید سفید، به مانند برفی که هنوز نشان و ردی در آن دیده نمی‌شود، می‌لغزم، جوهرم روی سفیدی کاغذ نقش می‌اندازد، می‌خوانم یک داستان نو، دوباره می‌نویسم همچنان می‌نویسم وهوای تازه ... ■

می‌لغزم، جوهرم روی سفیدی کاغذ نقش می‌اندازد، می‌خوانم یک داستان نو، دوباره می‌نویسم همچنان می‌نویسم وهوای تازه ...

دلم گرفته، گوشه‌ای لم داده‌ام، از بیکاری کسل شدم، مدت‌هاست کسی به من توجهی ندارد، همه پی کار خودشان هستند، اما من اینجا تنهای تنها افتاده‌ام. ایکاش کسی مثل خودم در اطرافم بود. از جنس خودم، اما افسوس! دور و برم را نگاه می‌کنم، یک صفحه مستطیل تخت که چندین دکمه با نشانه‌ها و حروف انگلیسی و فارسی روی آن ردیف شده‌اند، که کیبورد می‌گویندش، کنار دستش هم چیزی به مانند یک موش با یک دنباله بلند! بالای سرم هم انگاری یک دیواری سایه انداخته است و دلم رو بیش‌تر به تنگ می‌آورد و آن هم یک کیس مشکی ... که می‌خواهد به همه فخر بفرشد و بگوید با روشن شدن دکمه پاورش، تمام دنیا در دستان او است و من در این دنیا کاری ازم بر نمی‌آید. اما در کنار آن کیس سیاه، یک مونیاتور شیشه‌ای مستطیلی است که انگار کامل کننده این مجموعه به حساب می‌آید.

همه‌شان یک جوهرایی به هم می‌خورند، از دنیای دیجیتال آمده‌اند، اما من چه؟ از بس کنارشان بودم، دیگر به زور خاطرات گذشته را به یاد می‌آورم، زمانی که کیس روشن می‌شود و تق تق دکمه‌های کیبورد بلند می‌شود و نور خیره کننده مونیاتور می‌تابد، چشمانم را می‌بندم، نفسم تنگ می‌شود، می‌خواهم بروم اما نمی‌توانم، دلم یک هوای تازه می‌خواهد.

روزها از پی هم می‌آیند... تکرار، سکون و دل‌تنگی... یک حس غریبی دارم، دیگر مانند پیش‌ترها منتظرش نیستم، او بی‌احساس و سرد شده است، یک راست می‌رود سمت رایانه و ساعت‌ها بدون حتی کوچک‌ترین ذره‌ای توجه به من، با کشیدن موس و تق تق فشردن دکمه‌های کیبورد روی مونیاتور شیشه‌ای می‌نشیند.

چشمانم را می‌بندم به یاد روزهای خوشی که با هم داشتیم می‌افتم، آن روزها زمانی که میان دستانش بودم، حس خوشایندی داشتم. آن زمان چشم به راهش بودم، با هم دو یار جدا نشدنی بودیم، هرروز به امید خلق اثری جدید و حرکتی نو چشم به راهش بودم، یاد روزهایی می‌افتم که چه آفرین‌ها نثارمان می‌شد. روزها مثل هم نبودند در آن روزها حرکت، امید و عشق بود. از راست به چپ حرکت می‌کردم، بدون خستگی و با همه عشقم حرکت می‌کردم، چراکه برای این کار ساخته





دراز است و نسیم ملایمی به داخل می‌آید. روی پاهایم می‌خزد و به آرامی از روی چشمان رد می‌شود. صدای خنده‌های مبهمی از پشت در شنیده می‌شود. به نظر می‌آید که خیلی خوشحال هستند. صدای خنده و فلش فضا را پر می‌کند.

حالا دیگر هیچ تقلایی برای بلند شدن و نجات دادن خانم عکاس در خودم حس نمی‌کنم. به پشت دراز کشیده‌ام و با چراغ‌ها می‌رقصم. در باز می‌شود. دوباره خودم را در داخل مغازه می‌بینم. سعی می‌کنم برای یک‌بار دیگر تقلا کنم و از جایم بلند شوم. هیچ اشتیاق و توانی در خودم نمی‌بینم. زن جوان با همان لباس سفید بیرون می‌آید. مرد هم پشت سرش دیده می‌شود؛ اما خانم عکاس از اتاق بیرون نمی‌آید. شغل زن کمی عقب‌رفته است. زن صورت کوچکی دارد. کوچک اما دوست‌داشتنی. کمی از موهایش از کنار شغل بیرون پریده‌اند. پشت صورت پر از آرایش زن عصبانیتی مخفی دیده می‌شد. نمی‌دانم چرا خانم عکاس بیرون نمی‌آید. به نظر می‌رسد که اتاق از مانیتور سبقت‌گرفته و خانم عکاس را بلعیده باشد.

- عزیزم حالا چرا ناراحت شدی؟ یه عکس دیگم می‌گیریم.

- به من نگو عزیزم.

صداش می‌لرزید؛ اما سعی می‌کرد خودش را خونسرد نشان بدهد.

- موضوع اصلاً اون عکس‌هایی که تو خراب کردی نیست.

- پس موضوع چیه عزیزم....

سریع بقیه حرف خودش را خورد مبادا زن را بیشتر از این عصبانی کند. زن با صدای بریده‌بریده گفت:

- می‌خوام بدونم چرا از وقتی اومدیم تو با اون خانم میگی و می‌خندی.

تازه فهمیدم که چرا خانم عکاس از اتاق بیرون نیامده و اصلاً صدای خنده‌ها هم صدای خانم عکاس بوده است. در همین حین نگاه من و زن جوان به‌طور اتفاقی باهم گره خورد. نمی‌دانم چرا زن شروع به جیغ زدن کرد؛ اما درعین حال خوشحال شدم که بالاخره کسی پیدا شده که من را می‌دید. دوباره شور زندگی در من دمیده شد. بدنم گرم شد و خون تازه‌ای در رگ‌های من جریان پیدا کرد. مرد که گویی تازه متوجه حضور موجودی نامحرم شده باشد با سرعت به سمت من آمد. به خودم گفتم که هرچقدر هم عصبانی باشد من می‌توانم با توضیحاتم قانعش کنم. زن به آرامی از کنارم رد شد. وقتی بیرون می‌رفت فقط یک جمله به مرد گفت.

- دیگه نمی‌خوام ببینمت.

مرد همان‌طور باعجله به سمت من می‌آمد. مطمئن بودم که جمله آخر زن را نشنیده است. آن‌چنان با سرعت به سمت من می‌آمد که یکی از پاهایش سریع‌تر از پای دیگرش به سمت سروصورت من در حرکت بود. فقط فرصت کردم که این جمله را بشنوم.

- یه سوسک کوچیک رو می‌بینی اما من به این گندگی به چشمش نمی‌بایم. ■

درست کنار در ورودی زیر تابلوی داخل مغازه، دراز کشیده‌ام. به چراغ‌های روی سقف نگاه می‌کنم. سردرد عجیبی دارم. چراغ‌ها دور سرم می‌رقصند. سکوتی عجیب از سروکولم بالا می‌رود. خانم عکاس مثل همیشه پشت میز داخل مانیتور مخفی شده است. هر لحظه منتظر این هستم که مانیتور تمام هیکل خانم عکاس را در خود بلعد. روسری از روی سرش کنار رفته و اصلاً انگار انگار که من جلوی روی او دراز کشیده‌ام. در کشویی مغازه کنار می‌رود و دختری قدبلند بالباس سفید وارد می‌شود. روی سرش شغل صورتی بلندی انداخته است. شغل جلوی چشمانش را گرفته و مانع از درست دیدنش می‌شود. کفش‌های سفیدش مقابل چشمانم قدم می‌زنند. بدون هیچ توجهی به خانم عکاس وارد اتاق روبروی در می‌شود. باز هم کسی به من توجه نمی‌کند. پشت سرش پسری جوان باکت و شلوار مشکی باعجله وارد می‌شود. کمی دست‌پاچه است و سریع پشت سر زن جوان در فضای داخل اتاق ناپدید می‌شود. او هم به من نگاه نمی‌کند. سرم گیج می‌رود. پاهایم خشک شده. سعی می‌کنم کمی کش بیایم. تمام بدنم کشیده می‌شود. حس لذت بخشی تمام وجودم را می‌پوشاند. سعی می‌کنم از جایم بلند شوم. فریاد بزنم که من هم اینجا هستم. چرا کسی به من توجه نمی‌کند. گردنم را بلند می‌کنم؛ اما به نظر می‌آید که کنترل اعضای بدنم را از دست داده‌ام. بعد از کلی فشار آوردن به خودم، دست از پا درازتر، دوباره به چراغ‌های رقصان خیره می‌شوم. خودم را قانع می‌کنم که شغل زن جوان مانع دیدش شده و مرد هم عجله داشته و طبیعی است که مرا نبیند. خانم عکاس هم که همیشه سرش در مانیتور است و هیچ چیزی را نمی‌بیند. سعی می‌کنم خودم را به صندلی خانم عکاس برسانم. بر سرش فریاد بزنم و قبل از اینکه مانیتور او را بلعد، نجاتش داده و از داخل مانیتور خارجش کنم. پاهایم را بلند می‌کنم و به سمت سینه‌ام می‌کشم. سعی می‌کنم تمام انرژی موجود در بدنم را جمع کرده و بلند شوم. هیچ کنترلی روی خودم ندارم. با کمک پاهایم دور خودم می‌چرخم. شاید این‌طوری به صندلی نزدیک شوم. فایده‌ای ندارد. از عصبانیت پاهایم را سریع تکان می‌دهم. پاهایم در هوا می‌رقصند اما حتی به اندازه یک قدم هم تکان نخورده‌ام.

نمی‌دانم چند ساعت است که به این حالت دراز کشیده‌ام. از وقتی که چشمانم باز شد، خودم را روی زمین پیدا کردم. حتی قبل از آمدن خانم عکاس. قبل از بلعیده شدن توسط مانیتور. بوی خاصی در سرم می‌چرخد. بویی که هیچ خاطره‌ای را در ذهنم تداعی نمی‌کند. از وقتی که چشمانم را باز کردم این بو با من بود. شاید همین بو مرا به اینجا کشیده باشد. هرچه بود برایم حسی مبهم ایجاد می‌کرد.

حالا دیگر خانم عکاس هم به دنبال زن و شوهر جوان به داخل اتاق رفته و در را پشت سر خود بسته‌اند. هرچند لحظه یک‌بار صدای فلش دوربین از اتاق بیرون می‌پرد. این صدا را خوب می‌شناسم. خودم عمری را در همان اتاق سپری کرده‌ام. تمام زوایای اتاق را از حفظ هستم. کاشی به کاشی، سانت به سانت اتاق را می‌شناسم. حتی می‌توانم به خانم عکاس مشاوره هم بدهم. بگویم که در چه زاویه‌ای بایستد تا نمای بهتری به دست آورد.





بیرون رفته و تا الان بازنگشته است. روز بعد هم خبری از او نشد تا اینکه عصر، در مجلس خانقاه کوی دباغان او را دیدم. همینکه مولانا از در وارد شد، مطربان دست از نواختن کشیدند و اهل مجلس به احترام او برخاستند. مولانا سلامی گفت و اهل مجلس نشستند و بعضی‌شان در گوش هم چیزی گفتند و پچپچه‌ای کردند. مولانا نگاهی به من کرد و برایم سری تکان داد. پس رفت و گوشه مجلس تنها نشست. و مطربان دوباره شروع به نواختن کردند. می‌دیدم که پریشان بود. ظاهری آشفته داشت. خسته به نظر می‌رسید و لباس‌هایش خاک آلود بودند. پریشان حال بود. این را می‌شد از روی حرکاتش فهمید. بعد این همه مدت، تقریباً عادت‌هایش را می‌دانستم. در مجلس مطربان وقتی که ذهنش تمرکز داشت، همیشه چشمانش را می‌بست و یا به جایی خیره می‌شد. خاصه وقتی که رباب می‌نواختند. اما آن روز چشم‌هایش باز بودند و مدام به این طرف و آن طرف نگاه‌های گذرا می‌انداخت. و انگشت‌هایش را در هم گره می‌کرد و یا بر ریش خود دست می‌کشید. کمی بعد، برخاست و بیرون رفت. من نیز به دنبال او بیرون رفتم.

در کوچه روی سکویی سنگی نشسته بود و زل زده بود به زمین. اخمی در چهره‌اش بود و ابروهایش در هم گره خورده بودند. حس کردم که اضطراب و پریشان حالی‌اش حالا تبدیل شده است به بی تابی و دلتنگی. غروب بود. نزدیکش رفتم و سلام کردم. برخاست و دست مرا گرفت و کنار خود نشانده. از این که آشنایی و محرمی یافته به وجد آمده بود. نگاهم کرد. سلامم را پاسخ داد و گفت:

حسام الدین. به خدا که دلتنگ شده بودم. اگر که بی تاب دیدن تو نبودم امروز هم نمی‌خواستم به این شهر غمزده بازگردم.

گفتم:

-تورا چه شده است؟ چرا این گونه آشفته‌ای؟

گفت:

-حسام الدین خوابی دیدم. خوابی عجیب دیدم.

- خواب چه؟

- شمس... شمس الدین را به خواب دیدم. بعد از رفتنش این اولین باری بود که به خوابم می‌آمد.

- چه شد؟ خواب چگونه بود؟

- کنار همین کوه بالای شهر بودیم. جامه‌ای سیاه به تن داشت. همان که همیشه می‌پوشید. به سویس دویدم. او سخن نمی‌گفت.

افزون بر خاطره‌های دوری که روزگاری درخودآگاه بوده‌اند انگاره‌های جدید و آفریننده نیز می‌توانند از ناخودآگاه سر برآوردند. انگاره‌هایی که هرگز پیش از آن در خودآگاه نبوده‌اند و همچون جواهری از ژرفای تیره ذهن پدید می‌آیند و بخش بسیار مهمی از روان نیمه خودآگاه ما را اشغال می‌کنند. استعداد دستیابی به رگه‌های غنی این جوهر و تبدیل آن را معمولاً نبوغ می‌نامند.

"کارل گوستاو یونگ، انسان و سمبولهایش، صفحه ۴۵"

آن روز عصر، وقتی که وارد مجلس شد، دلم اندکی آرام گرفت. اگرچه که این غیبت‌ها و ناپدید شدن‌های کوتاه مدت و گاه حتی طولانی، برایش امری نسبتاً معمول محسوب می‌شد. اما من با توجه به شناختی که طی مصاحبت چند ساله‌ام با او به دست آورده بودم، ابدأ انتظار این غیبت و پریشان حالی بعدش را از او نداشتم. به خصوص در آن روزهای بهاری که حالش نسبتاً به سامان بود و روزهای پرکاری را می‌گذراند. کم کم داشت مصیبت علاءالدین محمد را فراموش می‌کرد و کار روی دفتر سوم را شروع کرده بودیم. صبح روز قبل، من طبق عادت هر روزه، پیش از طلوع آفتاب به حجره رفتم. نمازم را همان جا خواندم و بعد شروع به مرتب کردن کاغذها و بازنویسی صفحات دیروز کردم و منتظر ماندم تا او بیاید. هر روز همین طور بود. هرسپیده به مسجد جامع می‌رفت و به امامت می‌ایستاد و بعد از نماز، برای جماعت خطابه‌ای می‌خواند و وعظی می‌گفت. اگرچه بعد از رفتن شمس الدین دیگر دل و دماغ چندانی به این کار نداشت و غالباً یا منبر نمی‌رفت و یا به اکراه تنها چند جمله به اختصار می‌گفت. هر روز بعد از نماز صبح به حجره می‌آمد و ما تا قیلوله کار می‌کردیم. اما آن روز هرچه به انتظار نشستیم، خبری از مولانا نشد. آفتاب کاملاً بیرون آمد و بازار شلوغ شد اما او نیامد. از حجره بیرون رفتم و سراغش را از یکی از صوفیان خانقاه گرفتم. گفت که مولانا آن روز برای نماز به مسجد نیامده و او را آن جا ندیده است. به حجره بازگشتم و تا پیش از ظهر خود را مشغول انجام کارهای عقب مانده کردم. هنگام ظهر با خود فکر کردم که بهتر است به مسجد بروم تا شاید مولانا را آن جا ببینم. اما آن روز مولانا برای نماز ظهر نیز به مسجد نیامده بود. لاجرم به خانه بازگشتم و شب هنگام کسی را به خانه مولانا فرستادم تا سراغی از او بگیرد. اهل خانه گفته بودند که صبح زود کنیز مطبخ او را دیده که کمی آذوقه برداشته و از خانه





هرچه با او حرف می‌زدم چیزی نمی‌گفت. دستم را گرفت و در دشت راه رفتیم. به دستش به جایی اشاره کرد. آن سوتر سنگ بزرگی گذاشته بود. به اندازه هیکل یک یا دو پیل تنومند. شمس الدین تیشه‌ای به من داد و گفت سنگ را بشکن. با تیشه برسنگ کوفتم. سنگ خرد خرد شکسته می‌شد. شمس الدین نشست بود و به من نگاه می‌کرد. مدتی بعد، که بخش زیادی از سنگ فرو ریخت، دیدم که در دل سنگ شاخ و برگی پدیدار شد. من با تیشه بر سنگ کوفتم تا این که سنگ کاملاً خرد شد و فرو ریخت و از دل آن درختی پدیدار شد. شمس الدین برخاست. مشعلی به من داد و گفت که درخت را آتش بزن. درخت را آتش زدم. آتشی بزرگ برپا شد و دود همه جا را فراگرفت. کمی بعد، از دل دود، گاوی سپیدرنگ بیرون آمد. ماغ می‌کشید و جست و خیز می‌کرد. شمس الدین دشنه‌ای به من داد و به گاو اشاره کرد. به دنبال گاو دویدم و با دشنه چند ضربه بر تن او زدم. گاو از پا در آمد و روی زمین افتاد. شمس الدین نزدیک آمد و گفت حالا با همین دشنه شکم حیوان را بدر. شکم گاو را پاره کردم. صدای گریه‌ای به گوش رسید. ناگهان دیدم که از شکم گاو، میان خون کودک نوزادی بیرون می‌آید. نوزاد را در آغوش گرفتم. شمس دشنه دیگری به من داد و گفت که این آدمیزاد را سر ببر. کودک را روی زمین خواباندم و گلویش را با کارد بریدم. خون گرم او روی زمین می‌ریخت. آن گاه شمس، نوزاد را از من گرفت. ساغری با خود داشت. آن را برداشت و زیر گلوئی نوزاد گذاشت و آن را با خون نوزاد پر کرد. به من اشاره کرد که بنشینم. نشستم. پیاله‌ای به من داد و از خون نوزاد در آن ریخت. گفت بنوش. نوشیدم. سپس دوباره پیاله مرا پر کرد و من از خون نوزاد نوشیدم. تا هفت بار. حالت سرگیجه به من دست داده بود. سرم سبک شده بود. آن گاه شمس برخاست و از آن جا دور شد. من نیز برخاستم و به دنبال او دویدم. سبک راه می‌رفتم. تنم تهی شده بود انگار. آشکارا در خواب مست شده بودم. شمس را در دوردست می‌دیدم. به دنبال او می‌دویدم. سرم گیج می‌رفت و شمس هر لحظه دورتر و کوچک‌تر می‌شد. می‌خواستم صدایش کنم. اما نمی‌توانستم. صدایم در نمی‌آمد. سرم گیج می‌رفت. تنم سبک شده بود و می‌دویدم. در این حال بود که از خواب بیدار شدم. از آن چه می‌گفت، سخت حیرت کرده بودم. گفتم: رویای عجیبی است. باید تعبیری داشته باشد. مولانا گفت: بی شک تعبیری دارد. و همین که آن را نمی‌دانم آشفته‌ام کرده است. وقتی که بیدار شدم، هوا هنوز تاریک بود. برخاستم و از شهر بیرون رفتم. رفتم همان جایی که در رویایم شمس را دیده بودم. کنار همان کوه. تمام روز را آن جا به انتظار نشستم. تمام روز به آن چه دیده بودم می‌اندیشیدم اما هیچ چیز به ذهنم نمی‌رسید. تا این که نیمه‌های شب، خواب مرا در ربود و رویای دیگری دیدم. خواب دیدم که در جای نامعلومی هستم. تاریک بود. همه جا تاریک بود. باد ملایمی می‌وزید. من در آن تاریکی حرکت می‌کردم. اما انگار نه با پای

خویش که با باد می‌رفتم. حس می‌کردم که باد مرا می‌برد. به یاد می‌آورم که صدای نغمه محزون می‌آمد گویی کسی در جایی نامعلوم می‌نواخت. درست به یاد نمی‌آورم. وقتی که بیدار شدم روز بود. مولانا رویایش را با هیجان برایم تعریف می‌کرد. حس می‌کردم که یادآوری رویایش آشفته‌اش کرده. این را در چهره‌اش می‌دیدم. بی گمان آن چه در خواب دیده‌ام معنایی در خود دارد که آن را نمی‌دانم. همین دارد آرام می‌دهد.

آن گاه سکوتی نسبتاً طولانی بین ما برقرار شد. مولانا به جایی خیره شده بود و من نگاهش می‌کردم. مدتی به این حال گذشت. آن گاه مولانا سکوت را شکست و خطاب به من گفت: من خسته‌ام. به خانه می‌روم تا کمی استراحت کنم. شب هنگام به حجره بیا تا قدری کار کنیم. سپس خداحافظی کرد و از من جدا شد و رفت. شب هنگام بعد از نماز به حجره رفتم. طولی نکشید که مولانا آمد. آشکارا می‌دیدم که حالش دگرگون شده است. اثری از بی قراری و پریشان حالی هنگام غروب در او نبود. برعکس خنده‌ای بر لب داشت و در چشمانش آرامش و رضایتی عمیق دیده می‌شد. نشست. من نیز کاغذ و دوات و قلم را پیش گذاشتم و آماده نوشتن شدم. مولانا پرسید: حسام الدین تا کجا پیش رفته بودیم؟

- تا آن جا که عاشق به بخارا باز می‌گردد و مردم بیمش می‌دهند و شماتتش می‌کنند و عاشق جوابشان می‌دهد.

- آخرین بیت را برایم بخوان.

- برجهید آن کشته ز آسبیش ز جا

در خطاب اضربه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر

ان اردتم حشر ارواح النظر

آن گاه مولانا کاغذ کوچکی را از آستین قبایش بیرون آورد و گفت: حسام الدین این چند بیت را که برایت می‌خوانم امشب نوشته‌ام. آن‌ها را در ادامه بنویس. سپس شروع به خواندن کرد:

از جمادی مُردم و نامی شدم

وز نما مُردم به حیوان سرزدم

مُردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟

حمله دیگر بمیرم از بشر

تا برآرم از ملائک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو

کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک پران شوم

آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم کردم عدم چو ارغنون

گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آنک اتفاق امت است

آب حیوانی نهان در ظلمت است. ■





می شوم. با چند تا از دوستان خوش وبشی می کنم و به سمت اتاق راننده ها می روم. در می زنم و سلام می کنم و بعد لباس هایم را عوض می کنم. بوی بیمارستان را اصلاً دوست ندارم. و حتی از بوی بتادین نفرت دارم. اما چه می شد کرد. باید به تمام اتفاقات بیمارستان عادت می کردم و توی این چند سال هم عادت کردم. برای اولین بار بود که این اتفاق برایم افتاد. یک شب بارانی بود. من سرتصادف حاضر شدم. باران روی میدان فردوسی می بارید. هنوز مردم از مترو بیرون می آمدند و خیلی ها خیس، و خیلی ها هم با چتر اطراف مرد ایستاده بودند. زن بالای سرش ایستاده بود و جیغ می کشید. به هر نحوی بود مرد را سوار آمبولانس کردم. از ناحیه پا آسیب دیده بود. اما زنی که کلاه کاسکت روی سرش بود زیاد آسیبی ندیده بود. طوری که ما متوجه شدیم موتور با پیکان تصادف کرده بود اما مقصر موتور بود. راننده پیکان هم صحیح و سالم دست روی چانه اش گذاشته بود و صدایش در نمی آمد. فقط گلگیر سمت راستش آسیب دیده بود. سوار آمبولانس شدم. باران شدیدتر شده بود. بخاری را روشن کردم و راه افتادم. سرم کمی گیج می رفت. و حالت تهوع داشتم. صدای زن از پشت می آمد که جیغ می زد زودتر، زودتر، سرعت را زیاد کردم. تنم شبیه کوره آجرپزی شده بود. طاقتم را از دست دادم. بخاری را خاموش کردم شیشه ها را آوردم پائین. حالت تهوع ام بیشتر شده بود. اما نمی توانستم کاری بکنم. حتماً باید این مرد را به بیمارستان می رساندم. این قدر بدمن داغ شده بود که میدان انقلاب را نمی دیدم. انگار تمام عضلات و بدنم درد می کرد. سردرد شدید، همراه شده بود با عرق متناوب. حس می کردم تپش قلب گرفتم. نمی دانم چطور خودم را به میدان انقلاب رساندم. باران یکریز روی همه چیز می بارید. خیابان خلوت تر شده بود. از دست فروش های کتاب انگار خبری نبود. احساس غش کردن می کردم. آمبولانس را نگه داشتم. و دیگر چیزی نفهمیدم. یکی از همکارا بهم گفت که تمام لباس هایم را در آوردم و همانطور کنار آمبولانس دراز کشیدم. تا مدتی از همه همکارهام خجالت می کشیدم. چند روز بیمارستان نرفتم. و حالم بهتر شد. با کلی کلنجار رفتن با خودم. خودم را قانع کردم. و دوباره به بیمارستان رفتم. اما قبل از اینکه به بیمارستان بروم. یکی دو ساعت لابه لای درخت های کاج قدم زدم. و به بیمارستان رفتم. یادم نیست چند روز بعد از آن قضیه، تمام راننده ها و پرستارها که مرا با آن وضع دیده بودند. کاملاً عادی برخورد می کردند. ولی بعدها فهمیدم که سوژه کل

همه چیز برایش معمولی به نظر می رسید. به جز شعر، تنها چیزی که او را سر کوک می آورد همان کتاب های بود که تو گرمای تابستان، و سرمای زمستان از دست فروش های میدان انقلاب می خرید. به نظر او هیچ چیز به جز خرید کتاب های جدید و اوراقی به او لذت نمی داد. شاید پیرزن راهی دیگر برای لذت بردن از زندگیش پیدا نکرده، من هم شبیه همیشه صبحانه نخورده راهی بیمارستان می شوم. یعنی برای مادرم اینطور باید به نظر برسد. شیفت من معمولاً بیست چهار ر، چهل و هشت بود. بیست چهار بیمارستان و چهل و هشت خانه، من یک راننده آمبولانس بودم، که در یکی از محله های قدیمی تهران زندگی می کنم. صبح که از در خانه بیرون می آیم. مردی را می بینم که کنار یک تیره برق دراز کشیده، صورت کثیف، موهای ژولیده و چرکین فرفری، و لباس های پاره پوره، و دور تا دورش بوی کثافت می دهد. معمولاً گاهی که زیاد به خود می رسد. از آب کثیف جوی وسط کوچه صورتش را شستشو می دهد. شهرداری و ما موران نیرو انتظامی هم کاری به کارش ندارند. فقط تنها عیبی که دارد. هر زنی که از کوچه عبور کند، این احمق لباس هایش را در می آورد. طوری شده همه به این اتفاق عادت کردند. من خودم هر صبح برایش دست تکان می دهم. لبخند می زند. و پشت بند لبخند، یک فحوش آبدارنثارم می کند. تنها موقع ای که سر حال می شود. موقع ای است که باران ببارد. از جایش بلند می شود و شروع به چرخیدن می کند. سرخیابان که می رسم. همه جا پر از دود و بوق شده، از میان دود و بوق ما شین ها عبور می کنیم و خودم را به آن طرف خیابان می رسانم. چند قدم جلو می روم و به ایستگاه بی آر تی می رسم. کارت می زنم و در صف بی آر تی می ایستم. چند بی آر تی نگه می دارند از زور شلوغی نمی توانم سوار شوم. به زور جلوتر می روم و با فشاری که روی نده هام وارد می شود سواری چهارمی شوم. بوی دهان و عرق مردم، نفسم را بند می آورد. برای کسی چون من حالت طبیعی پیدا کرده، دستم را در جیب راست فرو می کنم که موبایلم را در بیاورم که ببینم ساعت چند است. موبایلم نیست. داد و فریاد در چنین مواقعی کارساز نیست. از جوانی که بغل دستم ایستاده خواهش می کنم که شماره ام را بگیرد. جوان خوش رویی است. قبول می کند شماره ام را می گیرد. اما می گوید متا سفانه خاموش است. ایستگاه نگه می دارد. پیاده می شوم و به سمت بیمارستان می روم. انگشت می زنم وارد بیمارستان



بیمارستان شده بودم. سایه‌های پشت سرم پچ پچ می‌کردند. پشت سرم چه چیزها که نگفته بودند. ومن فقط از همه همکاران می‌گریختم. من کلاً آدم خجالتی شده بودم. اعتماد به نفسم را از دست داده بودم. این اتفاق دور میدان انقلاب ممکن بود برای هر انسانی بیفتد. این اتفاق تا جایی پیش رفت که کاملاً رابطه‌ام را با مابقی قطع کردم فقط در حد مسائل کاری. تن و وجودم پر از عصیان شده بود. دوست داشتم بیمارستان را با تمام بیمارها و دکتراش خفه کنم. یا اینقدر قدرت داشته باشم همه را عوض کنم. شبیه بعضی از خیابان‌ها و مکان‌ها که شب می‌خواهی و صبح بیداری شوی و می‌بینی هیچ خبری از آن نیست. همه چیز عوض شده، یا شبیه مادرم که گاهی آنقدر به خودش مواد آرایشی می‌زند که کاملاً چهره‌اش عوض می‌شود. همه چیز قابل تغییر است حتی برج‌های بلند، دومین باروقتی ازدست‌شویی برگشتم دچار این اتفاق شدم. دوباره سرگیجه و حالت تهوع، حس کردم تب بدنم از سی وهفت که هیچ از چهل هم گذشته، توی راهرو بودم. می‌خواستم که بر گردم. دست و پاها سست شد. درجه حرارت طبیعی بدنم، خیلی بالا رفته بود. خودم را با تمام قدرت کنار دیوار سنگی راهرو کشیدم. یکی از پرستارها از کنارم عبور کرد و گفت چیزی شده، گفتم نه، لبخند زد و رفت سمت بخش سی سی یو، مردم در رفت و آمد بودند. به چراغ‌های روشن سقف خیره شدم. وبعد به دست هام، حدس می‌زدم رنگ پوست دستم به قرمزی رفته، وبعد فکر کردم از سرگیجه است که نمی‌توانم رنگ دستم را کامل تشخیص بدهم. که قرمز است یا سفید. حالت خفگی می‌کردم. دوباره به صورت کاملاً ناخودآگاه شروع در آوردن لباس هام کردم. اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد. به همه آدم‌های که بالای سرم جمع شده بودند خیره شده بودم. بدون اینکه صدای آنها را بشنوم. لباس‌هایم را پوشیدند. چند روز بستری بودم. وبعد حالم رو به بهبودی رفت. دکتر می‌گفت تب برای بدنت مفیده، تب نتیجه پاسخ ایمنی بدن به یک مهاجم خارجی است تب ماده‌ای به نام پیوژنز که باعث پاسخ ایمنی بدن است تولید می‌کند پیوژنز به هیپوتالاموس فرمان می‌دهد که نقطه تنظیم دما را به منظور کمک به بدن برای مبارزه با عفونت افزایش دهد. من تا آن روز حس نمی‌کردم که بدنم دچار التهاب خاص و اختلالات خود ایمنی شده، وبعد چند دارو و قرص برایم نوشت. از داروخانه گرفتم. تا کید کرد که حتماً با دوز مناسب استفاده کنم. مدتی این کار را انجام دادم. گاهی دچار تب‌های خفیف می‌شدم. وبعد از مدتی قرص‌ها را کنار گذاشتم. اما حساس شده بودم نسبت به همه چیز، مخصوصاً صدای تیک تیک ساعتی که چند سال ساعت یک ربع به شش مرا از خواب بیدار کرده بود. من ساعت

را یک روز صبح کوبیدم به دیوار و برای همیشه از دستش خلاص شدم. دیگر سر کار نرفتم. مادرم نسبت به من کاملاً بی تفاوت شده بود. معمولاً هنگام داستان خواندن، با صدای بلند می‌خواند. من نسبت به کلماتی که از بین دندان‌هایش بیرون می‌آمد وادا می‌کرد. کاملاً حساس شده بودم. یک روز بعد از ظهر که رفته بود از دست فروش‌های انقلاب کتاب بخرد. تمام کتاب‌هایش را داخل چند مشما بزرگ مشکی ریختم. و بردم گذاشتم داخل سطل بزرگ اشغال، وقتی برگشت. به من گفت از خانه من برو بیرون. رفتم پارک ساعتی یک شبانه روز را آنجا بودم. دوباره برگشتم. جایی را نداشتم که بروم. در ذهنم تجسم کردم. که کجا می‌توانم بروم. آن لحظه به هر جایی فکر می‌کردم برایم کاملاً عذاب آور و هولناک بود. حتی شب داخل پارک خوابیدم شبیه یک شکنجه‌چینی بود. من که نمی‌توانستم چند روز یا چند ماه را اینجا سر کنم. و تمام برگ‌های درخت‌ها را بشمارم. حتی شمارش این همه برگ و خود درخت‌ها آدم را دیوانه خواهد کرد. واقعاً فکر کردن به این قضیه برایم ترسناک شده بود. برگشتم خانه، اما مادرم لام تا کام با من حرف نمی‌زد. من هم بخاطر حساسیتیم یا پنبه داخل گوش‌هایم می‌گذاشتم. یا با هنزفری آهنگ گوش می‌دادم. آهنگ‌های بی کلام. اما به شنیدن آهنگ هم حساس شدم. فقط طوری شده بود از پنبه استفاده می‌کردم. حتی زمانی که به خیابان می‌رفتم. مادرم برای مرد سرکوپه غذا می‌برد. با اینکه می‌دانست لباس‌هایم را در می‌آورد. اما اهمیتی به من نمی‌داد. بار سوم این اتفاق زمانی که از خیابان به خانه می‌آمدم افتاد. دقیقاً کنار همان مرد ژولیده کنار تیره برق، به چند کلاغ روی سیم برق خیره شده بود. شاید هم به آسمان، سرم گیج رفت. تب بدنم دوباره بالا رفت. تپش قلب گرفتم. تصویرهای که به ذهنم آمد اصلاً خوشایند نبود. حس می‌کردم مرا داخل یک آتش بزرگ انداخته‌اند. از آن آتش‌های که گاهی یک برج را ویران می‌کند. یا یک کارخانه چوب بری، کم کم لباس‌هایم را در آوردم. مردمی که جمع شده بودند بخاطر پنبه‌ای که در گوش‌هایم بود صدایشان را قطع وصل می‌شنیدم. پیرمردی که داخل بازار مغازه دارد به همراه دو تا جوان مرا به خانه بردند. مادرم بی تفاوت یک سطل آب یخ روی سرم ریخت. کم کم به خودم آمدم. پنبه‌ها را از گوش‌هایم بیرون کشیدم. پیرمرد گفت خانم اون کم بود اینم بهش اضافه شد. اون شوهرت که سی سال پیش تو رو با این بچه ول کرد. الان چند وقتی برگشته. واسه زن و بچه هامون آسایش نداشته، حداقل اونم از تو کوچیک جمع کن که لباس هاشو در نیاره، حالا نوبت این یکی شده که مست کنه، وبعد از خانه بیرون رفت. وبعد گفت کمتر هم بهش غذا بده، با توام حرف هام را می‌شنوی، مردی که چمن‌ها را آب می‌داد گفت الان نیم ساعته داری واسه این کارگر افغانی قصه تعریف می‌کنی، این افغانیه کروزاله، منتظر یک پیرمردی که هر روز میاد از داخل این پارک، با خودش می‌بردش باغبونی، کارگر افغانی از روی نیمکت بلند شد. پیرمردی از دور برایش دست تکان می‌دهد. ■







با خودم می‌گفتم که در این قعطی یه شوهر یا می‌خواهند دخترشان را که از دیگری حامله است بیندازند به من و یا شاید هم نقشه کشیده‌اند که پول ولمی ازم بگیرند تا رهایم کنند. برایم می‌نوشت که برو به جهنم. اصلاً نخواستم کمکم کنی. دیگر نمی‌خواهم ببینمت.

یکجورهایی بهش وابسته شده بودم. عقل حکم می‌کرد که حالا که کار بدینجاها کشیده شده و ممکن است حسابی شر بشود ولش کنم اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم.

شب تا صبح راحت نگذاشت. مدام اس ام اس می‌داد. برایش نوشتم اصلاً اگر بچه من باشد که حق نداری دستش بزنی. می‌گفت که رفته و هزار جور قرص خورده و از عطاری داروی گرمی گرفته و خورده و از فلان خیابان دویست هزار تومان قرص شیاف و سیزوپرستو و چه می‌دانم فلان و فلان خریده و سعی کرده بچه را بیندازد اما نشده. به شوخی ازش می‌پرسیدم که حالا دختر است یا پسر؟ مگر تو همیشه دلت دختر نمی‌خواست؟ می‌گفت که این بچه حرام زاده ست. چرا تو نمی‌فهمی! من این بچه را نمی‌خواهم. من بچه می‌خواستم اما نه اینطوری. برایش نوشتم که حالا که این طور است اگر می‌خواهی من پولش را بدهم باید برویم دکتر خودم. نوشت که بسیار خوب، فردا صبح اول وقت بیا تا با هم برویم. فردا صبحش هزار تا کار داشتم. گفتم که صبح اول وقت نمی‌شود. اولش زیر بار نمی‌رفت اما سرانجام نوشت که خیلی خوب، ساعت دو بیا در دانشگاه. گفتم که باشد تا دست از سرم بردارد که بتوانم کمی بخوابم.

صبح باز اس ام اس بازی‌ها و زنگ‌هایش شروع شد. جواب زنگ‌ها را که نمی‌دادم. اس ام اس می‌داد که پدرک. می‌روم گردنبدنم را می‌فروشم. بعدش هم می‌آیم جواب سونوآم را نشانت می‌دهم که تو مطمئن باشی که دروغ نگفتم و می‌روم پی کارم. هیچ وقت حلال نمی‌کنم. امیدوارم که خانه خراب بشوی. همیشه نفرینت می‌کنم. برایش می‌نوشتم که حالا کی خواست تو را ول کند. نترس. کنترل اعصاب را حفظ کن. می‌نوشت که بابا من از تو حامله‌ام. چرا باور نمی‌کنی؟ باید بیندازمش. پول لازم دارم. می‌گفت که می‌رود و همین الان گردنبدنش را نصف قیمت می‌دهد به دختر همسایه. می‌گفتم که چنین کاری نکن. می‌گفت که گردنبدن را بهش داده‌ام. می‌نوشتم که برو پَسَش بگیر. می‌نوشت که من ۶ هفته است که حامله‌ام. می‌گفتم که

امروز بچه یمان را سقط کردیم. من و پروانه. اولش باورم نمی‌شد. با خودم می‌گفتم دختره عوضی می‌خواهد با حيله مرا تیغ بزند. ناگهانی گفتم. خیلی ناگهانی. ناگهان زنگ زد و گفت: مجید، من الان یک ماه است که از تو حامله‌ام. گفتم: چی، چی گفتی؟!

ازم می‌خواست که همان لحظه چهارصد هزار تومان به حسابش بریزم تا بچه را بیندازد. می‌گفت که اگر کمکم نکنی به خدا حلال نمی‌کنم. مدتی بود که آن پروانه همیشه نبود. یکجورهایی ازم فرار می‌کرد. عصبی شده بود. تا چیزی می‌گفتی هر چه از دهنش درمی‌آمد بار آدم می‌کرد. اس ام اس فحش می‌داد. قبلاً اصلاً اینجوری نبود. سعی کردم آرامش کنم. از یک طرف با خودم فکر می‌کردم که همه‌اش نقشه است و از طرف دیگر با خودم می‌گفتم که اگر یک در صد هم راست بگوید چه؟ پشت تلفن که رویم نشد. بهش اس ام اس دادم که این فیلم‌ها را کی یادت داده؟ مژگان؟

مژگان دوست صمیمی‌اش بود. از آن قالتاق‌های روزگار بود. هزار تا پسر را می‌برد لب چشمه و تشنه برمی‌گرداند. از یک طرف اس ام اس فحش می‌داد و می‌گفت که خدا لعنت کند و از سوی دیگر می‌نوشت که بابا من حامله‌ام، جواب آزمایش و سونوگرافی دارم، چرا باور نمی‌کنی؟!

ازش خواستم که بیاید تا ببینمش. گفتم که همین الان می‌آیی؟ گفتم که نه. طول می‌کشد. گفتم که من نزدیک خانه‌ام. چکار می‌کنی، می‌ریزی یا بروم گردنبدنم را بفروشم؟

درست مانند این کارتونها که یک فرشته و یک دیو روی شانه چپ و راست آدم می‌نشینند و یکی می‌گوید که این کار را بکن و دیگری نظر مخالفش را دارد شده بودم. از یک طرف با خودم می‌گفتم که دروغ می‌گوید و اصلاً راست هم که بگوید، پدرک، بگذار برود هر کار می‌خواهد بکند و از طرف دیگر با خودم می‌گفتم که گناه دارد، اگر راست بگوید چه؟ برود گردنبدنش را بفروشد؟! با خودم فکر می‌کردم که ما همیشه پیشگیری می‌کردیم و محال است حامله شده باشد و اصلاً از کجا معلوم که کار من باشد؟ شاید کار دیگری باشد و حالا می‌خواهد بیندازد گردن من. نکند با خانواده‌اش نقشه‌ای برایم کشیده باشند؟! تمام داستان‌های قسمت حوادث روزنامه که فلان باند خانوادگی یه تبهکار برای فلان مرد فلان نقشه را ریختند و حسابی تیغش زدند می‌آمد جلوی چشمم و می‌رفت.



شش هفته است که حامله‌ای و هیچی به من نگفته‌ای؟! دروغ می‌گویی. یکبار می‌گویی یک ماه و بار دیگر می‌گویی شش هفته؟! می‌گفت که بابا من جواب آزمایش دارم. بیا تا هم‌ماش را نشانت بدهم. می‌نوشتم که اصلاً از کجا معلوم که بچه من باشد؟! می‌نوشت که بچه تو باشد؟؟؟ کثافت من غیر تو با کی بود!!!

هم‌ماش با خودم می‌گفتم که نکنند همین اس ام اس‌ها فردا برای دادگاه مدرک باشد؟ نباید در جواب‌ها دقت کنی؟ می‌دانستم که مدارک دیگری هم دارد. از جمله چندین عکس عکس‌هایی که بعضی‌شان نیمه برهنه بود. عکس‌هایی که بعضی‌شان مرا در حال بوسیدن او نشان می‌داد. او هیچ‌گاه نگذاشته بود که من ازش عکس بگیرم اما خودش گنجینه عکس‌های من بود.

کمی پیش از دو زنگ زد. گفت که من دانشگاهم تمام شده. می‌آیی دنبالم یا بروم؟ داد می‌زد که مجید، یادت هست که می‌گفتم از اولش پیشگیری کن. یادت هست که می‌گفتم با هم رفتن حمام درست نیست. حالا هم باید پایش وایستی. گفتم که می‌آیم.

راه ربع ساعته‌ای که همیشه سریع بود این بار هزار سال برایم طول کشید. هزار تا فکر آمد توی سرم و رفت. یکبار انقدر توی فکر بودم که نزدیک بود بزنم به مردی که داشت از وسط خیابان رد می‌شد. اصلاً ندیده بودمش. شانس آوردم که پرید آن طرف.

برعکس همیشه که طول می‌کشید تا بیاید و خیلی وقت‌ها کلی مرا معطل می‌کرد این بار درست در دانشگاه نشسته بود. تا مرا دید آمد. نگذاشت حتماً ثانیه‌ای نگاه دیگر دخترهای در دانشگاه کنم. عینک آفتابی زده بود اما مشخص بود که کلی گریه کرده. حالت چهره‌اش آن پروانه همیشه نبود. در پژو را باز کرد و نشست کنارم. حرکت کردم. گفت: خُب! که من دروغ می‌گویم!

گفتم: حالا چرا اخم کرده‌ای. اخم‌هایت را باز کن.

گفت: ساعت سه باید در مطب دکتر باشیم.

گفتم: مطبش کجاست؟

آدرس جایی در جنوب شهر را داد که من درست بلد نبودم اما مطمئن بودم که تا آنجا خیلی فاصله است. دست کرد داخل کیفش و جعبه‌ای را درآورد. در جعبه را گشود. گردنبندی درون جعبه بود. گفت: گفتمی گردنبدنت را نفروشی، رفتم پشش گرفتم.

گفتم: حالا واقعاً این طلاست؟!

عصبنانی گردنبدن را برگرداند درون کیفش.

گفتم: قرار بود جواب آزمایش‌هایت را برایم بیاوری.

دوباره دست برد درون کیفش. پاکتی درآورد. چند برگه بزرگ و کوچک درون کاغذ بود. گفت: ببین، اینها. این عکس بچه ست. این هم پنج هفته و پنج روز.

گفتم: اینجوری که من نمی‌فهمم. صبر کن تا بایستم.

جای خلوتی را پیدا کردم و ایستادم. کاغذها را گرفتم. روی چند تا از کاغذها عکس‌های کوچک سیاه و سفیدی چسبیده بود. هم‌ماش انگلیسی بود. آن هم نه انگلیسی یه عادی، اصطلاحات سخت. وانمود کردم که دارم کاغذها را می‌خوانم و دقیقاً می‌فهمم که چه نوشته. زیرچشمی حالت چهره‌اش را نگاه می‌کردم. می‌خواستم از عکس‌عملش بفهمم که راست می‌گوید یا نه. روی یکی از کاغذها چشمم به واژه Negative افتاد. فریاد زدم: اینکه نوشته منفی!

انگشتش را گذاشت روی صفحه و گفت: نگاه کن. Positive. یعنی مثبت. اگر از صفر تا ده باشد یعنی منفی. از پانزده به آن طرف یعنی مثبت. مال من بیست و پنج است. ناخن بلند لاک زده‌اش را گذاشت روی عدد بیست و پنج. همه کاغذها را گذاشتم داخل پاکتش. گفتم: بگو به جان رؤیا حامله‌ای.

رؤیا بچه چند ماهه خواهرش بود. می‌دانستم که بیشتر از هر چیزی در دنیا این کودک را دوست دارد. عینکش را درآورد. با آن چشم‌های آبی یه درشت نیمه خیسش صاف در چشم‌هایم نگاه کرد. گفت: به جان رؤیا حامله‌ام.

گفتم: بگو به جان رؤیا از من حامله‌ای.

گفت: به جان رؤیا من با هیچ کس دیگری نبوده‌ام.

به سمت پشت چرخیدم و پاکت نامه را گذاشتم عقب ماشینم زیر یک سری از وسایل. گفت: داری چکار می‌کنی؟! گفتم: اگر می‌خواهی من کمکت کنم این‌ها باید مال من باشد.

گفت: مال تو باشد. به هر کس هم که می‌خواهی نشانش بده. من واقعاً حامله‌ام.

استارت زدم و ماشین را روشن کردم. دست بردم سمت دنده که دستش را گذاشت روی دستم. متوقف شدم. نگاهش کردم. یکبار دیگر، راست در چشم‌های آبی‌اش. خیلی قاطع گفت: مجید، این کاغذها آبروی من است. یک وقت دست کس دیگری نیفتند.

گفتم: نه.

حرکت کردم. گفتم: باید در یک عابر بانک بایستیم، من مانده موجودی بگیرم.

چشم چشم کردم و این طرف و آن طرف را نگاه کردم. گفتم: تو وضع مالی یه مرا بهتر از هر کسی می‌دانی. الان توی



این موقعیت، با این مشکلاتی که من دارم، هزار تومان هم برایم هزار تومان است.

گفت: من هم این‌ها را می‌دانستم که بهت چیزی نگفتم. آن روز را یادت هست که از عطاری داروی گرمی گرفتیم. گفتم اگر با این چیزها افتاد، که افتاد. اگر نشد بعد بهش می‌گویم. آن روز را یادت هست که رفتیم درمانگاه جواب آزمایش مادرم را بگیریم؟ بعد من به تو زنگ زدم و گفتم مادرم باید یک آزمایش دیگر هم بدهد و دارد می‌آید و تو برو؟ برای مادرم نبود، برای خودم بود. یکی از همین برگه‌ها بود که دست توست. کلی نشستم و گریه کردم. پرستاری آمد و کنارم نشست. گفت چی شده؟ بچه دوست پسر است؟ گفتم بله. همان آدرس مغازه‌ای را داد و گفت که برو قرص شیاف و سیزوپرستو بخر. همان روز رفتم و دویست هزار تومان قرص خریدم.

چشمم به عابر بانکی افتاد. پارک کردم. دو عابر بانک کنار هم بود. هر دو کارتم را از کیف سامسونیتم برداشتم و رفتم بیرون. البته کارت حساب اصلی‌ام درون کیفم نبود. چون پول زیاد توش بود همراهم این ور و آن ور نمی‌بردم. مردی در عابر بانک کناری ایستاده بود. از هر دو حسابم پرینت حساب گرفتم. یکی صد هزار و خورده‌ای و دیگری سیصد و پنجاه هزار تومان. کاغذ موجودی‌ها را برداشتم و راه افتادم سمت ماشین که مرد صدایم زد. گفت: آقا، کارتون.

برگشتم و کارت جا مانده‌ام را از دست مرد که به سمتم دراز شده بود گرفتم. داخل ماشین که نشستم گفتم: تا حالا امکان نداشته که من کارتم را در عابر بانک جا بگذارم.

دوباره حرکت کردم. کمی که جلو رفتیم گفتم: من و مریم هزار بار شب تا صبح با هم بودیم. هیچ وقت هم پیشگیری نکردیم و حامله نشد. آن وقت تو با این همه پیشگیری رفتی و حامله شدی؟!

مریم دوست دختر قبلی‌ام بود. راجع بهش بارها به پروانه گفته بودم. اینکه آن یکی در همخوابگی بهتر بود را همیشه به رُخس می‌کشیدم. این که آن یکی شب از خانه جیم می‌زد و تا صبح می‌آمد پیشم و تو هیچ گاه شب تا صبح نیامدی. بغض آلود گفتم: این هم از بخت سیاه من است.

نگاهش کردم. قطره اشکی از زیر چشم آبی‌اش سرازیر شد روی پوست سفیدش. پارک کردم. گونه‌اش را بوسیدم. خیس بود. گفتم: قربونت برم، اینجوری نگو.

دوباره حرکت کردم. گفتم: یک جایی بایست. من باید پیش از عمل نوشیدنی بخورم.

لحن حرف زدنش تغییر کرده بود. انگار یکجورهایی با حرکت من آرام شده بود. دوباره چشم چشم کردم و گشتم دنبال

سوپری. گفت: صبحی به دکتره بیانه داده‌ام. دویست هزار تومان. قرار شده است بروم و سوزن بخرم.

لبخندی روی لبم نقش بست. گفتم: پس دویست هزار تومان هم بهش داده‌ای. خوب است.

گفت: ازش پرسیده‌ام که دردش چقدر است. پرسیده است که آیا در دوره ماهانه درد داری؟ گفته‌ام کمی. گفته است دردش یک کمی بیشتر است.

گفتم: حالا خیلی هم به گفته‌های این دکتر اعتماد نکن. فکر نکنم دردش انقدر کم باشد.

بلندتر ادامه دادم: حالا اصلاً این دکتره کی هست؟ بلایی سرت نیورد؟

گفت: نه. مطمئن است. معرفی‌ام کرده‌اند. این عمل غیر قانونیست. هر کسی آن را انجام نمی‌دهد. مُعَرِّفَم یکبار پیشش این کار را کرده. می‌گوید که کارش عالیست. اصلاً هم درد ندارد.

گفتم: حالا خیلی هم به حرف‌های این مردم اعتماد نکن. دو تا از دوست‌هایم رفته بودند تا یابند. احمق‌ها همراه تور نرفته بودند. ادعاشان می‌شد که زبان بلدند. یک جایی تا یابند یها غافلگیرشان کرده بودند و دار و ندارشان را برده بودند. شانس آورده بودند که همه پولشان آن روز همراهشان نبود. آن وقت جلوی این و آن آی پُز می‌دادند! مردم ایران همینجوری اند. آلکی پُز می‌دهند.

چهره‌اش رفت در هم. مدتی چیزی نگفت. دستش را گرفتم. نرم و لطیف بود. گفتم: حالا نگران نباش.

گفت: نگران نیستم عزیزم.

در سوپری‌ای پارک کردم. پیاده شد. وقتی برگشت آب معدنی و آب میوه‌ای دستش بود. گفت: تو نمی‌خوری؟ گفتم: نه خوشگلم.

در آب معدنی را باز کرد. نی آب میوه را زد سر جایش. ذره‌ای از این می‌خورد و ذره‌ای از آن. گفت: چند روز بعدش دوباره رفتم و آزمایش دادم. زنیکه با یک حالتی می‌گفت، خانم مثبت است. مثبت. تبریک. قلبش هم تشکیل شده. نگاه کنید، این جای عکس است.

دوباره نگاهش کردم. دوباره قطره اشکی از زیر چشم آبی‌اش سرازیر شده بود روی پوست سفیدش. دوباره من پارک کردم و گونه‌اش را بوسیدم. این بار او دست مرا گرفت و فشرد. گفت: رفتم دکتر زنان. ازش پرسیدم که دوباره قرص بخورم یا نه؟ گفت می‌توانی دوباره قرص بخوری، اما اگر می‌خواهی مطمئن شوی برو سقط کن. پرسیدم حالا کی قرص بخورم؟ گفت چهارشنبه. آن روز یکشنبه بود. پرسیدم حالا چرا چهارشنبه! نمی‌شود همین حالا قرص بخورم؟ دکتر گفت چرا می‌شود





همین حالا هم قرص بخوری. اما من بهت گفتم چهارشنبه که تا آن موقع فکرهایت را بکنی.  
نی آب میوه را به دهان برد و قلیبی دیگر نوشید.

هر چه به محل آدرس نزدیک‌تر می‌شدیم چهره‌اش بیشتر در هم می‌رفت. مشخص بود که استرس دارد. مدام ازش می‌خواستیم که راهنمایی کند. می‌گفتم که من اینجاها را درست بلد نیستم. برعکس من او همه جای شهر را مثل کف دست بلد بود. با انگشت اشاره می‌کرد که از این خیابان فرعی برو و بعد از آنجا بپیچ و اینجوری و آنجوری. یادم می‌آمد که موقع گشتن به فلان خانه اشاره می‌کرد و می‌گفت که این خانه پدرِ فلان فوتبالیست معروف است و آن یکی منزل فلان کشتی‌گیر است و این باغ بزرگ مال فلان دکتر معروف. برعکس من او همه جا را مثل کف دست بلد بود. ناگهان گفتم: پروانه، این دکتره مطمئن است، یک وقت بلایی سرت نیاورد؟ نکشدت بیندازدت روی دست من؟ نمی‌خواهی قبلش با سمیه مشورت کنی.

سمیه خواهر بزرگ‌ترش بود. در داروخانه کار می‌کرد. جیغ زد: سمیه؟! او که می‌رود همه چیز را می‌گذارد کف دست مادرم. مدت دیگری که رانندگی کردم گفتم: پروانه، نمی‌شود نگهش داریم؟ اصلاً می‌رویم و ازدواج می‌کنیم.

تصنعی این ور و آن ور را نگاه کردم و گفتم: این دور و برها دختر ازدواج و طلاق نیست؟ اجازه پدرت را گرفته‌ای؟

گفت: این بچه حرام زاده است. مشخص می‌شود که تاریخ تشکیلش پیش از ازدواج ماست. بله، اگر خارج از ایران بودیم من هم از خدایم بود که نگهش داریم ولی فکرش را بکن، من الان دختر خانه‌ام. فردا توی خانه پدرم شکمم بیاید بالا. مردم چی می‌گویند؟!

گفتم: ولی من خداییش همیشه دلم می‌خواست که بچه داشته باشم. بیا و خداییش بی خیال این کار بشو. هم برای تو خطرناک است، هم برای دخترمان. تو نمی‌توانی پدر و مادرت را ول کنی؟

بارها وقتی در آغوش هم بودیم راجع به اینکه بچه یمن دختر باشد یا پسر و اسمش چه باشد صحبت کرده بودیم. هر دومان دختر را ترجیح می‌دادیم اما راجع به اسمش اختلاف نظر داشتیم. بارها راجع به اینکه پروانه پدر و مادرش را ول کند و بیاید پیش من صحبت کرده بودیم. آن وقت‌هایی که پروانه از رفتار مردسالارانه پدر و برادرش در منزل دلگیر بود و یا حتی آن وقت‌هایی که پدر یا برادرش رویش دست بلند کرده بودند. گفت: پدر و مادرم را نه.

گفتم: تا دیروز که از خدایت بود!

گفت: گفتم که مهریه نمی‌خواهم. نگفتم که بچه سر راهی یم همینجوری بیایم توی خانه تو.

مدتی هر دو ساکت شدیم. گفت: تو که می‌گویی از کجا معلوم که بچه من باشد، می‌دانستی با آزمایش DNA مشخص می‌شود. اولش من باید از تو شکایت کنم. بعد دادگاه هر دومان را می‌فرستد آزمایش DNA.

گفتم: خُب چقدر خوب. ما که متأهل نیستیم که سنگ سارمان کنند، فوقش این است که با هم ازدواج می‌کنیم. بیا و بچه را نگه داریم.

گفت: دادگاه می‌گوید اول هر دوتان بروید جرم قانونی‌تان را بکشید، بچه هم برود تیمخانه، بعد که از زندان آزاد شدید حالا بشینیم تصمیم بگیریم که بچه را بهتان بدهیم یا نه.

راست نشست و اخم کرد. پای راستش را انداخت روی پای چپ و دست‌ها را روی سینه قفل کرد به هم. باز مدتی هر دو ساکت بودیم تا من گفتم: پروانه راهنمایی یم کن. من این ورها را درست بلد نیستم.

دوباره عادی نشست و شروع کرد به آدرس دادن. می‌گفت که نزدیکیم. همین حالاست که برسیم. استرسش کم کم داشت به من هم سرایت می‌کرد. مدتی نگذشت که گفت بایست. همینجاست.

جنوب شهر بود. چند بلوار آن طرف تر از منزل خود پروانه. جای دقیق خانه‌اش را که درست بلد نبودم. همیشه سر خیابان پیاده می‌شد. می‌گفت که از اینجا را پیاده می‌رود. می‌گفت که صحیح نیست مردم ما را با هم ببینند. او اینجوری می‌گفت اما من می‌دانستم که علتش چیز دیگریست. او هم مثل مریم می‌ترسید که اگر روزی بخواهد ازم جدا شود من بیایم و جلوی در و همسایه آبروریزی راه بیندازم. شاید هم این دخترها حق داشتند. روزی که مریم ازم جدا شد واقعاً هر کاری ازم برمی‌آمد. جوری گرفتار عشقش شده بودم که اگر جای دقیق خانه‌اش را بلد بودم حتماً احتمال داشت بروم و مثل این سناریوهای عشقی‌یه روزنامه‌ها توی صورتش اسید بپاشم. ولی مریم زرنگ هیچ گاه نگذاشته بود من جای دقیق منزلش را یاد بگیرم. بعد هم به راحتی رفت و با یکی دیگر ازدواج کرد. اولش آتشی بودم اما به تدریج آتش این عشق سرد و سردتر شد. و بعد هم پروانه آمد و مریم به کل فراموش شد.

برعکس من احمق پروانه کل جیک و پیک زندگی‌ام را می‌دانست. اینکه کجا مغازه دارم و آپارتمانم توی کدام مجتمع است و حتی منزل پدرم در فلان محله بالای شهر است. به در زرد رنگی که به نظر می‌رسید متعلق به طبقه اول یک دو طبقه کوچک باشد نگاه کردم. درست بعد از پیچ کنار گذر پل



سیمانی‌ای بود. از این پل‌های با عظمت که تازگی‌ها شهرداری روی تمام بلوارها می‌ساخت تا دیگر چهارراه و چراغ خطری نباشد و ماشین‌ها بی ترافیک از دو سمت در حال حرکت باشند. پروانه موبایلش را درآورد. با غریبه‌ها همیشه خیلی با کلاس حرف می‌زد. گفت: خانم دکتر، من الان در مطبم. بیایم بالا. به نظر می‌رسید که این به اصطلاح خانم دکتر هنوز نیامده است و از آن ور خط دارد به پروانه می‌گوید که توی راه است و کمی دیگر می‌آید. صحبتش که تمام شد رو کرد به من و گفت: من قبلاً به این دکتره گفته‌ام که شوهرم یک کمی سختگیر است. بیا خودت ازش بپرس تا مطمئن بشوی که حامله‌ام. بعد که مطمئن شدی پول را بهش بده. گفتم: کارت بکشم دیگر.

متعجب و عصبانی گفت: مگر از عابر بانک پول نگرفتی؟  
گفتم: نه. فقط پرینت حساب گرفتم. مگر خودت ندیدی؟!  
گفت: نه من کی دیدم! فکر کردم پول گرفتی.  
گفتم: خُب حالا خبری نیست. می‌رویم و کارت می‌کشیم.  
گفت: اینطوری قبول نمی‌کند. باید حتماً پول نقد باشد. این عمل غیر قانونیست. هیچ وقت قبول نمی‌کند کارت بکشی. کارت خودش یک مدرک است. زودباش. تا دکتر می‌آید برویم از یک عابر بانک پول بگیریم.  
دوباره حرکت کردم. گفتم: پروانه آدرس بده. کدام سمت بروم؟

گفت: مستقیم برو. حتماً یک جایی عابر بانک هست.  
گفتم: پروانه، به خدا کارت بکشیم بهتره است. خودش یک جور مدرک است.  
گفت: نمی‌شود. من قبلاً سؤال کرده‌ام. قبول نمی‌کند. همینجوریش هم با کلی التماس قبول کرده است.  
گفتم: خوب اگر سرت کلاه گذاشت چی؟ اگر یک وقت بلایی سرت آورد چی؟

گفت: این دکتره مطمئن است. اصلاً برای همین چهارصد هزار تومان می‌گیرد. وگرنه با صد هزار تومان هم می‌شد این کار را کرد. منتها من آمده‌ام جایی که دکتر بالای سرم باشد. نرفته‌ام توی این خانه‌ها یک پیرزنی دست بکند توی آنجایم بچه را بکشد بیرون. کار این دکتر تضمین نیست.  
دلخور گفتم: نمی‌دانم، خودت می‌دانی. ولی مطمئن باش اینجوری اگر مدرکی در کار نباشد، فردا اگر اتفاقی افتاد این خانم دکترت به راحتی می‌زند زیرش.

چشمم به عابر بانکی افتاد. باز دو عابربانک کنار هم بود. باز مردی در عابربانک کناری ایستاده بود، انگار که همه چیز آن روز

از قبل توی کتاب تقدیرمان برنامه ریزی شده باشد. پارک کردم. به پروانه گفتم: چقدر می‌خواهی، دویست هزار تومان؟  
گفت: نه، مگر بهت نگفتم که چهارصد هزار تومان می‌خواهد. من صبحی فقط پنجاه هزار تومان بهش بیانه دادم.  
یادم افتاد که قبلاً گفته بود که دویست هزار تومان بیانه داده است. گفتم: حالا سیصد و پنجاه هزار تومان که بهمان پول نمی‌دهد.

گفت: چرا؟! تو که توی حسابت پول بود.  
گفتم: توی حسابم پول بود اما عابر بانک توی روز فقط دویست هزار تومان به آدم پول می‌دهد نه بیشتر. تازه من یکبار صبحی شصت هزار تومان پول گرفته‌ام.  
گفت: مطمئینی؟

گفتم: خودت بیا تا مطمئن شوی.  
هر دو پیاده شدیم. اولین کارتم را زدم توی دستگاه. کارتی که صد و خورده‌ای تویش بود. تا آنجا که پول می‌داد موجودی‌اش را خالی کردم. دومی را زدم توی دستگاه. روی دکمه‌ها زدم و به عدد نوشتم دو میلیون ریال. گفتم: پروانه، نگاه کن.

دکمه ثبت را زدم. نوشت خواسته شما امکان پذیر نیست. یا یک چیزی در این مایه‌ها. گفتم: دیدی پروانه. چون من یکبار صبحی ازش پول گرفته‌ام حالا دویست هزار تومان نمی‌دهد. برویم همین را بهانه کنیم کارت بکشیم که مدرک هم باشد.  
عصبی گفت: نه، قبول نمی‌کند. باید راه دیگری پیدا کنیم.  
عصبی ناخن دستش را می‌خورد. ناگهان گفت: تا آنجا که می‌شود پول بگیر، باقیش را بریز به کارت خودم تا از آن پول بگیریم.

همان کار را کردیم. پیش خودم فکر می‌کردم که باقیش را پروانه از حساب خودش بر نمی‌دارد چراکه دویست هزار تومان قبلاً به دکتر داده است اما برعکس پروانه بعد از جابجایی کارت خودش را هم زد و از حساب خودش هم برداشت کرد. جوری که دقیقاً شد سیصد و پنجاه هزار تومان. بعد از این کار هر دو سوار ماشین شدیم. دور زدیم و برگشتیم. از مسیرهایی که من درست بلد نبودم. حالا دوباره آنجا بودیم. بعد از پیچ کنار گذر پل سیمانی، روبروی در زرد رنگی که به نظر می‌رسید متعلق به طبقه اول یک دو طبقه کوچک باشد، انگار که آن در زرد رنگ نماد دروازه جهنم بود که می‌خواست به روی من و پروانه باز شود و پشت آن متوکلین دوزخ منتظرمان بودند تا به حساب گناه هامان رسیدگی شود. پروانه در را باز کرد تا پیاده شود. یک آن ناخودآگاه دستش را گرفتم. متعجب نگاهم کرد، باز چشم در چشم، خیره، با آن چشم‌های آبی یه درشتش. گفتم: پروانه.



گفت: چی شده؟!

گفتم: در ماشین را ببند.

که چنین اتفاقی افتاده حسابی شر می‌شود. حتماً برای خود تو هم شر می‌شود.

پروانه چشم‌هایش را گشود. داد زد: نه... نمی‌شود.

در را باز کرد و پیاده شد. من هم از پی‌اش. هر دو حرکت کردیم سمت در زرد رنگ. دروازه‌ای که انگار ورودی یه دوزخ بود. و پشت آن... متوکلین جهنم... به انتظار... ایستاده بودند.

ساختمان قدیمی‌ای بود. دختری در سمت راست پشت میزی نشسته بود. موهای رنگ شده طلایی‌اش از زیر روسری پیدا بود. تازه متوجه شدم جایی که ما باید برویم زیرزمین است. پله‌هایی سفید رنگ که در سمت چپ امتداد می‌یافت به سمت پایین. از بیرون اصلاً معلوم نبود که این ساختمان زیرزمین هم دارد. انگار که از دری زرد رنگ وارد جهنم بشوی و تازه متوجه بشوی که گناهت انقدر سنگین است که جایگاهت در طبقات پایین باشد نه همان اول. به دنبال پروانه که پیش از من وارد شده بود رفتم پایین. بالا دیوارها گچی بود که رویش را رنگ کرده بودند اما پایین همه جا کاشی شده بود. کاشی‌های سفید رنگ کوچک که به دیوار چسبیده بود و از نوع و مدلش معلوم بود که مربوط به سال‌ها پیش است. خانم دکتر پروانه در لباس یک دست سفید و روسری یه قهوه‌ای پشت میزی در طبقه پایین نشسته بود. متنی را از قبل روی کاغذ آرم داری که معمولاً نسخه رویش می‌نویسند نوشته بود. گفت: بیا عزیزم، خودت و شوهرت این را امضا کنید.

از لهجه‌اش معلوم بود که شهری نیست. تا اسم امضا آمد به بهانه‌ای حرکت کردم سمت بالا. دم در ایستادم و وانمود کردم که در ماشینم مشکلی است. شروع کردم به ور رفتن با سوئیچ و دزدگیر تصویری یه ماشینم. پروانه از پشت سرم آمد. گفت: مجید بیا این را امضا کن.

از مدرک بودن این امضا واقعاً می‌ترسیدم. از اینکه یک وقت پروانه واقعاً طوریش بشود و همه کاسه کوزه‌ها بشکنند سر من. آرام، جوری که فقط خودمان بشنویم گفتیم: من چه را امضا کنم! خودت یک مدل امضای دیگر بزن پیش. پروانه ترسان پشت سرش را نگاه کرد. او هم آرام گفت: می‌فهمند.

گفتم: چه می‌فهمند! سریع امضا کن تا نیامده.

پروانه امضای دیگری روی برگه کرد. استامپی دستش بود. گفتم: با انگشت دیگری انگشت بزن.

پروانه بار دیگر پشت سرش را نگاه کرد و انگشت دیگری غیر از انگشت اشاره را زد داخل استامپ و انگشت زد. یک آن چشمم به متن نوشته افتاد. پروانه حیدری و مجید رحیمی. اسم هر

در را بست. گفتم: پروانه، این عمل خطرناک است. می‌رویم و ازدواج می‌کنیم، اگر واقعاً حامله‌ای، و از من هم حامله‌ای، گناه دارد. بگذار بیچاره را نگه داریم. خداییش من همیشه دلم بچه می‌خواسته. وقتی به بچه‌های هم سن و سال‌های خودم نگاه می‌کردم، که همگی ازدواج کرده بودند، و یکی، و گاهی هم دوتا بچه داشتند، همیشه دلم می‌خواست که من هم مثل آن‌ها یکی داشته باشم. یکی را داشته باشم که فردا که پیر و ضعیف شدم، دستم را بگیرد. که فردا روز اگر جایی حقی ازم ضایع شد، و من پیر و فرتوت بودم، برود و از حقم دفاع کند. بیا و بی خیال این کار شو.

سرش را انداخت پایین. گفت: فکر می‌کنی من خودم دلم می‌خواهد؟! فکر می‌کنی من خودم به این کار راضی‌ام؟! دیشب کلی باهاش حرف زده‌ام. دستم را گذاشته‌ام روی شکمم و باهاش حرف زده‌ام. گفته‌ام، می‌خواهی بیایی اینجا چه کنی، دنیای به این کثیفی! بارها توی این مدت این کار را کرده‌ام.

سرش را بلند کرد. باز در چشم‌هایم نگاه کرد. باز با آن چشم‌های آبی یه درشتش که تا عمق وجود آدم نفوذ می‌کرد. گفت: این خانم دکتر روز اول ازم پرسید، چند مدل قرص مصرف کرده‌ای؟ گفتم شانزده مدل. گفت خانم ببین، این بچه نمی‌خواهد بمیرد. شانزده مدل قرص مصرف کرده‌ای و باز نمرده است! بیا و بی خیال این کار شو. شاید خدا راضی نیست که این بچه بمیرد. اولش بهش گفته بودم که ما ازدواج کرده‌ایم و این بچه از شوهرم است. اما بعد بهش حقیقت را گفتم که ما فقط دوستیم. و آن وقت بود که راضی شد این عمل را انجام دهد. عمل کورتاژ. بله، بهش می‌گویند کورتاژ.

پروانه بار دیگر سرش را انداخت پایین. چشم‌هایش را بست. زیر چشم‌هایش کامل خیس بود. بله، کاملاً مطمئن بودم که از زیر چشم‌های بسته‌اش اشک جاریست. اشکی نم نم. به مانند نم نم ابتدای باران و یا آن وقت‌هایی که بهار است و باران می‌آید اما نه کامل و بهش می‌گویند نم نم. گفت: یکبار هم چند روز پیش رفتم و ایستادم وسط جاده. همان بلوار نزدیک خانه یمان که همیشه پیاده‌ام می‌کنی. گفتم خدایا، تو که این بچه را نمی‌کشی. می‌خواهی بیاید به این دنیای به این کثیفی. پس من و بچه را هر دو با هم بکش. ماشین بوق کشان آمد. بوق بوق. اما بهم نزد. کشید کنار. نزدیک بود چپ بشود. بعد هم ایستاد و کلی جلوی مردم ضایع کرد. هر چه از دهنش در می‌آمد بهم گفت. نه، نمی‌شود. ما خانواده‌ی ترکیبیم. توی فامیلان اگر بفهمند





دومان را نوشته بود و پشتش کلمه رضایت و از این جور چیزها. پروانه باز به پشت سرش نگاه کرد. باز گفت می‌فهمند. گفتم: از کجا بفمند. مگر اینکه تو خودت آتو دستشان بدهی. نترس. عادی رفتار کن.

پروانه برگشت که برود داخل. یک آن ایستاد. برگشت به سمتم و گفت: تو دیگر می‌توانی بروی.

در چهره‌اش اثری از رضایت بود. گفتم: نه. من همینجام. داخل ماشین.

پروانه برگشت سمت داخل. من حرکت کردم سمت ماشین. دو گام برداشته بودم که صدای محکم بسته شدن در پشت سرم شنیده شد. سریع به سمت در برگشتم. در بسته شده بود. پروانه حالا تنها در اعماق دوزخ بود. به این طرف و آن طرف نگاه کردم. چشمم به دختر موطلائی افتاد که کیف به دست داشت دور می‌شد. گویی ساعت کارش تمام شده بود و او حالا داشت می‌رفت. شاید خود او بود که به عنوان آخرین متوکل و مسئول بستن دروازه ورودی در را بسته بود. رو بهش گفتم: خانم، این در بسته شد.

بد اخلاق گفت: در بزیند، در را برایتان باز می‌کنند.

و بی توجه رفت. رفتارش زننده بود. در نزد. برگشتم داخل ماشینم. هنوز ننشسته بودم که پروانه زنگ زد. گفت: مجید، سریع یک دستگاه معاینه سائز کوچک بخر بیار.

گفتم: دستگاه معاینه دیگر چیست؟

گفت: داروخانه‌ها دارند. بپرس، خودشان بهت می‌گویند.

گفت: من خیلی پول همراهم نیست.

گفت: خیلی نمی‌شود. خانم دکتر چقدر...

مدتی گوشه از گوشش دور بود. انگار که داشت با آن خانم دکتر دهاتی حرف می‌زد. دوباره صدایش بلندتر و واضح شد و گفت: هزار هزار و پانصد تومان بیشتر نمی‌شود.

گفتم: داروخانه کجاست؟ من این ورها را درست بلد نیستم.

گفت: مستقیم برو. آخرهای همین بلوار هست. از مردم بپرس، بهت می‌گویند. فقط زود.

دوباره حرکت کردم. برای بار هزارم در آن روز. در جاده سرسام آور زندگی، در بلواری به سوی ابدیت. هر چه جلو می‌رفتم و چشم چشم می‌کردم داروخانه‌ای نبود. پروانه چنان هولم کرده بود که نمی‌توانستم جایی بایستم و از کسی بپرسم.

همه‌اش از خودم می‌پرسیدم که چرا نرسیدم و اگر رد شده باشم و داروخانه را ندیده باشم چی؟ عاقبت تصمیم گرفتم بایستم و از مغازه دارها بپرسم. هنوز کامل سرعتم را کم نکرده بودم که دیدمش. درست بر بلوار بود. یک داروخانه بزرگ سه در. پارک کردم و وارد شدم. در آن ساعت روز واقعاً بیش از حد تصور

شلوغ بود. به دختر سفید پوشی که پشت قسمت تحویل دارو بود گفتم: خانم، دستگاه معاینه سائز کوچک دارید؟  
گفت: صبر کنید آقا.

رو کرد به مرد دیگری که روبرویش بود و مشغول صحبت شد. مدتی صبر کردم. مدام این پا و آن پا می‌کردم. پشت سر من مرد دیگری وارد شد و او هم مثل من سریع به دختر سفارش دارویی داد. دختر از او هم خواست تا منتظر بماند تا نوبتش شود. بعد که صحبتش با مرد روبرویش تمام شد و داروهایش را داد، اول رو به من کرد و گفت: خُب، چی می‌خواستین؟

گفتم: دستگاه معاینه سائز کوچک دارید؟

گفت: کمی صبر کنید، باید نگاه کنم.

رو کرد به مرد دیگری و گفت: خُب، شما چی می‌خواستین؟ مرد سفارش دارویی را داد. دختر رفت و داخل داروخانه مشغول گشتن شد. به اطراف نگاه کردم. چند مرد دیگر هم پشت پیشخوان ایستاده بودند و با مردم آن سمت دیگر صحبت می‌کردند. واقعاً که داروخانه بی حساب کتابی بود. هر کس که وارد می‌شد همینطوری می‌رفت سمت یکی از آن‌ها و باهاش صحبت می‌کرد و بعد سفارشش را می‌گرفت و پولش را هم همانجا بدون مراجعه به صندوق می‌داد. صدایی گفتم: سائز کوچک نداریم. متوسط داریم.

به دختر سفید پوش که روبرویم ایستاده بود نگاه کردم.

با موبایلم زنگ زدم به پروانه. زود گوشی را برداشت و زودتر گفت: کجایی؟

گفتم: تازه رسیده‌ام به داروخانه. می‌گویند، سائز کوچک نداریم. متوسط داریم. چکار کنم؟

صدای پروانه دور شد. مشخص بود که گوشی را از گوشش دور کرده و با آن خانم دکتر مشورت می‌کند. گفت: همان را بخر. فقط ترو خدا زودباش.

قطع کرد. به دختر سفیدپوش گفتم که همان را بدهد. پلاستیکی به نظر می‌رسید. رنگش شفاف بود. پرسیدم: چند می‌شود خانم؟

گفت: هزار و پانصد تومان.

حساب کردم و آدمم بیرون. سوار ماشین شدم و حرکت کردم. حالا نمی‌دانستم که چطور باید برگردم؟! بریدگی‌ای نبود. بلوار چند بانده همینطور امتداد می‌یافت تا بی نهایت. ناگاه چشمم به غذای بیرون بری افتاد. با خودم گفتم که چقدر خوب می‌شود اگر غذای سریع‌السبلی داشته باشد و من گرسنه را سیر کند. کنار گرفتم و پارک کردم. وارد که شدم به تابلوی لیست غذاها نگاه کردم. قیمت هاشان به نسبت آنجاها که من می‌رفتم



واقعاً مناسب بود. آنجا هم دختری پشت پیشخوان بود. گفتم: خانم، یک چیزی می‌خواهم که سریع آماده بشود. گفت: خورشت بادمجان پنج هزار تومان. استمبولی پولی هشت هزار تومان. گفتم: همان خورشت بادمجان را بدهید. فقط یک کمی سریع‌تر.

قبض زد و من پرداخت کردم. نشستم به انتظار. حالا انگار که از ساعت کارشان گذشته بود، کارکنان آشپزخانه هیلک هیلک کنان مشغول جمع و جور کردن سفارش بودند. چند بار مجبور شدم به دختر تذکر دهم که ترو خدا کمی سریع‌تر. هنوز غذا را تحویل نگرفته بودم که پروانه زنگ زد. گفت: چی شد، آمدی؟ گفتم: تازه توی داروخانه نوبتم شده. الان می‌آیم. گفت: وایی ی. زودباش.

قطع کرد. سفارشم را گرفتم و باز سوار ماشین شدم. حرکت کردم. باز در جاده‌ای بی انتها که بریدگی‌ای نداشت. به پل سیمانی یه دیگری رسیدم. با خودم فکر کردم که از کنار پل، درست مانند همانجایی که در پل قبلی یه کنار در زرد رنگ دروازه جهنم بود، می‌بایست محل دور زدن و برگشتی در کار باشد. همان کار را کردم. گفتم همان باید راه دور زدن و بازگشت به سمت دروازه جهنم باشد. مدتی که پیش رفتم، به نظرم خیابان‌ها جور دیگری آمد. دو دل بودم که راه بازگشت را درست آمده‌ام یا نه. حالا دیگر پروانه‌ای کنارم نبود که همه جای شهر را مثل کف دستش بلد باشد. تنها بودم. تنهای تنها در جاده پر خطر زندگی. و پروانه تنها تر میان متوکلین جهنم. هر چه پیش‌تر می‌رفتم استرسم بیشتر می‌شد. ناگاه نگاهم به دو عابر بانک کنار هم افتاد. همان‌ها که ازشان پول برداشت کرده بودیم. خیالم کمی راحت شد. اما باز استرس داشتم که اگر باز مسیر را گم کنم چه؟ جلو رفتم. جلو و جلوتر. ثانیه‌ها و دقیقه‌ها هم مثل من جلو می‌رفتند. پروانه منتظر بود. هر از چند گاهی زنگ می‌زد. صدایش پشت موبایل هر بار مضطرب تر و بی رمق تر بود. اگر همان دستگاه هزار و پانصد تومانی که اصلاً نمی‌دانستم برای چیست و به چه دردی می‌خورد و کاربردش چیست حکم مرگ و زندگی یه پروانه را داشت چه؟ جاده تمام شد. یعنی به جاده دیگری ختم شد که انحراف پیدا می‌کرد به چپ. یعنی چه؟ نمی‌بایست این طور باشد! داشتم به کجا می‌رفتم؟ حتی اسم آنجایی که دروازه جهنم بود را بلد نبودم تا از کسی بپرسم که باید به کدام سو رفت. حتی جرأت نداشتم به پروانه زنگ بزنم که چکار باید بکنم و از کدام سو بروم. باز جلو رفتم. جلو و جلوتر. مدام به این سو و آن سو نگاه می‌کردم. گاهی هم پشت سر. ناگاه نگاهم به پل سیمانی افتاد. همان که

دروازه جهنم از پیچ کنار گذرش رد می‌شد. همان که تعداد زیادیش را شهرداری ساخته بود تا راه‌های گذر مردم به سمت بهشت و جهنم آسان‌تر باشد. پشت سرم بود. هزار بار خدا را شکر کردم. در اولین بریدگی دور زدم. پروانه دوباره زنگ زد. چیغ می‌زد که کجایی. گفتم گم شده بودم. گفتم که من اینجاها را درست بلد نیستم. اگر می‌شود بیا بیرون تا پیدایت کنم وگرنه می‌ترسم که دوباره گم بشوم. خوشبختانه پیدا شد. کمی جلوتر. نمی‌دانم چه تعداد از افراد در تاریخ بشریت وجود داشته‌اند که از پیدا کردن راه دوزخ و دیدن دروازه جهنم انقدر خوشحال شده باشند. دیدمش. همان در زرد رنگ. و این پروانه نبود که در ورودی یه آن ایستاده بود. خانم دکتر دهاتی بود. همان سر دسته متوکلین جهنم. سریع پارک کردم. دستگاه هزار و پانصد تومانی‌ای که نمی‌دانستم چیست و به چه کاری می‌آید را برداشتم و سریع رفتم به سمتش. لبخند زد. دستگاه را گرفت. می‌خواست برود که گفتم: خانم، یک وقت طوریش نشود. با آن لهجه دهاتی‌اش گفت: نه شما خیالت راحت. یک ربع ساعتی صبر کنید، الان تمام است.

و رفت. در را محکم به رویم بست و رفت. حتا نگذاشت داخل شوم تا ببینم آن سو چه خبر است و متوکلین دوزخ چه بر سر پروانه می‌آورند. حالا من تنها بودم. و پروانه تنها تر. پشت دروازه جهنم.

دوباره به ماشین برگشتم. بهترین کار در این اوضاع برای وقت گذرانی سیر کردن شکم و رفع گرسنگی بود. در پلاستیک حاوی یه غذای یک بار مصرف را باز کردم. طعمش بد نبود. تند تند تمامش کردم. حالا که غذا تمام شده بود واقعاً نمی‌دانستم که چه کنم و چگونه وقتم را بگذرانم. فقط ربع ساعت بود. ربع ساعت! زمان بسیار بی ارزشی در سال‌های زندگی. اما آن روز ثانیه‌ها قصد کرده بودند که هر کدامشان هزار سال بگذرند. واقعاً دستم به کاری نمی‌رفت. کاری که استرس را کم کند و زمان را بگذرانند. نه حال و حوصله گوش دادن به موسیقی را داشتم و نه حس باز کردن کتابی که روی صندلی یه عقب داشتم. فقط ربع ساعت. ربع ساعت بگذرد تا ببینم که سرانجام آن روز قرار است چه بشود. دیر گذشت. بسیار دیر اما عاقبت گذشت. صدایش آمد. صدای در دروازه زرد رنگ. به سمتش نگاه کردم. این بار پروانه بود در ابتدای ورودی‌اش. رنگ به چهره نداشت. سریع در را بست و حرکت کرد سمتم. گفتم که الان است که بیفتد کف خیابان. آمدم که پیاده بشوم و کمکش کنم. پیش از آن سوار شده بود. من در باز شده سمتم را دوباره بستم. گفت: برو. فقط برو.

حرکت کردم. گفتم: کجا بروم؟



گفت: فقط برو. برو.

یکجوری شده بود. جوری که با خودم می‌گفتم که الان است که خودش هم سقط بشود. گفت: ب... چه... آمد. ب... چه... آمد. انگشت اشاره‌اش را در حالی که انگشت شست از پایین مقدار کمی از آن را پوشانده بود به من نشان داد و گفت: ان... قد... بود. ان... قد... بود.

گفتم: حالا تو چجوری بچه را دیدی که انقد بود؟!

گفت: دی... دی... دم... دم... نشانم داد. انداخت... توی شیشه. گفت: این نصف ب... چه است. نص... فش... نصف... ب... چه آمد. نصف... ب... چه آمد. بقیه‌اش هم... با خونریزی... می‌آید. گفت که... با خونریزی... می‌آید؟

گفتم: حالا از کجا می‌دانی که بقیه‌اش می‌آید؟

گفت: خانم دکتره... گفت. خانم دکتره... گفت.

گفتم: حالا مطمئینی که راست گفته است؟ این همه پول ازت نگرفته باشد کارش هم نصف نیمه باشد، سرمان کلاه گذاشته باشد؟

گفت: نه... نه... این دکتر... کارش... تضمینی است. وای مجید. وای مجید. حالا من با این حال... چجوری بروم خانه؟! چجوری بروم خانه؟!

گفتم: می‌خواهی برویم آپارتمان من؟

گفت: نه. نه.

گفتم: چکار بکنم؟

گفت: برو. فقط برو.

گفتم: کجا بروم؟

گفت: نمی‌دانم برو. فقط برو. یک چیزی... یک چیزی... مثل قاشق بود. کرده بود توی رحمم. هی تکان می‌داد. هی تکان می‌داد. خیلی درد داشت. خیلی. داشتم می‌مردم. خیلی وحشتناک بود. وای مجید. وای مجید. چجوری بروم خانه؟ حالم بد است. حالم بد است. حالت اسهال... اسهال استفراغ دارم.

با خودم می‌گفتم که الان است که توی ماشین بیاورد بالا و همه جا را به گند بکشد. یاد حرف‌های دوستی افتادم که برایم از این عمل می‌گفت. مربوط به سال‌ها پیش بود. دوستی که سال‌ها بود ندیده بودمش. برایم تعریف کرده بود که این عمل چقدر وحشتناک است و قیافه دختر را داغان می‌کند. برایم تعریف کرده بود که آن دختر از ماشین پیاده شده و جلوی مردم کف خیابان آورده است بالا و او هم جلوی همه سرش داد می‌کشیده که آبرویمان را بردی. گفت: قهوه. قهوه. گفت باید قهوه بخوری.

گفتم: قرصی چیزی نباید بخرم؟

گفت: نه. نه. خودش بهم داد. خودش بهم داد. قهوه. قهوه.

گفت: از کجا قهوه بخرم؟

گفت: سو... پری. سو... پری. قه... قه... وه... قه... وه.

گفتم: کدام سوپری؟

گفت: فرقی نمی‌کند. قه... قه... وه... قه... وه. برو... سمت خانه. برو... سمت خانه. قه... قه... وه.

خدا را شکر می‌کردم که در مسیری بودم که به نظر می‌رسید به سمت منزل پروانه باشد. خدا را شکر می‌کردم که ازم خواسته بود ببرمش خانه. تا آن زمان هزار بار رسانده بودمش خانه. خود خانه که نه، سر جاده خانه. اما آنجا را درست بلد نمی‌شدم. همیشه پروانه بود که آدرس می‌داد و من مدام ازش می‌پرسیدم که درست می‌روم یا نه. اما حالا با آن حال پروانه هزار بار خدا را شکر می‌کردم که لاقل این یکبار حافظه‌ام درست کار می‌کند که برسانمش خانه. خا... نه. مدام می‌گفت... خا... نه.

چشمم به سوپری‌ای آن سمت خیابان افتاد. برای رفتن به خانه پروانه هم می‌بایست دور زد. جلوی سوپری پارک کردم. گفتم: اینجا قهوه دارد؟

گفت: دا... رد. دا... زد. باش. زود... باش. قه... قه... وه. پیاده شدم. سوپری یه چندان با کلاسی به نظر نمی‌رسید. از مرد پشت دخل پرسیدم: آقا قهوه دارید؟

به قفسه‌ای در بالای سرش اشاره کرد و گفت: کدامش را می‌خواهید؟

چند مدل قوطی یه آرم دار روی طبقه‌ای که مرد به آن اشاره می‌کرد گذاشته بود اما روی همه یشان نوشته بود نسکافه. نسکافه نه قهوه. گفتم: این‌ها رویش نوشته نسکافه. مطمئینید که همین قهوه است؟

گفت: بله که مطمئن هستم. قهوه و نسکافه یکیست.

نامطمئن از مرد خواستم که خودش یک مدل را بهم بدهد. مرد دست برد سمت قفسه و یکی از قوطی‌ها را بهم داد. حساب کردم و برگشتم داخل ماشین. قوطی را به سمت پروانه گرفتم و گفتم: این خوب است؟ اگر به درد نمی‌خورد تا بروم عوض کنم.

بدون آنکه به قوطی نگاه کند قوطی را گرفت و پرت کرد داخل کیفش که زیر پایش بود. گفت: خوب است. خوب است. برو. برو.

حرکت کردم. گفت: وای مجید... وای مجید. دیگر توبه. دیگر توبه.

کم کم نزدیک خانه یشان بودیم. گفتم: حالا کجا برویم؟ همان سر خیابان می‌خواهی پیاده بشوی؟

گفت: سر... خیابان. سر... خیابان.



گفتم: این یکبار بگذار برسانمت در خانه. می افتی کف خیابان هیچ کس هم نیست که به دادت برسد.  
گفت: می... بی... نیمان. می... بی... نیمان. بد... می شود. بد... می شود.

گفتم: پدرک که بد می شود. بگذار برسانمت خانه. می افتی می میری هیچ کس هم نیست که به دادت برسد.  
گفت: با... شد. با... شد.  
گفتم: از کدام سو بروم؟

دستش را لرزان بالا آورد و به بردیگی ای قبل از جای همیشگی ای که پیاده اش می کردم اشاره کرد. وارد شدم. خیابان باریکتر دو بانده ای بود. اشاره کرد که به انتهایش بروم و بعد دور بزنم و برگردم. با راهنمایی اش رفتم داخل کوچه ای. ناگهان گفت: همینجا... همینجا بایست.

پارک کردم. دستش را به سمتم دراز کرد و مثل دختر و پسرهایی که تازه با هم آشنا شده اند باهام دست داد. خیلی سریع و گفت خداحافظ. کیفش را برداشت و سریع پیاده شد. یکنواخت و سریع گام برمی داشت. عین آدم آهنی. اولش با خودم گفتم که این بهترین موقعیت است که جای دقیق خانه اش را یاد بگیرم. حالش جوروی بود که مطمئن بودم که متوجه نمی شود دارم تعقیبش می کنم اما... بعد با خودم گفتم که ولش کن. بگذار راحت باشد. درست نیست در این حال من تعقیبش کنم. کمی جلوتر از دیدم محو شد. و در پس پیچ کوچه پنهان.

دور زدم و برگشتم به سمت بلوار اصلی. کمی که در بلوار اصلی جلو رفتم ایستادم و پارک کردم. گوشی موبایلم را برداشتم و زنگ زدم بهش. سریع گوشی را برداشت. خیلی آرام، انگار که جلوی دهانش را گرفته بود تا کسی متوجه صحبتش نشود گفت: بله.

گفتم: حالت خوب است؟ رسیدی خانه؟

با همان صدای آرام گفت: رسیدم.

گفتم: من هنوز همینجا هستم. بروم؟

گفت: برو. خداحافظ.

و بعد من حرکت کردم. به سمت خانه یمان. حدود چهل دقیقه بعد به مجتمعمان رسیدم. عصر شده بود. مردم از در خانه هاشان آمده بودند بیرون. بیشتر زن ها و بچه ها. مادرهایی که بچه هاشان را از محیط بسته آورده بودند بیرون تا کمی هوا بخورند. نگاهم به دختر بچه یکی دو ساله ای افتاد که وسط جمع بچه های بزرگ تر از خودش بود. جمع بچه ها با هم دویدند به سمتی. دختر بچه اولش سعی کرد همراهشان برود اما بعد که نتوانست پا به پاشان ادامه دهد برگشت به سمت مخالف. هنوز

نمی توانست درست راه برود. روبرویش صندلی های سنگی ای بود که چند زن رویش نشسته بودند. دختر بچه حرکت کرد سمت زن ها. با صدای بچه هایی که تازه حرف زدن یاد گرفته اند مدام می گفت: ما... مان. ما... مان.

نگاهم مدتی روی دختر بچه ثابت ماند. روی معصومیت و زیبایی یه مسحور کننده اش. بعد رو به جمع زن ها گفتم: این فقط همین یک کلمه را بلد است؟

زن جوانی از میان جمع زن ها بهم پاسخ داد: نه. همه حرفی می زند. منتها مامان است... که ورد زبانش است. ■







در آن روز سه شنبه پاییزی، هوا مثل چند روز اخیر ابری بود اما باران نمی‌بارید.

عصر که می‌شد مهی قهوه‌فام شهر را می‌پوشاند. چیزی که کسی قادر نبود دلیلی علمی برایش ارائه کند. مهی قهوه‌فام همه جا را می‌انباشت طوری که چشم، چشم را نمی‌دید. مردم از ترس به خانه‌هایشان پناه می‌بردند. شایعه کرده بودند که این نشان آمدن آخر زمان است. عده‌ای بر این عقیده بودند که عرعر خر دجال را شنیده‌اند که در کوچه‌های مه‌آلود آرام آرام گام بر می‌داشته است اما علما این قصه‌ها را بی‌اساس می‌دانستند و در منابر از مردم می‌خواستند گوش به این حرف‌ها ندهند زیرا که این شایعات بخشی از نقشه پنهانی نیروهای سرسپرده خارجی است که قصد دارد مملکت را تحت کنترل خود بگیرد!

تقریباً یک ساعت بعد از آن که کوچه‌ها خالی شد و مردم در خانه‌هایشان دور چراغ‌های روغنی‌شان جمع شدند و نیمه کنجکاو و نیمه وحشت‌زده در انتظار فرو کشیده شدن مه نشستند، روح شاه مقتول از کوچه‌های خالی شهر گذشت و وارد باغ کاخ شاهی شد، بی آن که نگهبانی متوجه حضور او شود از محوطه گل کاری شده روبروی کاخ، همان

جایی که حوض بزرگ با فواره‌های رنگارنگ قرار داشت، عبور کرده از پله‌های مرمر بالا رفته و از در نیمه باز تالار آبی‌رنگ همانجایی که در انتهای تالار دری مخفی که در دیوار مخفی شده بود قرار داشت و جز خودش کسی به آن واقف نبود گذشت و از پله‌ها بالا رفته و وارد اتاق دخترش شد که دقایقی می‌شد به خوابی سنگین فرو رفته بود.

چراغ روغنی آن سوتر بر روی میز می‌سوخت و دفترچه خاطرات دخترش در زیر روشنائی آن به چشم می‌خورد. قلم در دوات در انتظار مجدد دست‌های کوچک و تپل دخترش بود که تا دقایقی قبل بر روی صفحات سفید کاغذ چیزهایی نوشته و بعد خستگی مفرط او را از پای انداخته و به خوابی کوتاه واداشته بود. روح شاه مقتول بر روی دخترش که خواب بود خم شده و در چهره او سایه‌ای از خود را دید، حتی کرک‌های سیاه روی لبان وی نیز سیل شاه مقتول را تداعی می‌کرد. با خود اندیشید: «پدر سوخته عین شاهزاده‌های فتحعلی شاهی

است!» اگر چند هفته قبل، هنگام زیارت او را به قتل نرسانده بودند شاید می‌توانست خم شده و از گونه‌های سرخ و سفید دخترش بیوسد. اما اینک مرده بود و قادر نبود از پشت این پرده‌های ابرمانند گذر کرده و در دنیای جامد آن سوی پرده کاری انجام دهد! همین‌که قادر بود تصویر ماتی از زندگی را تماشا کند جای بسی تعجب بود زیرا قبل از مرگش همواره می‌اندیشید مرگ پایان قطعی است و تا دمیدن صور اسرافیل، دراز به دراز، در خوابی طولانی فرو خواهند رفت اما اینک اینجا بود و چند روزی بود که هر عصر می‌آمد و از کوچه‌های خالی می‌گذشت وارد کاخ شاهی می‌شد و در تالار آبی رنگ همانی که در انتهای سالن در مخفی قرار داشت می‌گذشت و از پله‌ها بالا رفته و بر بالین دخترش که -دقایقی قبل در خوابی سنگین اما کوتاه فرو غلتیده بود - می‌نشست و زل می‌زد به چهره او که بی‌شک سایه‌ای از چهره خودش بود!

**دلیل آمدنش بی‌شک اضطرابی بود که از ناشناخته ماندن راز قتلش یدک می‌کشید و حسّی که او را به افشای اسرار قتلش فرا می‌خواند او را به این سفر سخت وا می‌داشت.**

دلیل آمدنش بی‌شک اضطرابی بود که از ناشناخته ماندن راز قتلش یدک می‌کشید و حسّی که او را به افشای اسرار قتلش فرا می‌خواند او را به این سفر سخت وا می‌داشت. سفری از دنیای روح به دنیای ماده! اما چطور

می‌توانست از پشت این پرده بگذرد و به دخترش -تنها کسی که به صداقت او اطمینان داشت - کمک کند تا قاتل واقعی شاه را بیابد، شاید به این وسیله کمی از اضطراب درونی‌اش کاسته می‌شد؟

با خود اندیشید: «شاید به خاطر همین مه قهوه‌فام -چیزی که قبلاً هرگز آن را در شهر ندیده بود - باعث شده تا من بتوانم از آن سوی پرده، نقیبی به این طرف بزنم، دلیلی نیست این امر زیاد طول بکشد و قتم کم است و مجبورم سریع عمل کنم!» اما راهی به فکرش نمی‌رسید.

اگرچه قاتلش را به یاد می‌آورد و می‌دانست که او را بعد از ارتکاب قتل به حبس انداخته‌اند و شاید به زودی حکم اعدامش را هم صادر کنند اما می‌دانست که آن بدبخت فلک‌زده نگوینبختی بیش نیست که ابلهانه می‌اندیشد برای نجات مملکت و مردم و مذهب دست به خون شاه آلوده است! نگوینبختی که بی‌شک فریب ماری زهرناک را خورده که در پشت پرده این



نقشه را ماهرانه طرح کرده تا از دست شاه خلاص شده و به ثروت پنهان او دست یابد.

شاه مقتول با خود اندیشید: «پدرسوخته‌ها دنبال طلاهای زرد من بودند و حامیانشان هم در پی طلاهای سیاه مملکت!» فرصت آن را یافته بود که در دفتر خاطرات دخترش هم سطورى را بخواند که نشان می‌داد دخترش هم چون شاه مقتول در پس پرده این قتل دنبال دسیسه‌گرایی‌هایی است و فریب ظاهر قضیه را نخورده که توسط رובה صفتان با مهارت طرح ریزی شده بود! علی‌الخصوص که خبردار شدن شاه مریض و آمدنش به تهران، راحت‌تر و سریع‌تر از آن بود که بشود آن را در چارچوب حادثه‌ای غیر مترقبه گذاشت!

از دفترچه خاطرات دخترش به راحتی می‌توانست دریابد که او هم آمدن سریع برادر بیمارش به تهران و انتقال بدون مشکل قدرت به او را جزوی از نقشه‌ای از پیش طرح‌ریزی شده می‌بیند. اما آنچه مسلم بود کمبود حلقه‌های منطقی بود که باعث می‌شد دختر بیچاره‌اش در دادن حکم قطعی و یافتن قاتل واقعی او دچار تردید شود. این همان چیزی بود که روح بیچاره و سرگردان وی هم به شدت محتاج آن بود. شاید اگر می‌توانستند قاتل واقعی‌اش را بیابند روحش مجاز می‌شد تا نواخته شدن صور اسرافیل به خوابی عمیق فرو رود؟ ناگهان حس کرد که تنها راه عبور از این سوی پرده به آن سوی آن، کلمات است. پس تمام قدرت خود را جمع کرد و بر روی کاغذ نوشت:

-خانم عزیز، شما من را نمی‌شناسید... سعی هم نکنید تا بشناسید... زیرا که وقتتان بسیار کم است و امیدوارم آن را در راه پیدا کردن من تلف نکنید...!

-خانم عزیز، شما من را نمی‌شناسید... سعی هم نکنید تا بشناسید... زیرا که وقتتان بسیار کم است و امیدوارم آن را در راه پیدا کردن من تلف نکنید...! می‌دانم شما هم به جریان مسخره قتل پدرتان با دید شک می‌نگرید... باور کنید حق با شماست... حداقل من هم مثل شما فکر می‌کنم... اگرچه آن مردک بیچاره که ماشه را کشیده و گلوله را در کالبد شاه شهید جای داده قاتل است اما قاتل واقعی نیست. آن مردک بیچاره خود نیز مقتول است مثل خیلی افراد دیگر... من سعی خواهم کرد تا شما را در یافتن آن قاتل واقعی کمک کنم، اما شما باید به من قول بدهید تا از این مکاتبات با احدی سخن نرانید... حتی آن معلم عزیزتان را هم باخبر نکنید...! علی‌الخصوص ر مورد وی نکاتی است که به تدریج برایتان باز خواهیم گفت... اما فعلاً جای سخن چینی و پرگویی نیست... فردا باز می‌آیم... اگر خدا یاری دهد با کمک هم پرده از روی اسرار این قتل بر خواهیم داشت!

\*\*\*

وقتی چشم گشودم، اطاق تاریک بود. تنها در نور شومینه می‌شد بوم نقاشی را که مشغول ترسیم بودم، دید که در کنج اطاق نزدیک دیوار قرار داشت. برخاستم و مقابل آن نشستم. قلم‌مو برگرفته و بر روی چهره نیمه‌تمام پدرم شاه مقتول، ضربه ای کوچک زدم طوری که زیر سبیل او روی لبانش را کمی واضح‌تر ساخت و به آن جان داد.

زندگی هم مثل همین بوم نقاشی است، همه چیز به تدریج و با کار و کوشش و نکته‌بینی از حالت ابهام خارج شده جان می‌گیرند. شاید آفرینش هم همینطور است. شاید هنوز قلم الهی در حال تکوین شکل نهایی است؟

-چقدر شبیه پدرتان شاه شهید هستید!  
ناگهان برگشتم و شما را دیدم. در تاریکی نشسته مرا می‌نگریستید.

-آه شما اینجا هستید... از کی؟  
-از عصر... آمدم دیدم خوابتان برده... چراغ روغنی روشن بود خاموشش کردم... شومینه را روشن کردم و اینجا نشستم و غرق در تماشای شما شدم.

-آه خدای من... چه خجالتی بزرگ...! آخر چطور می‌شود؟... فراموش می‌کنید که من زنی جوان و متأهل هستم و شوهرم مردی عصبانی و حسود!  
-اما این تقصر من نیست که خدا شما را تا این اندازه زیبا آفریده است.

- تو را به خدا بس کنی من را از شرم آب کردید.  
- وقتی شرم‌زده می‌شوید سرخی گونه‌هایتان دوچندان می‌شود، این هم من را از خود بی‌خود می‌کند.  
اینک معلم عزیزم چند گام به من نزدیک‌تر شده بود و درست پشت من ایستاده بود. طوری که می‌توانستم نفس‌های هیجان‌زده‌اش را در پشت گردنم حس کنم. دست‌هایش را با تردید روی شانه‌هایم گذاشت.

-خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم... هرچه زودتر اینجا را ترک کنید و من را به حال خودم بگذارید...  
خم شد و بی‌اعتنا به گفته‌هایم از گردنم بوسید. رعشه‌ای بر وجودم مستولی شد. از یک سو می‌خواستم تا اطاق را ترک کند و از سوی دیگر از ته دل آرزوی مردمی که تا من را تصاحب نماید. لبانش سرخ و گوشت‌آلود بود و مزه هندوانه می‌داد...  
\*\*\*

از خواب که بیدار شد کسی در اطاق نبود. دفتر خاطراتش در زیر نور چراغ روغنی که بر میز می‌سوخت باز بود. برخاست از



پنجره به بیرون نگریست. مه قهوه‌فام عقب نشسته بود و جایش را به تاریکی دیجور شبانه داده بود. پشت میز نشست و سعی کرد، افکارش را جمع کرده و سطوری دیگر به دفتر خاطراتش بیفزاید.

ناگهان متوجه سطوری غریب شد که بر کاغذ نگاشته شده بود. با هول آن سطور را خواند. نه نخواند بلکه خورد قورت داد. حتی بالاتر چون نفس به درون کشید و سلول به سلول وجودش را با آنان انباشت.

غریبه‌ای سعی داشت تا به وی کمک کند تا قاتل واقعی پدرش شاه مقتول را بیابد. اما او کی بود؟ چرا سعی داشت به

وی کمک کند تا قاتل واقعی را شناسایی کند؟ آیا این نیز بخشی از آن نقشه سیاه دشمنان مملکت و ملت نبود؟

شک نداشت که صدراعظم نقش کلیدی را در این بازی برعهده دارد اما نمی‌توانست مطمئن باشد که آیا خود وی طراح این بازی است و یا او هم بازیگری بیش نیست؟ با خود اندیشید: «او یک روباه واقعی است. به محض آن که

احساس کرد پدرم شاه شهید، قصد دارد او را از آن کار برکنار کند زمام امور را به دست فردی مطمئن‌تر بدهد، این بازی را طرح‌ریزی کرد تا با یک تیر چند نشان را بزند. از یک سو از دست پدرم خلاص شده و برادر بی‌عرضه‌ام را که در دست او بازچه‌ای بیش نبود بر تخت بنشاند و از سوی دیگر ثروت پنهان پدرم را تصاحب کند»...

با خود اندیشید همه این افکار تنها احساسی زنانه است که بدون دلیل متقن و منطقی قابل قبول نیست. دلایل عینی! بازی مسخره دنیای مردان. حال آن که در دنیای زنان احساس می‌تواند مفتاح بسیاری از درهای ناگشوده باشد. بارها احساساتش او را به راه درست رهنمون شده بود. راهی که هرگز نمی‌شد از میان دلایل عینی منطقی به آن رسید. شاید هم بزرگترین عجز زنان هم این بود که مجبور بودند برای قانع کردن مردان که تنها توان درک دنیای ماده را داشتند در پی دلایل متقن برای اثبات احساساتشان تلاش کنند!

آیا می‌توانست این یادداشت غریب در دفترچه خاطراتش را گامی برای دست یافتن به شواهدی قطعی تلقی کند. قلم را برگرفت و بر کاغذ نشاند: «نمی‌دانم شما کی هستید... اما حسی غریب مرا وا می‌دارد تا به شما اطمینان کنم... می‌خواهم قاتل واقعی شاه شهید را بیابم و بی‌شک در این راه احتیاج به کمک های غیبی دارم!»

غریبه دو روز سراغش را نگرفت. اما روز پنجشنبه حدود ساعت پنج وقتی از خواب برخاست متوجه سطوری شد که آن دست نامریی بر دفترچه خاطرات وی علاوه کرده بود:

«این روزها سرم خیلی شلوغ بود. می‌بایست یکی دو جای دیگر سرک می‌کشیدم، می‌دانید که سخت به دلایلی متقن محتاجیم تا بتوانیم قاتل واقعی شاه شهید را پیدا کنیم... دو تا سرخ مهم به دست آوردم یکی در ارتباط با معلم نازنین شماس است اویی که با برادر بزرگتان شاه، ارتباط بسیار نزدیک (؟) دارند... سخت مواظب او باشید. زیرا هرچه به او می‌گویید لحظه‌ای بعد می‌گذارد کف دست برادر بزرگتان. این را هم علاوه

کنم که ارتباط آنها از آن چه می‌کنید نزدیک‌تر؟ (؟) است پس باید بیشتر مراقب او باشید... یکی دیگر هم کنیزکی است که درست چند ماه قبل از قتل شاه سروکله‌اش در کاخ پیدا شد و خیلی زود از طریق آبدارچی باشی وارد حرم شد... مواظف او هم باشید زیرا که او هم هرچه می‌شنود می‌رساند به گوش صدراعظم... این صدراعظم از همه خطرناک‌تر است...

لحظه‌ای از او غافل نباشید مثل مار است حتی بالاتر از مار او بی شک اژدهاست...! حالا که این سرخ‌ها را پی می‌گیرم می‌بینم همه چیز برمی‌گردد به قضیه ناپدید شدن ناگهانی ببری‌خان گربه محبوب شاه شهید... فکر می‌کنم بین این دو حادثه ارتباطی تنگاتنگ وجود دارد... اگر بتوانید مسئله گم شدن ببری‌خان را حل کنید قاتل واقعی شاه شهید را هم پیدا خواهید کرد... مثلاً پرس‌وجو کنید ببینید آغای حرم درباره گم شدن یکی از شش کلید درهایی که به حرم شاه شهید باز می‌شد چه می‌دانند؟... وقتتان بسیار کم است. جایی برای درنگ نیست... بشتابید که فردا دیر است... بایست که هرچه زودتر روح سرگردان شاه شهید را در آرامگاه ابدی‌اش جای دهیم تا آرام و قرار گیرد... این هم در سایه پیدا شدن قاتل واقعی او ممکن خواهد شد!»

با خواندن این سطور، ناگهان به سال‌ها قبل بازگشته و ببری‌خان را به یاد آورده بود. اینک همه چیز در ذهنش انگاری از نقطه‌ای متفاوت و از نو شکل می‌گرفت. حادثه‌ای که به فراموشی سپرده بود بار دیگر زنده می‌شد و ماجراهای دیگر زنجیروار به گرد آن نظم می‌گرفت.

ببری‌خان گربه محبوب شاه، گربه‌ای نر بود درشت و فربه، با موهای بلند و چشمان سبز گرد و نگاهی مملو از درک، انگاری انسانی بود در قالب گربه و شاید به این دلیل هم بود که در نزد

**ناگهان متوجه سطوری غریب شد که بر کاغذ نگاشته شده بود. با هول آن سطور را خواند. نه نخواند بلکه خورد قورت داد. حتی بالاتر چون نفس به درون کشید و سلول به سلول وجودش را با آنان انباشت.**



شاه هر روز کمی بیشتر از روز قبل بر محبوبیت او افزوده می‌شد تا جایی که شاه امر فرموده بود تا در مراسم رسمی و اعیاد ملی در صف بزرگان و مقربان دربار جایی هم برای گربه محبوب او باز کنند. گربه‌ای که دیگر لقبی هم داشت و مقرری هم به او بسته بودند او دیگر گربه‌ای عادی نبود او «ببری خان» بود و از مقربان مقام به شمار می‌آمد.

«ببری خان» را بر روی بالش قرمز رنگ مخملین می‌نشانند که درست زیر پای شاه شهید قرار داشت و بزرگان بعد از آن که دست شاه شهید را می‌بوسیدند در برابر «ببری خان» هم تعظیمی کرده و عرض ادب می‌کردند.

این وضعیت بیشتر از یک سال ادامه یافت تا اینکه، ناگهان یک روز «ببری خان» غیبت زد. انگاری آب شد و در زمین فرو رفت. نه ردی و نه نشانی، انگاری هرگز نبود و آنچه در ارتباط با وی در خاطرات دیگران مصور بود همگی خیالی بیش نبود. شاه

شهید پریشان شده بود. کمتر از کاخ خارج می‌شد و اغلب عصبی و بی‌حوصله بود، انگاری تمامی امید و آرزوهایش به همراه «ببری خان» بخار شده و به هوا رفته بود.

مادرش با همان حالت آرام و عاقل همیشگی‌اش گفته بود: «ببری خان»؟! ... آقا جان او یک گربه نر بود مثل بقیه گربه‌ها، بالاخره حوصله‌اش از مراسم رسمی و اعیاد ملی سر رفته، گذاشت رفته شاید هم الان گربه یک قصاب است و زندگی‌اش شیرین‌تر از قبل!»

اما گوش شاه شهید به این گفته‌ها بدهکار بود او حس می‌کرد که دستی نامریی دارد نظم زندگی وی را با نقشه‌ای ماهرانه و از پیش طراحی شده از این رو به آن رو می‌کند...

و اکنون بعد از سالها غریبه‌ای در دفترچه خاطرات وی سطوری در ارتباط با این گربه محبوب نوشته بود که حاکی از آن بود که بین ناپدید شدن ناگهانی «ببری خان» و قتل شاه شهید ارتباطی اسرارانگیز موجود است حالا وظیفه او این بود که بی آنکه شک کسی را برانگیزد جریان ناپدید شدن ببری خان را بار دیگر از دهان افرادی که به نوعی او را در آخرین روزش دیده بودند بشنود.

همینطور هم عمل کرد و روز بعد تمامی اهل حرم را یک به یک مخاطب ساخت و درباره «ببری خان» سؤال کرد از آشپزباشی گرفته تا باغبان باشی، از آبدارچی باشی تا فراش باشی، از کنیزک‌ها تا خانم‌ها. و حتی مادرش و بالاخره آغاسی حرم شاهی!

آنچه که می‌شنید را با دقت یادداشت می‌کرد. کسی بویی به اصل قضیه نبرده بود همه خیال می‌کردند که دختر تنبل و بی‌کاره شاه شهید زده به سرش: او هم مثل پدر مرحومش تحت تأثیر «ببری خان» قرار گرفته است!

عصر هنگام، وقتی در اطاقش را بست، چراغ روغنی را روشن کرد و نگاهی به یادداشت‌های روزانه‌اش انداخت حس کرد به تدریج و گام به گام به راز نهفته در قتل شاه شهید به تدریج نزدیک می‌شود، اگرچه اطمینان نداشت این حس قبل از وقوع حادثه بود یا عکس‌العمل طبیعی به حادثه‌ای که قبلاً رخ داده است!

**مادرم خانم بزرگ، سکوت کرده بود. مثل همیشه آرام و باوقار مرا گوش کرده و بی آن که کلامی براند برخاسته و به اطاق خود رفته بود.**

آغای حرم در برابر سؤال ناگهانی او که به طرز ماهرانه‌ای طرح شده بود، برجایش می‌خکوب شده رنگ از رخسارش پریده و زبانش به لکنت افتاده بود: باور کنید... به هیچکس... حتی به شاه شهید... از این حادثه چیزی نگفتم... مسئله گم شدن

کلید می‌توانستم موقعیت خانم بزرگ را در حرم به خطر بیاندازد... اگر پادشاه می‌فهمید که خانم بزرگ کلیدش را گم کرده... عصبانی می‌شد... می‌دانید که خانم بزرگ خیلی مؤمن هست... اهل نماز و نیاز است، دروغ نمی‌گوید به من گفت جز من و خودش کسی دیگری نباید پی ببرد که کلید در را گم کرده است... گفت باید سکوت کنم و من سکوت کردم... اما بعد حادثه‌ای رخ داد که دانستم ما دو نفر تنها نیستیم!

مادرم خانم بزرگ، سکوت کرده بود. مثل همیشه آرام و باوقار مرا گوش کرده و بی آن که کلامی براند برخاسته و به اطاق خود رفته بود. سکوت او سکوتی پولادین بود قوی‌تر از هر سلاح دیگری که می‌شد تصور کرد، او در برابر همه چیز این سلاح را با مهارت به کار می‌گرفت.

اما سکوت او خود برای من راهگشای راهی بود که بی‌شک مرا به پاسخ معما رهنمون می‌شد. از این رو بود که بعد از آرام‌ترین و مسن‌ترین زن حرم پدرم شاه شهید، این بار سراغ پرحرف‌ترین و جوان‌ترین سوگلی‌اش رفتم؛ کنیزک کرد -! چرا من همواره او را با این لقبش در دربار به یاد می‌آوردم؟ - همه چیز را از سیر تا پیاز تعریف کرد با همان چرب زبانی که گره از ابروهای پدرم می‌گشود و او را درست مثل ببری خان مجذوب خویش می‌ساخت!

«صبح زود از خواب برخاستم. از پنجره که بیرون را نگریم ببری خان را دیدم. مثل همیشه سنگین و فکورانه در حیاط گام بر می‌داشتند. درست عینهو شاه شهید انگاری در ذهنش در حال حل مسئله‌ای مملکتی باشند، در امتداد سروهایی که در دو





طرف راه را آراسته بودند، یواش یواش قدم برداشتند بعد ناگهان مضطرب شدند. راست و چپ، بعد هم چپ و راستشان را نگریستند. مشوش بودند انگاری یکی در تعقیب ببری خان بود، می‌دانید نگاهم مثل عقاب تیز است، دقیق شدم و او را دیدم شبه زنی میان درختان بود. درشت بود اما چادر سیاه بر سر داشت نمی‌توانستم رویش را ببینم. ترسیده بودم ببری خان هم ترسیده بودند اما اعتنایی نکردند با همان وقار ملوکانه، آرام آرام رفتند تا که در انحنای راه گمشان کردم... پرده را کشیدم!»

باغبان باشی بقیه ماجرا را به خاطر داشت: «فکر می‌کنم ببری خان در پی ماده گربه‌ای چیزی بود، دائم زمین را بو می‌کشید و پای درخت‌ها ادرار می‌انداخت بعد تا کنار حوض رفت و غیش زد...»

هنگام عصر توانستم قضیه را روشن کنم بی‌آن که کسی خبردار شود فراش‌باشی را صدا زدم و امر کردم پسر بچه ده دوازده‌ساله‌ای را کمرش طناب بسته در چاه کوری که نزدیکی حوض قرار داشت فرو کرده، دستش فانوسی بدهند تا ببینیم ته چاه گربه‌ای چیزی هست یا نه؟

حدسم درست بود. سرک لاغر مریض حالی را که آب دماغش روان بود کردند تیو چاه و پنج دقیقه بعد پسرک با لبخند ابلهانه‌ای که دندان‌های کج و معوج کرم خورده‌اش را بیرون می‌ریخت گفت که استخوان‌های یک گربه را ته چاه دیده است!

کمی بعد این بار با اطمینان بیشتر در اطاق مادرم خانم بزرگ را زدم و وارد شدم. مثل همیشه قرآن مقابل رویشان روی زمین باز بود و ایشان مشغول راز و نیاز روحانی بودند. کمی سکوت کردم بعد که سر بلند کرده نگاهشان متمایل من شد گفتم: «کلیدی را که گم کرده بودید کنار چاه پیدا کردم... آخر چرا ببری خان بیچاره را کشتید؟»

بیچاره مادرم رنگ از رخسارش پریده مرا می‌نگریست، نمی‌دانست که دخترش از شوهر شهیدشان هم زرنگ‌تر است زیرا که نه کلیدی پیدا کرده بودم و نه نشانه‌ای که به من کمک کند تا بفهمم ببری خان را مادرم کشته است اما در زندگی لازم نیست همه چیز مثل یک مسئله ریاضی واضح باشد گاهی هم برخی حوادث در پس مهی غلیظ و قهوه‌فام از کهربا زیر نور آفتاب واضح‌تر و درخشان‌تر است!

توی چشمانش نگریستم. صدایش از ته چاه می‌آمد: «به خاطر پدرتان شاه شهید!»

بعد انگاری وظیفه‌اش باشد تا من را قانع کند و یا آن که من قاضی دادگاه الهی باشم و مسئول به سؤال کشاندن ایشان با آرامش خاصی، انگاری دارد خود را از بار گناهانی که سال‌ها بر دوش کشیده می‌رهاند گفته‌هایشان را پی گرفت: پدرتان شاه شهید کار مملکتداری را رها کرده بود و دنبال آن گربه‌نر پرافاده افتاده بود... تمام فکرشان مثل بچه‌ها مشغول نمایش‌های عجیب و غریبی بود که با آن گربه‌نر فربه ترتیب می‌دادند. گاهی فکر می‌کردم آن گربه‌نر بدبخت هم دارد از قضایا زجر می‌کشد... آخر کجای دنیا دیده شده گربه را لباس رسمی بپوشانند و با مدال و نشان بنشانند روی بالشی مخمل قرمز و روسا و وزرا را در مقابل گربه خم شده ادای احترام کنند و عید او را تبریک بگویند... شاید هم شاه شهید با این وسیله داشت از همه انتقام

می‌گرفت و در خفا به ریش این احمق‌ها می‌خندید. احمق‌هایی که توسط خود ایشان به این مقام‌ها منصوب شده بودند... یک روز فکر کردم شاه شهید دارد همه را بازی می‌دهد و یکی هم دارد ا را بازی می‌دهد. ببری خان هم از بازی بی‌خبر می‌خورد و می‌

**بعد که سر بلند کرده نگاهشان متمایل من شد گفتم: «کلیدی را که گم کرده بودید کنار چاه پیدا کردم... آخر چرا ببری خان بیچاره را کشتید؟»**

خواهد. متملقان دربار هم از یک طرف مقابل ببری خان خم و راست می‌شوند اما از طرف دیگر اجر و مواجیشان را از خزانه دریافت می‌کنند تنها در این میان ملت بیچاره، هر روز بیشتر در باتلاق رنج و بدبختی فرو می‌رود و اجنبی‌ها به ریش همگی‌مان از شاه گرفته تا رعیت می‌خندند. با خودم گفتم گناهش به گردن من... اگر ببری خان را از میان بردارم شاید شاه شهید برگردد سر امور مملکت داری و چاره‌های به حال ملت بدبخت کند!»

-و ببری خان بدبخت را فرو کردید تو کیسه سرش را بستید و انداختید توی چاه و سنگی گذاشتید روی دهنه چاه و خلاص! مادرم ساکت بود. سکوتی مرگبار. شاید کمی به او حق می‌دادم گفته‌هایش نماینگر آن بود که بیشتر از پدرم متوجه درد مردم بود. اما چیزی که نمی‌فهمیدم و می‌بایست سعی می‌کردم تا پرده از روی اسرارش بردارم. این بود که حالا که قاتل ببری خان مادرم بود آیا می‌توانست همانطور که صدراعظم این روزها شایعه کرده بود در جریان قتل پدرم هم مادرم نقش اساسی داشته باشد و آن بدبخت فلک‌زده که زیر شکنجه اعتراف کرده بود خانم بزرگ را می‌شناخته و چند بار هنگام زیارت از او کمک مالی و معنوی گرفته، آیا حقیقت را باز می‌گوید؟ آیا مادرم خانم بزرگ می‌توانست قاتل شاه شهید باشد؟

\*\*\*



اما نه این نمی‌توانست درست باشد! یک جای این کار می‌لنگید. چطور می‌توانست مادرش از یک سو ببری خان را به خاطر آن که پدرش شاه شهید را از خدمت به مردم باز می‌داشت، بکشد و از طرف دیگر به یک مرید سید فراری کمک کند تا شاه را به قتل برساند؟ بعد اندیشید این غریبه کیست و چرا دائم در دفترچه خاطرات وی سطوری را علاوه می‌کند؟ آیا او هم یکی از جاسوسان صدراعظم نیست؟ صدراعظم که همه را با رشوه و دغل‌بازی به استخدام درآورده بود تا با حربه نیست کردن شاه، بر خزانه شاهی حاکم شود... چرا که نه؟ با یک تیر دو نشان؟ هم او و هم مادرش را هم از گردونه خارج می‌ساخت... مادرش به اتهام همکاری با قاتل پدرش بازداشت می‌شد و او هم ساده‌لوحانه با جمع کردن دلایل و مدارک متقن راه محکومیت مادرش را باز می‌کرد و خلاص!

اما نزدیک نیمه شب، ناگهان حسی درونی و بی‌شک زنانه او را واداشت تا در دفترچه خاطراتش قضیه مربوط به ببری خان را بی‌کم و کاست یادداشت کند. نمی‌دانست چرا اما با اطمینان - اطمینانی که خودش را هم به شک می‌انداخت - به غریبه اطمینان داشت!

در چند روز آینده خبری از غریبه نشد! سکوتی مرگ‌آور بود که از یک سو بار دیگر حس شک و تردید را در او برمی‌انگیخت و از سوی دیگر بر غم و اندوه کسی که عزیزی را در انتظار باشد می‌افزود.

\*\*\*

حالا که سال‌ها از روی آن قضا با می‌گذرد، حس می‌کنم مثل کودکی بوده‌ام که بیش از اندازه خود را درگیر بازی کرده که مثل همه بازی‌ها شروع و پایانی داشت و در نهایت بازی بیش نبود...

سروکله غریبه سه روز بعد پیدا شد، در یک عصر مه‌آلود، از میان مه غلیظ قهوه‌فام بیرون آمد و بر دفترچه خاطراتم این سطور را نگاشت: «حالا می‌فهمم چرا مادرتان این همه از آن دختر دهاتی کرد دوازده ساله هراسان بود... حالا می‌فهمم چرا نمی‌خواست دخترک با پدرتان خلوت کند؟»

انگاری دیروز بود. آبدارچی باشی دخترکی ده، یازده ساله را از دهاتشان آورده بود و با هزار حيله و فریب ترتیب کار را طوری داده بود که دخترک جلوی شاه شهید سبز شود. دخترک زرنج و خوشگل بود از آن خوشگل‌هایی که پدرم دوست داشت و نمی‌توانست در برابرشان تاب بیاورد... چیزی میان پسر و دختر... سفید و سرخ... و چرب‌زبان انگاری شیطان در قالب آدمیزاد...! آغای حرم دو هفته سه شب کنیزک کرد را می‌فرستد بغل پدرم... اما چرا؟... حالا که فکر می‌کنم می‌بینم این هم برمی

گردد به قضیه ببری خان... مسئله کلید گم شده را به یاد می‌آورم، کلیدی که به دروغ به مادرم گفته‌ام که پیدا کرده‌ام... پس به غیر از آغای حرم و مادرم خانم بزرگ یک نفر سومی هم در کار است... همانی که کلید را پیدا کرده و آن را مثل شمشیری بالای سر آغای حرم آویخته بود... آیا این سومی می‌توانست این دخترک باشد؟... کنیزک کرد برایم سرنخ لازم برای آن که مادرم را به اعتراف وادار کنم را داده بود... اما در عین حال سعی کرده بود رد پای خود را در قصه گم کند گفته بود که از ترسش پرده را کشیده اما دروغ گفته بود چرا که از خانه‌اش خارج شده و در سوت سحرگاهی از پی ببری خان و شیخ زنی که از لابه‌لای درخت‌ها عبور می‌کرد رفته بود... بدون شک مادرم را دیده بود که چطور ببری خان را در کیسه کرده و در چاه انداخته است و بعد هنگام که سنگ را روی سر چاه می‌گذاشت... کلید اطاقش روی زمین افتاده بود و کنیزک آن را برداشته و به خانه‌اش برگشته بود... حالا او در هفته سه حق داشت حق خودش، حق خانم بزرگ و حق آغای حرم... سه شب در خلوت با پادشاه فرصت خوبی بود تا با چرب‌زبانی‌های خاص خودش شاه شهید را وادار کند تا از سیر تا پیاز همه اسرارش را با او شریک شود... حتی برای او از در مخفی که به خزانه پنهان شاهی گشوده می‌شد و مالمال از طلا و جواهرات ملوکانه بود قصه‌ها بگوید... قصه‌هایی که بعدها آن را به نفر چهارمی که نقش اساسی در قتل شاه شهید داشت انتقال داده بود... آیا این چهارمی از همان اول با آوردن این کنیزک کرد به حرم نقشه مودبانه‌اش را جهت خالی کردن خزانه شاهی به اجرا نگذاشته بود؟... حال وقت آن بود که پرده از روابط پنهان کنیزک کرد برگیرم!

\*\*\*

عکس‌العمل غریبه در برابر آخرین سطوری که دفترچه خاطراتش نگاشته بود، نمایانگر احترام شدیدی بود که نسبت به هوش وی داشت، احترامی که در کلمات وی به راحتی می‌شد رد آن را گرفت.

«خانم عزیز، جداً در برابر هوش و ذکاوت شما سر تعظیم فرود می‌آورم...! حق با شماست این خائن در پس پرده، شاه شهید را با آن دخترک دهاتی کرد فریب داده محل و اسرار ورود به خزانه شاهی را به چنگ آورده بودند و بعد از به قتل رساندن او و بی آن که کسی خبردار شود در همان فاصله‌ای که پسر شاه شهید از تبریز راهی طهران می‌شدند، توی خزانه را خالی کرده و کلید خزانه خالی شده را تسلیم شاه جدید کرده بودند! برادران را می‌شناسید ابله‌تر از آن است که در پی جواهرات و الماس‌های پرارزش شاه شهید باشد... در ضمن آن مار هفت خط و خال...



همان معلم عزیز شما چنان او را جادو کرده که تنها درد شاه جدید خلوت کردن با آن معلم نازنین است و بس...»

اینک راهی جز رفتن به برادرش شاه، برایش باقی نمانده بود باید او را در جریان حوادث قرار می‌داد. بی آن که دقیقه‌ای هدر نماید با شتاب راهی خورد نگاه شد. جایی که بیشتر اوقات برادرش در آنجا سپری می‌شد، در بسته بود و نگهبان پیر مثل همیشه در خواب...! پاورچین از کنارش عبور کرد به آرامی در را گشود و وارد شد. سالن بزرگی بود به شکل (L)، به آرامی گام برمی‌داشت و سعی داشت سکوت را خدشه‌دار نکند. وقتی به کنج سالن رسید، از پشت دیوار سرک کشید و در آن سوی سالن که پنجره‌هایی که به باغ می‌نگریست ادامه می‌یافت در سایه روشن غروب چیزی را دید که نتوانست تشخیص بدهد حقیقت است یا بخشی از کابوس شبانه:

برادرش شاه لخت مادرزاد مثل یک اسب چهارزانو نشسته بود و معلم عزیزش که او هم برهنه بود بر روی او انگاری اسب سواری ماهر و با دست راست بر کفل شاه می‌زد و می‌گفت: تندتر... تندتر!

تمام امیدهایش بخار شده بود!

\*\*\*

آن روز و روزهای بعد خبری از غریبه نشد. دلیلی هم نداشت که بیاید، همه چیز با تمامی زشتی و پستی‌اش آشکار شده بود. مادرش خانم بزرگ ببری را سر به نیست کرده بود تا پدرش شاه شهید اوقاتش را جای گریه‌بازی صرف امور مملکت کند اما در این اثناء کلید در حرم را گم کرده بود و دخترک کرد که توسط صدر اعظم رویاه صفت وارد حرم شده بود کلید را یافته بود و خانم بزرگ را با تهدید واداشته بود به آغای حرم بگوید تا هفته‌ای سه شب این دخترک شیرین زبان را بفرستند اطاق شاه شهید و اینگونه شده بود که پدرش این بار دل در گرو کنیزک کرد سپرده و تمامی اسرار مربوط به خزانه مخفی شاهی را به او بازگو کرده بود و او هم همه چیز را به گوش اربابش صدر اعظم رسانده بود که آشکارا همه اهل حرم جیره‌خوار او بودند از آبدارچی‌باشی گرفته تا کنیزک کرد!

صدر اعظم هم که تمام فکرش تصاحب خزانه شاهی بود، با مهارت امکانات قتل شاه را فراهم کرده و رفته بود سراغ بدبختی که به نوعی با خانم بزرگ ارتباط داشت و به این وسیله خانم بزرگ را شریک اجباری نقشه‌های خطرناک خود ساخته بود و آن قاتل ابله تنهاماشه سلاح را کشیده بود! نگویند بدبختی که عروسک خیمه شب بازی بود که نخ‌هایش در خفا در دست صدر اعظم بود. صدر اعظمی که خود عروسک خیمه شب بازی دیگری بود که نخ‌هایش را اجنبی‌ها به حرکت و می‌داشتند.

بعد که صدراعظم خزانه را خالی کرده بود شاه بیمار از راه رسیده بود و کلید را تحویل گرفته بود! اینک وقت او بود تا شاه بازی کند اوایی که ترجیح می‌داد به جای بازی با کنیزک‌ها با معلم زبان فرانسوی‌اش خلوت کند. همانی که او هم دل در گرو او داشت...

قصه پرغصه‌ای که با رانده شدن مادرش خانم بزرگ به واسطه همکاری با میرزا در قتل شاه وارد کوچه‌های تاریک دیگری می‌شد. مادرش در سکوت با همان وقار همیشگی کاخ را ترک می‌کرد تا در خانه‌ای آجری در شمیران روزهای آخر عمرش را با خواندن دعا و قرآن در طلب آموزش گناهانش سپری نماید!

با خود اندیشید اگر همه این حوادث را در قصه‌ای می‌خواند می‌بایست، بعد از آن که قهرمان قصه قادر می‌شد اسرار پشت پرده را فاش کند، ناگهان قصه رنگ دیگری به خود می‌گرفت و روند مسیر حوادث تغییر می‌کرد. افراد بدکار و شرور یک به یک مغلوب می‌شدند و نیکی و درستی پیروز می‌شد...!

اما تفاوت اصلی قصه و واقعیت هم همین بود. زیرا در دنیای واقعی فاش شدن اسرار پشت پرده هم قادر نبود تا روند سیر حوادث را تغییر دهد صدراعظم ثروت انبوهش را با نشاط تمام به وارثانش منتقل می‌کرد، اجنبی‌ها زمام امور مملکت را در دست می‌گرفتند، برادرش شاه مشغول بازی‌های خود در خفا می‌ماند، مادرش راهی خانه آجری در شمیران می‌شد تا در همانجا در سکوتی طولانی چشم بر روی دنیا ببندد، او هم عمرش را در همان کاخ سپری می‌کرد...

سال‌ها بعد در یک پاییز سرد خاکستری هنگامی که در باغ شاهی به آرامی گام برمی‌داشت، ناگهان به یاد غریبه‌های افتاده بود که همان گونه که در مهی قهوه‌فام آمده بود در مه هم ناپدید شد و رفته بود، مهی که بعدها هرگز سراغ شهرشان را نگرفت و ناگهان حس کرد که قصه پایان نیافته و در انتظار اوست تا آخرین سطور را بر دفترچه خاطراتش اضافه کند:

«واقعیت برخلاف دنیای قصه‌ها پر از بدکارانی است که هرگز شکست نمی‌خورند و در کمال شادی و خرسندی به بدی‌هایشان ادامه می‌دهند. اگرچه پرده از روی پلیدی‌ها و پستی‌هایشان برداشته باشی و راز آنان را برملا کرده باشی باز هم فرقی نمی‌کند زیرا پول و قدرت بر همه چیز غالب می‌شود، حال که دنیای واقعی چنین است همان بهتر که من هم به دنیای قصه‌ها پناه ببرم آنجایی که بدی‌ها همواره مقهور خوبی‌هاست و زشتی‌ها هرگز بر زیبایی‌ها غالب نمی‌شود... حداقل حالم خوش خواهد بود که تا روزی که قصه‌ها ادامه دارند زشتی‌ها بر زیبایی‌ها غالب نخواهند شد...»

■





همین کار را کرد و غلطی زد. چشمش به آسمان افتاد و همانطور طاق باز ماند. ابرها هر لحظه پیش چشمش به شکلی در می‌آمدند. یکی شبیه سگی بود که پارس می‌کرد. کمی آن طرف تر یک گوسفند و یک چکش. با خودش فکر کرد پس داسش کجاست؟ هر چکشی یک داس هم باید داشته باشد. مثل همان سربازهایی که یک شبه کل روستا را قرق کرده بودند و آرم داس و چکشی روی بازویشان بود. کوچک‌تر که بود پدرش روی پا نشاندن بودش و از کارگران و کشاورزان گفته بود. برایش از ظلمی گفته بود که به آن‌ها می‌شود و باید کسی کاری بکند. اولین شبی که روسها ده را غرق کرده بودند و در کوچه‌های باریک و مه گرفته صدای خنده‌های مستانه‌شان را شنید وحشت کرد و خودش را به آغوش پدر رساند و پدر برایش لالایی خواند

شالی<sup>۱</sup> شالی تره دَردی بگیره  
می عزیز کوچیکه خوابی بگیره  
شالی شالی بشو آواره ببو  
می عزیز کوچیکه آروم بگیره

پدر می‌گفت شغال در تاریکی به مرغدانی می‌زند. در روز روشن جرات نمی‌کند نزدیکی ده هم بیاید. درست مثل فکر مردم که تاریک شده، که شغال بهش زده. در یکی از جلسه‌هایی که در رشت داشت گل نسا را هم با خودش برده بود در آنجا مردی چهار شانه با چشمان روشن و ریشی انبوه و چهره‌ای مهربان و مجرب به سمتش آمده بود و دستان بزرگش را روی صورتش گذاشته و پرسیده بود:

- می‌گول دختر، تی اسم چیه؟ چند سال داری؟  
گل نسا هم صورتش گل انداخته بود و آرام اسم و سنش را زمزمه کرده بود  
مرد که میرزا صدایش می‌کردند با همان صدای مهربان اما این بار رساتر گفته بود:

- گیلان دوختر محکم و قوی خوره معرفی کونه.  
و گل نسا این بار فریاد زده بود:  
- می اسم گول نسا ۹ سال دَرَم.  
لبخند روی صورت میرزا پهن شد و به سمت پدر رفت. حرف‌هایی زدند که گل نسا چیز زیادی از آنها سر در نمی‌آورد

- حواست باشد پروارترین و سرحال‌ترین گوسفند ده را انتخاب کنی. مش حیدر همین روزهاست که برگردد.  
این را کدخدا در حالی که تسبیح یاقوتی رنگش را در دست می‌چرخاند به کاس آقا گفت و کاس آقا دستی به ریش‌های تُنکش کشید و چشمان آبییش را به تپه‌های سرسبز آن سوی ده دوخت.

زیر لب زمزمه کرد:

- دختره بی‌بته.

کد خدا ابروهایش را بالا داد و چینه‌های پیشانی‌ش روی سیاهی گردی که بر آن نقش بسته بود بیشتر خود نمایی کرد - چه گفتمی کاس آقا؟!

کاس آقا که فکر نمی‌کرد کد خدا حرفش را شنیده باشد دستش را بر کلون در گرفت و آرام گفت:

- گل نسا را می‌گویم. می‌ترسم سر به هوایش کار دستانم بدهد. هر بار گله را می‌برد چرا حواش به همه چیز هست الا گوسفندها. اصلاً نمی‌دانم مش حیدر چه در این دختر دیده که افسار زندگی‌ش را داده دستش.

کد خدا دستی به ریش‌های جوگندمی و ژولیده‌اش کشید و سعی کرد صافشان کند. سرش را به گوش کاس آقا نزدیک کرد و گفت:

- همین روزهاست که مش قاسم خطبه سرا برای مش حیدر حلالش کند و تمام. دخترک بیچاره از پدر و مادر که خیری ندید. آن از پدرش که همراه میرزا شد و با تیمورتاش و نیروهای قزاق در افتاد. آن هم از مادرش که آنقدر گفتند با روسها سر و سر دارد که خودش را به گور دره انداخت. لا اقل اینطوری سر و سامانی می‌گیرد و حرف و حدیث‌ها هم تمام می‌شود. بی بی هاجر هم که این روزها دیگر حوصله نگهداریش را ندارد. گل نسا هم از آب و گل درآمده و شانزده سالش شده، بچه که نیست. وقتش است.

هوای مطبوع بهاری بوی علف تازه را در تمام روستا پراکنده می‌کرد و تکه‌های پنبه‌ای ابر در آبی آسمان غوطه می‌خوردند. گل نسا همینطور که گله را از میان انبوه علف‌ها به جلو می‌برد جست و خیز کنان جلو می‌رفت. گاهی چرخ می‌زد و گیس‌هایش را که با روبان قرمزی بسته بود در هوا تاب می‌داد. علف‌های دشت آنقدر نرم بودند که دلش می‌خواست خودش را روی آنها ولو کند. در یکی از همین جست و خیزها

<sup>۱</sup> شال در گویش گیلکی به معنای شغال است





تنها چند کلمه بلشویک و حزب سرخ و نهضت جنگل را از آن روز به یاد سپرد.

روزی که سعی کرده بود در انشاءش تمامی این کلمات را بیاورد با قیافه درهم آقای معلم روبرو شده بود، دستش را گرفته بود و کشان کشان پیش مدیر رفته بود. آقای مدیر هم پدرش را که معلم همان مدرسه بود توبیخ سختی کرد. دستش را در هوا تکان می‌داد و می‌گفت:

- حالا کارتان به جایی کشیده که افکار کمونیستی خود را به مدرسه هم می‌آورید؟! بهتر است به دخترتان هم یاد بدهید چموش بازی را کنار بگذارد وگرنه رفتارتان را به بالا گزارش خواهم کرد.

پدر مانند آهن تفته سرخ شده بود و هیچ نمی‌گفت از همان وقت بود که گلنسا را دیگر به رشت نبرد و به مادر سپرده بود حرفی از مراوداتش با میرزا و نهضت جنگل پیش او نزند.

ابری که شبیه گوسفند بود آرام آرام شکلش را از دست می‌داد و به دهان سگ نزدیک می‌شد که گل نسا از خیالات خود بیرون پرید و یاد گوسفندها افتاد. ایستاد و دامن چین دارش را تکانی داد و یک دستش را سایه چشم کرد و به اطراف نگاهی انداخت. گوسفندها در کوه پراکنده شده بودند و هر کدام به راهی رفته بودند یاد پدرش افتاد که بعد از روزها زندگی در جنگل با حالتی مستأصل و آشفته به خانه آمده و به مادر گفته بود

- مردم این روزها شبیه گوسفند شده‌اند. به هر سمتی که می‌کنیشان همان سمت می‌روند. امان از روزی که به حال خود رها شوند. در این وانفسای حزبها و سرخ و سپیدها هر کس ساز خودش را می‌زند.

مادر هم مو و ریشش را شانه کشیده بود و فقط نگاهش می‌کرد انگار می‌خواست هر لحظه با او بودن را یکجا ببلعد.

بره‌ای که از گله جدا مانده بود بع بع کنان به سمت سرایشی کوه روان شده بود و اگر گل نسا کمی دیرتر خودش را رسانده بود از سرایشی تند کوه پرت شده بود ته دره. اهالی ده می‌گفتند که هر آدم و جانوری از این دره پرت شده جسدش را هم پیدا نکرده‌اند. برای همین اسمش را گور دره گذاشته‌اند. به هر زحمتی بود گله را سر و سامانی داد و در سایه درخت گردوی کهنسالی نشست و نگاهش را به روستا که در سایه مه غلیظی آرمیده بود دوخت. از دور شبی را دید که به او نزدیک می‌شد و هر چه جلوتر می‌آمد بیشتر شبیه کاس آقا با آن موهای سرخ و اندام بی قواره‌اش می‌شد. آه که چقدر از این مرد بدش می‌آمد. وقتی تنها ده سال داشت یک روز با کد خدا و

چند تا از ریش سفیدهای ده به خواستگاریش آمده بود و پدر چند درشت بارشان کرده و از خانه بیرونشان انداخته بود. بی بی هاجر می‌گفت لگد به بخت زده‌اند دختر! چه کسی بهتر از کاس آقا. هم دنیا دیده است و هم با بزرگان ده برو و بیایی دارد. شکر خدا وضعیتش هم آن قدر خوب هست که هم به زنش بمانی برسد هم به تو.

از فکر کردن به این حرف بی بی هاجر عفش گرفت. سرش را میان زانوهایش پنهان کرد و منتظر ماند تا کاس آقا نزدیکتر بیاید. هر وقت گوسفندها را به چرا می‌آورد گاه گذاری کاس آقا پیدایش می‌شد. چند لیچار بارش می‌کرد، چرخ می‌گردانید گوسفندان می‌زد و می‌رفت. چشمانش را بست و نزدیک شدن کاس آقا را به خودش تجسم کرد. با خودش گفت الان است که چیزی بگویم. اما صدایی نیامد. سر بلند کرد و کاس آقا را در بین گوسفندان در حال وارسی بزرگترین گوسفند گله که پيله جان صدایش می‌زد دید. پيله جان زیر دستان زمخت کاس آقا دست و پا می‌زد. کاس آقا سر چرخاند و نگاهش به نگاه گل نسا گره خورد. گوسفند را رها کرد و به سمتش آمد. با حالتی میان تهدید و تذکر گفت:

- خوب گوش کن گل نسا، مش حیدر دارد از زیارت بر می‌گردد و کد خدا گفته بزرگترین گوسفند گله را برایش قربانی کنم. گوسفند را که دیدی، مراقبش باش و به ده برگشتی آن را از بقیه جدا کن و کنار طویله ببند.

دستش را به درخت گردو گذاشت و دست دیگرش را لای موهایش برد و با پوزخندی ادامه داد

- راستی شنیدم داری عروس می‌شوی. آن هم عروس مش حیدر ذغال فروش. زن لکاته مش حیدر برایت بس است. سیاهی ذغال‌هایش به سیاهی بخت نمی‌شود دختر. همین روزهاست که دستت را در دستش بگذارند و خلاص.

گل نسا وا رفت. زانوهایش دیگر تاب نگهداشتن هیكل نحیفش را هم نداشتند. بی اختیار روی زمین سرید و بغض راه گلویش را بست

کاس آقا که از دیدن این حال گل نسا قند در دلش آب شد ادامه داد:

- اگر آن پدر سبک مغزت همان روز که من آمدم قبول کرده بود الان حال و روزت این نبود. حالا بکش.

گل نسا آنقدر گیج و منگ شده بود که متوجه غوطه خوردن کاس آقا در مه و رفتنش به سمت روستا نشد. از بین حرف‌های بی بی هاجر چیزهایی بو برده بود اما فکر نمی‌کرد اینقدر جدی باشد. اگر پدرش هنوز بود نمی‌گذاشت تنها دخترش را اینطور



در عمل انجام شده بگذارند. حتماً دوباره جلوی آن‌ها می‌ایستاد و آنها را از خانه بیرون می‌کرد.

یاد لحن مهربان و پدرا نه میرزا افتاد. شاید اگر او هم بود نمی‌گذاشت چنینی مصیبتی دامانش را بگیرد.

از آخرین باری که پدرش را دیده بود ماه‌ها می‌گذشت تا اینکه مادر، پریشان و مستأصل دستش را گرفت و به رشت رفتند تا بلکه از حسن آلیانی که از دوستان قدیمی پدرش بود خبری بگیرند. هنوز چند قدمی نرفته بودند که صدای هولناکی از همه‌مه و و فریاد آنها را به سمت خودش کشاند. درست روبروی انبار نفت نوبل، نزدیک سربازخانه شهر سر بریده‌ای را آویخته و مردم دورش حلقه زده بودند. وحشت سراپایش را لرزاند. خود را به آغوش مادر انداخت اما مادر هم روی زانو نشست و تنش به لرزه افتاد. با اینکه صورت آن سر بی تن در اثر سرما و یخ زدگی حالت خود را از دست داده بود اما در نگاه اول آن چهره مهربان را شناخته بود.

صدایش هنوز در گوشش زنگ می‌انداخت:

- گیلانِ دوختر محکم و قوی خوره معرفی کونه.

از میان همه جمعیت صدای مردی می‌آمد که می‌گفت:

قشون قزاق همه هم قطارانش را هم سلاخی کرده‌اند. حتی یک نفر هم زنده نمانده.

مردی درشت هیکل با سری طاس و شکمی بر آمده از دکان خود بیرون آمد و داد زد.

- عاقبت کسی که با بلشویک‌ها روی هم بریزد همین می‌شود دیگر.

از آن روز دیگر مادر آن مادر سابق نبود. حتی به کمونیست‌ها و روس‌ها هم رو انداخته بود که کاری کنند بلکه اثری از پدر پیدا شود، اوضاع از آن شبی بدتر شد که یکی از همین روس‌ها پدرش را شناخته بود و لحظه‌ای که تیر بارانش کرده بودند و زیر سم اسب‌ها بدن تکه تکه شده‌اش را به خورد زمین داده بودند برایش تشریح کرد.

مادر هیچ نگفت، زجه نزد، حتی قطره اشکی از چشمانش بر گونه نلغزید. تنها ساعتها روی ایوان می نشست و بدون پلک زدن به کوه خیره می‌ماند. شب قبل از اینکه نا پدید شود تنها دو کلمه به بی بی هاجر گفته بود.

- گور دره

بی بی هاجر قسم می‌خورد که مادرش خود را از دره پرت کرده اما دلیرترین مردان ده هم جرات نداشتند برای پیدا کردنش پایشان را آن حوالی بگذارند. چه رسد به اینکه به پایین رفتن از آن فکر کنند. همان روز مش حیدر دو نفر از کارگران

ذغال سازی را اجیر کرده بود که برای پیدا کردنش به گور دره بروند اما بین راه پشیمان شده و برگشتند.

فکر مش حیدر با آن موهای ژولیده و شکم جلو آمده و لباس‌های همیشه خیس از عرق و متعفنش دلش را به هم زد. یادش آمد این روزها بیشتر به خانه‌شان می‌آمد و به بهانه احوال پرسشی از بی بی هاجر چند دقیقه‌ای می‌ماند و سر تا پای گل نسا را حریصانه برانداز می‌کرد. وقتی هم که می‌رفت بوی عرقش تا ساعتها در خانه می‌ماند. از همان روز باید شصت‌ش خبر دار می‌شد که چه نیتی پشت این سر زدن‌ها می‌توانست باشد.

آنقدر در افکار خود غرق بود که متوجه غلیظ شدن مه نشد. سرش را که به سراسیمگی کوه چرخاند حجمی از مه گوسفندها را بلعیده بود و تنها صدای بع بعشان به گوش می‌رسید. متأصل و گیج بود از یک طرف فکر مش حیدر یک لحظه رهایش نمی‌کرد از طرفی هر چه چشم می‌چرخاند پيله جان را در میان گوسفندها نمی‌دید. نا امیدی تمام وجودش را گرفته بود و در رگ و پی تنش دویده بود. بی هدف و افتان و خیزان راه می‌رفت. مه به همان سرعتی که آمده بود رخت سپیدش را جمع کرده بود و گل نسا خود را کنار گور دره یافته بود.

در کوچه‌های تو در تو روستا جنب و جوشی افتاده بود. یکی اسپند دود می‌کرد. یکی گوسفندی را برای قربانی شدن آب می‌داد. سلام و صلوات بود که از در و دیوار روستا به گوش می‌رسید. پسرکی از روی پشت بام خانه فریاد کشید:

- آمدند، آمدند.

کاس آقا صلوات بلندی فرستاد و به استقبال رفت. مش حیدر را در آغوش کشید و زیارت قبولی گفت.

ساعتی بعد انگار تمام روستا در قهوه خانه جمع بودند و مش حیدر از سفر برایشان می‌گفت. بچه‌ها روی زمین نیم خیز شده بودند و مردان در بین هر چای هورت کشیدن مش حیدر با هم اختلاتی می‌کردند.

کد خدا چپقش را چاق کرد و رو به کاس آقا گفت:

- حالا این نشد یکی دیگر. دختر کریم بزاز هم دختر خوبست

کاس آقا در حالی که وانمود می‌کرد حرف‌های مش حیدر را گوش می‌دهد درآمد که:

- باز خدا را شکر پسر مش قاسم گوسفندها را پیدا کرد. دختر را چاره هست.

هوا آرام آرام تاریک می‌شد و از روی کوه، روستا به چراغ گرد سوزی می‌مانست که شعله‌اش پایین و پایین‌تر می‌رود. مه غلیظی از گور دره سر ریز شده بود و روستا را آهسته در خود

فرو می‌برد. ■





## داستان کوتاه «این داستان اسم ندارد»

نویسنده «ژیلا تقی‌زاده»

لپ تاپ خرید.

\*\*\*

کاغذها را انداختم روی میز.

گفت: اینا دیگه چیه نوشتین؟ همش مزخرفه

گفتم: یکی بهم گفت چند تا جمله رو همین جوری اتفاقی

بچسیونم به هم یا میشه

پست مدرن... یا مینی مال... منم همین کارو کردم.

گفت: خوبه... چاپش می‌کنیم... فقط... لباس، خاکستری

نباشه

خاکستری روشن باشه

گفتم: نه نمیشه... همه داستان بهم می‌خوره... میرم پیش

یه ناشر دیگه. ■

نمیدونم یک ساله‌ام یا بیست ساله یا هزار ساله؟ فقط میدونم من اونو نگشتم اون منو کشت من داشتم دنیارو عوض می‌کردم ولی حالا لباسم خاکستریه چرا؟ داشتم گوش می‌کردم که دیدمش معلم بود دنیا رو داشتم عوض می‌کردم پس چرا

حالا گرسنه‌ام؟ گمونم یه کم نون داشته باشم

شایدم پنیر ولی پول نوشته هامو بهم ندادن

همون موقع که اژدها و خروس رو دزدیدن باشه منم به

جاش میرم درخت می‌کارم بچه‌ها می‌خندن آخه لباسم

هنوز

خاکستریه و عاشق شدم

اول دوست بودیم بعد من عاشقش شدم ولی اون رفت



## داستان کوتاه «اینجا پنجره من است»

نویسنده «آیدا مجیدآبادی»

وقتی فردین یک تنه کافه را روی سر نالوتی‌ها خراب می‌کند، آنقدر در پوستش نمی‌گنجد که به مادرش می‌گوید، می‌بینی؟... پسر... پسر... همینجوری بوده‌ها، کشتی گیر بوده‌ها... مرگ من می‌بینی؟ وقتی هم که آخر کار بهروز وثوقی را با چاقو می‌زنند، با همان حالت نشسته خودش را به سمتی می‌کشد که قرار است سفره را پهن کنند و می‌گوید پس این غذا چی شد امروز؟ چرا نمی‌یارید؟ بد نیست برای پر کردن سطرها از آن مردی که تازگی‌ها عاشقش شده‌ام هم بنویسم. سرش خیلی شلوغ است، پسر خوب خانواده است و پسر خوب فامیل و پسر خوب محله و پسر خوب بشریت. خودش می‌گوید، بارها زندگی را از صفر شروع کرده. البته هنوز هم دارد این کار را می‌کند. می‌گوید وقتی از کار بی‌کارش کردند هیچ اعتراضی نکرد و ترجیح داد که به خوب بودنش ادامه دهد. همه‌اش از آینده برایم می‌گوید که بیشتر با من خواهد بود، که دوست داشتنش را اثبات خواهد کرد و بعدش می‌رود توی فکر قرعه کشی فلان بانک که قرار است به برنده‌اش پزو جایزه دهد. اینجا پنجره من است، با دو گلدان شمعدانی که دوست دارم باز هم رنگهایشان را بگویم و باز هم بگویم که مال من هستند. یکی سفید و دیگری قرمز. ■

اینجا پنجره من است، با دو گلدان شمعدانی، یکی سفید و دیگری قرمز. باقی قضایا را خودتان حدس بزنید، شهروند یک شهر هستم و فرزند یک خانواده. تازگی‌ها عاشق مردی هم شده‌ام که زیاد وقت ندارد به من سر بزند. برای اینکه چیزی نوشته باشم می‌توانم از مادرش شروع کنم که بعد از ۵۰ سال هنوز هم دست از سر آشپزخانه بر نمی‌دارد و دست از سر آن اجاق گازی که شعله پخش کنش خراب شده و آن ماهیتابه کهنه که دسته ندارد و مدام دستش را می‌سوزاند. خودش می‌گوید وقتی من به دنیا آمدم قرص ضد بارداری مصرف می‌کرده و باز هم خودش می‌گوید بین من و برادر بزرگترم که از آن یکی برادرم کوچکتر است یک بچه پس انداخته و یکی دیگر را بعد من. می‌گوید امکانات نبود، دوا درمان حسابی نبود و زن‌های آن زمان تا می‌توانستند می‌زاییدند و در خانه کار می‌کردند. بعدش می‌گوید سرنوشت... می‌گوید نمی‌داند... و با کیسه زباله به سمت در حیاط می‌رود. برای اینکه بتوانم ادامه دهم از پدرم هم می‌نویسم. اکثر وقت‌ها که می‌نشینند پای تلویزیون، فیلم فارسی می‌بینند. خودش می‌گوید از سر بی‌کاریست و تازه این شبکه‌های جدید چیزی برای دیدن ندارند.





دفتر پاکوی باز شده هم جلوی دستت دیده می‌شد. در بالای صفحه اول با خودکار قرمز نوشته بودی: فیزیک یک، جلسه اول نگاهت که نبوغ سوفی ژرمن را در پندار آدمی زنده می‌کرد، با حالتی کش آمده از تخته جدا شد و توی چشمهای من نشست: ((چپ دستی؟))

((بله. از کجا فهمیدین؟ ولی انگار صندلی مخصوص چپ دستا نیست اصلاً))

((چرا اتفاقاً این مال چپ دستاس))

باید کنار دستت می‌نشستم. اما معذب بودم ((پس من با این یکی جا به جاش می‌کنم که شما اذیت نشین؟)) ((نه مشکلی نیست))

درست یادم نیست آنچه اسمش را رابطه دختر و پسری می‌گذارند چه زمانی بین ما شکل گرفت. شاید همین برخورد اول تولد نطفه‌ای بود که بسته می‌شد و چهار سال بعد جنین معلول و کج و کوله‌ای را به کام مرگ می‌کشید. درست نمی‌دانم از چه زمانی هر وقت کسی اسم من را می‌آورد پشت بندش بلافاصله تصویر یا اسم تو هم به ذهن و زبانش جاری می‌شد و چشم‌ها بعد از دیدن تو پشت سرت به دنبال من می‌گشتند. ((سلام خوبی مهیار پس زهره کو؟)) ((این پروژه رو تو برداشتی؟ با زهره با هم؟)) زهره و مهیار ... مهیار و زهره ... هیچ کس نمی‌دانست در پس آن صورت موقر و آرام من چه ادراک عمیقی از شکوه آفرینش جریان داشت. از اینکه رتبه تک رقیمی دانشکده مرا مجبور می‌کرد کنار دستش بنشینم و تمام واحدهایم را با او تا حد امکان یکسان بردارم و تمام پروژه‌ها و مقالاتم مشترکاً با او انجام شود و همان ناهاری را باید بخورم که او از خانه آورده است و همان لباسهایی را بپوشم که او می‌خواهد و همان ... خود را مستعد می‌دیدم و از شادی جوانی و توانایی درک آینده سرشار بودم.

با خودت می‌جنگیدی ولی به هر مشقتی بود بر زبان می‌راندی: ((ترانه اینجا چیکار داشت؟ چی می‌گفت؟)) سرم را از روی جزوه پیش رویم بالا می‌آوردم و خیلی آهسته طوری که صدایم مزاحم بقیه دانشجویهای توی کتابخانه نباشد می‌گفتم: ((جزوه مکانیک تحلیلی دو رو می‌خواست. می‌گفت اگر دارم بیارم کپی بگیره. چیه حسودی کردی؟!)) پوزخند می‌زدی و چون غرورت اجازه نمی‌داد حرف دیگری بزنی می‌گفتی: ((نه. همین طوری))

با بقیه فرق داشتی. نمی‌دانم اسم آن چیزی که از چشم‌ها و کلام و حرکات مثل امتداد حرکت گلوله‌ای که از اسلحه بیرون می‌جهید و در ناپیداترین پستوهای خیالم لانه می‌کرد را غرور بگذارم یا اعتماد به نفس بیش از حد، ولی هر چه بود آن روزها در نشخوارهای ذهنی‌ام که رنگ و لعاب آینده نیامده را داشتند معنایی را خلق می‌کرد تا جذبت شوم. از همان روز اول عاشقت شدم. اولین برخوردمان همان روز اول در اولین کلاس و اولین ردیف صندلی‌هایی بود که داخل کلاس چیده شده بودند. روز نخست ورودمان به دانشگاه بود و احساس عجیبی که از تلفیق ذوق و شوق دانشجو شدن و احساس شرمناک‌ترم اولی بودن در مقابل ترم بالایی‌ها، در رگ و پی‌مان می‌سرید، ملغمه عجیب و غریبی از کار درآمده بود که در جسم و جانمان می‌لولید و از چشم‌هایمان بیرون می‌جست و رسوایمان می‌ساخت. روز ثبت نام، برنامه کلاس‌های ترم اول را به دستمان داده بودند و حالا من و بقیه ورودی‌های سال جدید گیج و گول و سراسیمه داشتیم به دنبال کلاسی که نخستین جلسه درس در آن برگزار می‌شد می‌گشتیم و به طرز ابلهانه‌ای یکی یکی شماره چسبیده به پشت در کلاس‌ها را با آنچه در پرینت برنامه‌ها تایپ شده بود مقایسه می‌کردیم. ترم اولی‌ها همه‌مهای به راه انداخته بودند تماشایی! این اولین باری بود که جماعت کثیری از جنس مخالف را دوروبرشان می‌دیدند و دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند چه واکنشی باید نشان بدهند! می‌رفتند، می‌آمدند، می‌خندیدند، بلند بلند حرف می‌زدند و همدیگر را برانداز می‌کردند و خلاصه راهروی دانشکده را روی سرشان گذاشته بودند. باور اینکه این جماعت هیجان زده قرار بود روزی ماری کوری و ماکس پلانک و پل دیراک آینده باشند مرا به خنده وامی داشت.

بالاخره کلاس را پیدا کردم، دستگیره را چرخاندم و رفتم داخل. هنوز نیم ساعتی به شروع کلاس مانده بود. یکی دو نفری آخر کلاس نشسته بودند و بعضی‌ها هم به سرعت در را باز می‌کردند و سرکی می‌کشیدند و بی دلیل هرهر می‌خندیدند و برمی‌گشتند توی راهرو. تو ردیف اول جلوی در کز کرده و دستت را زیر چانه ستون کرده و به صفحه سفید تخته وایت برد روبه رویت زل زده بودی. کیفیت را که یک کوله صورتی رنگ بزرگی بود انداخته بودی پشت سرت روی پشتی صندلی. خرگوش پشمالوی سفیدی از زیپ کوله‌ات آویزان بود و یک





من دو تا انتخاب داشتم یکی تو و یکی ترانه! تو و ترانه دو قطب مخالف یک آهنربا بودید. از هم دور می‌شدید و در نهایت در یک نقطه دور کانونی که من در آن قرار داشتم بهم می‌پیوستید و باز همدیگر را دفع می‌کردید و باز...! ترانه سفیدرو و چاق بود با موهایی یکدست سیاه و بلند، متناسب با زیبایی شناسی عهد قدیم! و تو لاغر و سبزه با موهایی خرمایی و کوتاه، تجسمی از مدرنیسم عصر حاضر! او همیشه می‌خندید و تو یک اخم دائمی بین ابروهایت جاخوش کرده بود. او همیشه روی لبهایش رزلب‌های سرخ و نارنجی می‌درخشید و تو برق لبهای بی رنگ همان بود که از اول بود و هیچ وقت عوض نشد. او محبوب همه دخترها و پسرهای هم دوره‌ای یمان بود و همه دوستش داشتند و تو به واسطه درسخوان بودن و هوش سرشارت ورد زبان استادها و اعضای هیئت علمی دانشگاه بودی که برای آینده‌ات خواب‌های روشن و طلایی زیادی می‌دیدند و وعده‌های دلچسبی هم تحویل می‌دادند. او با زیبایی‌اش در صدد تسخیر قلب من بود و تو از طریق فرمانروایی بر زندگی من می‌خواستی که مفهوم عشق را برایم تداعی کنی. حالا که از هم جدا افتاده‌ایم و همه آن روزهای پرتب و تاب سرکلاس رفتن و جزوه نوشتن و تحقیق و مقاله و ترجمه کردن جلوی چشمانمان مثل تکه کاغذ چرکنویس باطله‌ای پرپر شدند و به زباله دان گذشته‌ها پیوستند، پیش خودم اینطور فکر می‌کنم که شاید اگر به جای تو ترانه را انتخاب می‌کردم نتیجه چیز مطلوب‌تری می‌بود! نه بخاطر اینکه او زیباتر از تو بود و یا بخاطر خنده‌های افسونگرش که دل تمام پسرهای دانشکده را می‌برد، نه. شاید بخاطر اینکه او مثل تو مادری که سه تا لیسانس داشته باشد و پدری که استاد تاریخ باشد و خاله‌ها و شوهرخاله‌هایی که همگی هیئت علمی باشند و هموزاده‌هایی که فوق تخصص بیماری‌های مغز و اعصاب و رئیس بیمارستان و معاون وزیر باشند نداشت و از آنرو به فکر سلطه مطلق و پرهیز از وابستگی و در خیال وعده‌های شیرین استادها هم نبود.

البته تو کار اشتباهی نکردی. فقط راحت را پیدا کرده بودی. راهی که می‌رفتی برنامه ریزی شده و منسجم بود و تمام مسیر چهارساله و یا شاید هم چهل ساله پیش رویت در آن مشخص و بدیهی می‌نمود. تمام علائم و ورودی و خروجی‌هایش را درست مثل تک تک فرمولهایی که از بر می‌کردی و معادلات ماکسول و قانون القای الکترومغناطیسی فارادی و قوانین سه گانه کپلر، که از روی پاورپوینت برایمان تشریحشان می‌کردی، حفظ بودی و این من بودم که بدون توجه به چراغ‌های خطری که در این راه جلوی رویم چشمک می‌زد ندانسته در مسیری می‌رفتم که بازنده اول و آخرش جز خودم کس دیگری نمی‌توانست باشد.

تو خوب می‌دانستی که چکار داری می‌کنی. بخاطر همین هم به محض اینکه کلاس‌های ترم دوم شروع شد و درس و کتاب رنگ جدی‌تری به خود گرفت، دیگر آن زهره ترم اول نبود. نه مثل ترم اول آرایش می‌کردی و نه دیگر آن مانتوهای مد روز را می‌پوشیدی. حتی موهایت را هم دیگر بیرون از مقنعه نمی‌افشاندی. از آن کوله‌های رنگارنگ و لاک پشتها و خرگوشهایی هم که پشت سرت وقتی راه می‌رفتی تلوتلو می‌خوردند و بالا و پائین می‌پریدند دیگر خبری نبود. وقتی بقیه راجع به این تغییر ناگهانی ازت سؤال می‌پرسیدند می‌گفتی: ((مامان و بابام اولتیماتوم بهم دادن آگه مثل دوران مدرسه‌ات نباشی و بخوای نمره‌های پائین بگیری از پول تو جیبی خبری نیست!)) بدنبال آن، مانتوها و کفش‌های همه ساده و معمولی شدند و آرایش هم تقلیل پیدا کرد به کرم ضد آفتاب و برق لبی که صرفاً برای جلوگیری از خشکی لب استفاده می‌کردی. می‌گفتی: ((آگه بخوام به ظاهر و پوششم برسم عقب می‌افتم. ترجیح میدم ساده باشم. اینطوری راحت‌ترم)) من به این تغییر رویه امیدوار بودم و احساس احترامی توأم با یک دلخوشی فرحبخش همچون هوایی بامدادی روحم را جلا می‌داد. پا به پای تو پیش می‌آمدم، هر چند که هرگز نتوانستم از تو جلو بزنم. یا دوشادوش و کنارت بودم یا یک پله عقبتر از تو. در حقیقت تو به هیچ کس این اجازه را نمی‌دادی که بخواهد از تو جلو بزند. همین که استاد درس را شروع می‌کرد و به عنوان مقدمه می‌پرسید تا به حال چیزی از قانون برنولی به گوشتون خورده، به سرعت دستت را بالا می‌پردی و در همان حال که با خودکارت اشکالی نامرئی را در فضا می‌کشیدی می‌گفتی: ((آگه سرعت یک سیال افزایش پیدا کنه فشاری که بر یک سطح وارد میشه کاهش پیدا میکنه و بالعکس)). در چشمهای استاد برق شادمانی می‌درخشید و در چشمهای بچه‌ها برق حسادت.

گاهی فکر می‌کردم هیچ مسئله‌ای به اندازه جلو زدن از من برایت اهمیت مرگ و زندگی را نداشت. شب‌های امتحان وقتی که ساعت از نیمه شب هم می‌گذشت اس ام اس‌هایت می‌رسید که التهاب و اضطراب درونت را از پشت صفحه موبایل هم نشانم می‌داد:

((مهیار فصل دو الکترومغناطیسو خوندی؟ من هنوز نرسیدم بخونم اما تا صبح تموم می‌کنم حتماً))

((امتحان چطور بود؟ من همرو نوشتم. تو چی؟))

همه چیز همانطور پیش می‌رفت که مطلوب تو بود. تمام واحدها را بی وقفه و بدون لحظه‌ای درنگ گذراندی و من که دیگر توان ادامه دادن نداشتم، ناگزیر از باور آنچه که سرنوشت می‌نامندش، کنار کشیدم و دستهایم را به نشانه تسلیم بالا آوردم



و میدان را به تو سپردم تا یکه و تنها بتازی و در قله آمال و آرزوهایت بدرخشی. شکستی شکوهمندانه! تو جلو زدی. چون معدلت A بود و شاگرد اول شده بودی سهمیه ارشد بهت تعلق گرفت و بدون آزمون تو را نشانند پشت میز کارشناسی ارشد. من یک‌ترم عقب افتادم و همین یک‌ترم فاصله لعنتی کار خودش را کرد. گفتم: ((زهره دیگه وقتشه. نمی‌خوای عقد کنیم؟ همیشه که تا ابد انگ دوست دختر دوست پسری رو پیشونیمون بمونه))

((میدونی که اصلاً وقتش نیست مهیار. اصلاً شرایطشو ندارم. درسا سنگین. استاد اول کن نیستن. مدام مقاله و ترجمه میخوان. مدام پروژه و تحقیق باید ارائه بدم. تو این شرایط که همیشه))

((دو سال پیشم همینو گفتم))

((یکم دیگه صبر کن. باید بیشتر فکر کنیم))

((فکر برای چی؟))

چیزی نگفتی. تودار بودی و پوشیده، اما من می‌توانستم از کمترین جنبش اعضای صورتت احساسهات را حدس بزنم. توی

خجالت چهار سال رفاقتمان گیر کرده بودی و رویت نمی‌شد حرفی بزنی. اما برای من همه چیز بدیهی بود. فروریختن نظمی که اکنون در زندگی‌ات حاکم بود و مدام موفقیت‌های ریز و درشت را برایت به ارمغان می‌آورد و شروع یک زندگی جدید آن هم با مردی مثل من که باید حال‌احالاها هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند و از مادر پیرش هم مراقبت می‌کرد چیزی نبود که با چارچوب‌های شکل گرفته افکارت جور دربیاید و من این را نگفته از چهارسال نشستن کنار دستت سرکلاس و چشم دوختن به نیم رخت وقتی که به تخته زل می‌زدی و اعداد و ارقام و فرمول‌های کج و معوج نوشته شده توسط استاد را همچون شاهد گوارایی سرمی کشیدی فهمیده بودم و نیاز به گفتنش نبود.

برای ارشد جای دیگر و دانشگاه دیگری را انتخاب کردم. رفتم و تو را با دنیای محبوبت و با درس‌ها و پروژه‌ها و مقالات و ترجمه‌هایت تنها گذاشتم... ■



## داستان کوتاه «چشم‌های آسمانی»

نویسنده «مریم موفقی»

توی اتاقم کنار کمد دیواری که پراز عروس‌های کهنه و مندرس است نشسته‌ام و با تسیح سبز سوغات مادر بزرگ بازی می‌کنم. چادر نمازم دوروز پیش گم شد. تازه از کوچه برگشته بودم. دوچرخه سواری با چادر گلدار صورتی خنده دار تراز آن ضرب گرفتن مهدی روی کاپوت پیکان سفید پدرش که با هر حرکت انگشت‌هایش رکاب زدنم شدت می‌گرفت. با صدای خش و خش کاغذهای کتاب ریاضی و زبان که توی پاگرد زیرزمین ریخته‌اند قدم‌هایم را یواش می‌کنم تا گربه چاق و ملوس خالدار از خواب نپرد. گربه بیچاره بچه‌هایش را به دندان گرفته و به انباری سردونمدار خانه ما پناه آورده. کلید را در قفل می‌چرخانم با صدای زیادی باز می‌شود. سوسکی زشت با شاخکهای سیاه می‌پرد روی دامنم. جیغ می‌کشم. و صاف می‌نشینم روی زمین. مهدی با دستهای مردانه‌اش شانه‌هایم را ماساژ می‌دهد.

\_ باز خواب دیدی؟

\_ تو چادر صورتیم رو برداشته بودی مگه نه؟

پشتش را می‌کند تا بخوابد. ملافه را روی سرم می‌کشم و چشمانم را هم می‌گذارم.

\_ زمین خورده بودی. سر زانوهای پراز خون بود. من پاهاتو با دستمال بستم بعدش دوچرخه را گذاشتم کنار در حیاطتون.

\_ پس چادر صورتیم رو کی برده بود؟

\_ شاید یه رهگذر  
\_ بدون چادر چه شکلی نگام می‌کردی؟  
\_ تو را خدا بخواب. به خدا خسته م.  
صبح با بوی نان داغ از خواب بیدار می‌شوم و نامه‌ای بدون پاکت روی تخت‌خواب توجهم را جلب می‌کند.  
\_ عزیزم سلام دیشب بد خوابیدی. منم اصلاً نخوابیدم. تو هیچوقت چادر صورتی نداشتی. همیشه با یک شلوارک جین و تاپ سبز پسته‌ای دوچرخه سواری می‌کردی. مادر بزرگت که به کربلا رفت یک چادر صورتی برات سوغاتی آورد ولی تو سرکش‌تر از این حرفها بودی. مادرت تمام اینها را برای مادرم تعریف کرده بود. روزی که زمین خوردی و برای چند دقیقه جلوی چشمهای من بیهوش شدی. روزی که همه پسرهای کوچه با پوزخند نگاهت می‌کردند.  
وقتی چشمهات رو بعداز چند دقیقه باز کردی من خم شده بودم روی صورتت و نگات می‌کردم. سراغ چادر صورتیت رو ازم گرفتی. دلم می‌خواست به آغوش بکشم و دوراز چشم همه اون چادر صورتی رو از خانه‌تان بردارم و سرت کنم....  
نامه را می‌بوسم و توی کمد پنهان می‌کنم. هرشب به خوابم می‌آید و صبح با نامه‌ای غافلگیرم می‌کند. چقدر خسته‌ام. چقدر دلم هوایش را کرده. پرده هارا کنار می‌زنم. خورشید به چشمهایم لبخند می‌زند مثل نگاه او از آسمان. ■



## داستان کوتاه «جدال»

نویسنده «روناک سیفی»

هر نقطه‌ای از خانه می‌رفتم با نگاه دنبالم می‌کرد چشمانش گودالی پر از حرف بود اما بریده بریده، جدا شده از هم مثل پازلی هزار تکه که به هم ریخته بود. نمی‌توانستم کنارهم بگذارمشان. درست این را می‌گفت: «بیا بشین و با من حرف بزن.» از این نگاه راکد سرگشته بودم اما هرگز سعی نکردم این قاب را بردارم؛ بعضی وقت‌ها نمی‌توانی قایمشان کنی، چیزهایی که ازشان می‌ترسی دوست داری جلو رویت باشند. تنها موجودی که هنوز نفس می‌کشد و حرکت دارد ساعت است با شنیدن صدای عقربه‌ها حرکت و گذر زمان را می‌بینم، بقیه وسیله‌ها مثل لش هر کدام گوشه‌ای افتاده‌اند من به آنها نگاه می‌کنم و آنها به من زل زده‌اند. دیوار خانه از همان جا شروع کرد به ترک برداشتن سقف دارد فرو می‌ریزد وسایلم را برمی‌دارم و بیرون می‌روم؛ تیر نور روز چشمم را می‌زند و سوز سرما تا مغز استخوانم را می‌سوزاند، به این هوا عادت ندارم حالا روز است و چند ساعت دیگر شب. توی خانه همیشه پرده‌ها را می‌کشیدم و روز و شبم زیاد فرقی باهم نداشت. با اینکه بیرون آمده‌ام اما هنوز سنگینیش را حس می‌کنم؛ انگار این نگاه توی وجودم رخنه کرده است. ■

هر روز و چه بسا هرساعت تکه‌ای از سقف زمین می‌افتد. سقف نمور و کهنه، هر آن امکان دارد روی سرم آوار شود. اینجا دیگر جای زندگی نیست من به دهان پیرمردی پناه آورده بودم که هر روز یکی از دندان‌هایش می‌افتاد و کم کم دهانش هم داشت چفت می‌شد؛ باید قبل از بلعیدنم از اینجا می‌رفتم. باید وسیله‌هایم را جمع کنم. قاب عکسی که مثل یک قاچ از هندوانه برشی از خاطرات و روزهای گذشته بود به دیوار چسبانده بودم، می‌خواهمش چکار؟ باید اینها را هم توی این دهان بو داده و جرم گرفته بگذارم. کتاب‌هایم را دیگر نمی‌خواهم، آنقدر خوانده‌ام که همه‌شان را از حفظم دیگر چیزی برایم نمانده بود بجز چند تایی وسیله مایحتاج زندگی، لباس و چیزهایی که لازمشان دارم. بوی گند این قاچ همه خانه را گرفته، نه این دیگر قاب نیست جزئی از دیوار است توی دیوار فرو رفته. این نگاه محکم توی دیوار ریشه زده؛ آنقدر که دیوار ترک برداشته همین روزهاست که از پایه و بن فرو بریزد. مادرم می‌گفت پدر بزرگم است؛ روی صندلی نشسته، راست و عصا قورت داده چشم به دوربین دوخته. مادرم همیشه می‌گفت: «مرد خیلی آرومی بوده زیاد اهل حرف زدن نبود.» توی چشمانش جدال بود و غوغا، طوری بیمارگونه. حالتی نگاهم می‌کرد انگار باید من می‌شنیدم چه می‌خواهد بگوید.



## داستان کوتاه «رمان بیماری در سر»

نویسنده «مهدی حسین‌پور»

غول تامی خواست برگردد تخم مرغ به او خورد. غول بیچاره شد. با پرتاب سنگ و تخم مرغ غول از پا درآمد و مرد. در غار دیگر گرگی با چشم‌های قرمز به مهرداد حمله کرد، او با دندان‌های تیزی که داشت دست مهرداد را زخم کرد زخم خیلی بزرگ. گرگ تا می‌خواست حرکت کند، امین او را با تمام نیروی خود هل داد. گرگ با ضربه‌ای که به استخوان‌های او آمد و اجزای بدنش که از دهانش...

دیگر زنده ماندن رؤیا هم نبود. هر چهار نفر به سرعت می‌دویدند. تا این که پای امیر لیز خورد و پاش پیچ!!! غارها به هم پیوست و راه خروج دیده می‌شد. امین به امیر کمک می‌کرد که راه برود و مهرشاد به مهرداد کمک می‌کرد. آن‌ها پی بردند که هوای سرد زمین را سرد و یخ زده کرده است. آن‌ها از غار خارج شدند. «بچه‌ها، بچه‌ها اون کلبه کیمیاگر» آن‌ها تا می‌خواستند وارد کلبه شوند، دوباره همان صدا را شنیدند؛ اما کم بود آن‌ها تا چشم به هم دوختند سایه ترسناکی را دیدند همه ترسیدند؛ اما تا دیدند که آن سایه کیمیاگر بود، راحت شدند، ترسشان ریخت!!! کیمیاگر آن‌ها را به کلبه راه داد. امین و مهرشاد داستان را برای کیمیاگر توضیح دادند. کیمیاگر دست مهرداد و پای امیر را درمان کرد. شیمی‌باگر با دروازه جادویی به شهر رفتند، با سرعت نور، خیلی جالب و عجیب بود!!! کیمیاگر پس از دو سه روز درمان آن بیماری را پیدا کرد. یک کم دیر شده بود چون بیماری جان کمی از مردم شهر را گرفته بود. شهر از بیماری پاک شده بود، آن هم به کمک امین، امیر، مهرداد، مهرشاد و کیمیاگر ■

روزی از این روزها، در شهری بیماری جدیدی به شهر آمد و شهر را آلوده کرد. فقط کسانی که نیرو زیادی و تغذیه مناسبی داشتند به بیماری آلوده نشدند. دویسر نوجوان به نام امین و امیر و دو کودک به نام مهرداد و مهرشاد خود را آماده کردند تا به جایی که کیمیاگری که می‌توانست این بیماری عجیب را درمان کند، بروند. آن‌ها با خود کبریت، تخم مرغ و چیزهای ضروری دیگر را با خود به همراه آوردند. آن‌ها به دو غار رسیدند. صدایی ترسناک از یکی از غارها به گوش رسید. همراه آن صدای وحشت آور باد سردی از همان غار آمد. آن‌ها نمی‌دانستند صدا و باد از کدام غار می‌آید، آن‌ها با ترس و لژر عقب رفتند. وقتی آن‌ها به ترس خود غلبه کردند، به دو گروه دو نفر تقسیم شدند. امین با مهرداد و امید با مهرشاد. هر کدام از این گروه‌ها به یکی از این غارها رفتند. یکی به این ودیگری به آن غار رفت. صدا بلندتر شد. تعجب آور بود باد سرد و صدای ترسناک از هر دو غار به گوش می‌رسید. غولی از سقف غار به پایین آمد. غول به طرف مهرشاد رفت مهرشاد پا به فرار گذاشت تا امیر فریاد زد: «هی غول بی شاخ و دم اون رو ول کن بیا ببینم چند مرده حلاجی.» غول از فریاد امیر خشمگین شد. با سرعت به طرف امیر آمد، امیر تخم مرغی را به طرف غول پرت کرد. تخم مرغ با برخورد شدید و محکمی به غول خورد. غول با خشمی که داشت، مشتش را برای کوبیدن به امیر آماده کرد، غول تا می‌خواست مشت را بکوبد مهرشاد تکه سنگی به طرف غول پرت کرد.





همه دارایی‌ام همین ماشین تحریر است و مادر پیری که، با من زندگی می‌کند. نه برج سبزی دارم، نه قصر عاجی.»  
وقتی دید دیگر نمی‌نویسم گفت: «خُب بعد چی؟»  
تمام توانم را در زبانم جمع کردم و گفتم: (با من ازدواج می‌کنی؟)  
دست‌هایش را در هم قلاب کرد و جیغ بلندی کشید! چند عابر بر گشتند و ما را نگاه کردند...  
می‌گفت: «پدرم سال‌ها پیش فوت کرده. از سن قانونی گذشته‌ام، مانعی سر راه ازدواج ما نیست.»

دو روز بعد، به عقد هم در آمدیم! دستم را گرفت و به خانه‌شان برد. مادرش وقتی ماجرا را شنید چنان سرخ شد که نزدیک بود خون از شقیقه‌هایش بیرون بزند! چیزی نگفت اما به پسرانش زنگ زد و همه را احضار کرد. به ساعت نکشیده، سه برادر عصبانی و ناراحت حاضر شدند. نه جشنی گرفته بودیم، نه ماه عسلی. تا توانستند حرفهای رکیک بارم کردند. اولین ساعات شروع زندگی ما را به جهنم تبدیل کردند!  
دختر خوبی بود و شرایط مالی خوبی داشت. تصمیم گرفته بودیم زندگی آرامی را با هم شروع کنیم. روی پای خودش بزرگ شده بود. برای آینده نقشه‌ها کشیده بودیم. قرار گذاشته بودیم با پس اندازی که دارد چاپخانه‌ای کوچک راه بیندازیم، من مدیر و مسئول آنجا باشم.

برادرها در را به روی‌اش بستند و مرا از خانه بیرون کردند! گیج و منگ بودم. اجازه نمی‌دادند همسرم را ببینم! وقتی بخود آمدم مهریه‌ای که سیصد کبوتر طوقی و یک جفت ستاره بود را به اجرا گذاشتند! باید مهریه را پرداخت می‌کردم. مهریه محالی که فکرش را نمی‌کردم روزی مجبور بشوم پرداخت کنم.  
هر کس از نوع ازدواج و مهریه مطلع می‌شد می‌خندید و سر به سرم می‌گذاشت. اگر قادر بودم همه ستاره‌های آسمان را برایش می‌چیدم. خانواده‌اش حتی در باره ستاره‌ها صحبت نکردند! فقط سیصد کبوتر طوقی را خواستند. حتی نتوانستم ده کبوتر طوقی تهیه کنم. زندانی شدم... ■

طلاق‌نامه همسرم را که دیوانه وار دوستش داشتم را غیابا" و بر خلاف میلیم در زندان امضا کردم!  
مجرد بودم. جلوی دادسرا، با عریضه نویسی امورات زندگی خود و مادر پیرم را به سختی می‌گذراندم، با اینحال راضی بودم. صدای تق تق پاشنه کفش‌هایش برایم عادت شده بود. میان آنهمه جمعیت که در رفت و آمد بودند، بدون آنکه سرم را بلند کنم آمدنش را متوجه می‌شدم. هر روز صبح بعد از من می‌آمد و قبل از من اداره را ترک می‌کرد. اگر یک روز نمی‌آمد چشمم سفید می‌شد و ذهنم جواب نمی‌داد. بقدری کلمات و جمله‌ها را غلط می‌نوشتم که صدای مشتری‌ها در می‌آمد.

آن روز هم مثل روزهای دیگر گوش تیز کرده بودم تا صدای تق تق پاشنه‌اش سر شوقم بیاورد. آمدنش شوقی در دلم می‌ریخت که تا شب اثرش باقی می‌ماند. آن روز دیر کرده بود. حواسم به خیابان و پیاده رو بود نه به مشتری‌هایم. بالاخره صدای تق تق پاشنه‌اش در خیابان پیچید و به گوش من رسید.

سابقه نداشت در آن محدوده توقف کند. صدای پایش قطع شد. مجبور شدم سرم را بلند کنم. روبه رویم ایستاده بود. جلوتر آمد. چهارپایه‌ای را که مخصوص مشتری‌هایم بود جلو کشید. سلام کرد و روی آن نشست!  
بدون مقدمه پرسید: «صبح تا شب برای مردم چی می‌نویسی؟»

غافلگیر شده بودم. زبانم بند آمده بود، ورق سفیدی داخل ماشین تحریر گذاشتم و شروع کردم به نوشتن. همانطور که به بالا و پایین پریدن دکمه‌ها نگاه می‌کرد، نوشته را می‌خواند. برایش نوشتم: «امروز قصد دارم برای شما بنویسم. دیوار به دیوار محل کارم هستید. هر دو با ماشین تحریر کار می‌کنیم، اما کار من کجا و کار شما کجا؟»

آسمان ما در یک نقطه به هم گره می‌خورد، همانگونه که دل‌های ما. بوی عطر شما بد جوری هوایی‌ام می‌کند. بیهوده ستاره‌های شهرتان، و کبوترهای بامتان را نمی‌شمارم که از دست شما دانه می‌چینند.

دو روز بعد، به عقد هم در آمدیم! دستم را گرفت و به خانه‌شان برد. مادرش وقتی ماجرا را شنید چنان سرخ شد که نزدیک بود خون از شقیقه‌هایش بیرون بزند!









در هوا می‌رقصید. منطقه جنوب با رقص سماع این خاک در هوا بیگانه نبود...

...سرباز وظیفه (بادامیان) در کنار ساختمان فرماندهی پادگان نشست. عقربی درشت در آن طرف ساختمان روبروی او حرکت می‌کرد. داد زد: "اکبر بدو... عقرب..." اکبر از ساختمان بیرون آمد. یک دستش شیشه خالی مربا بود. فوراً به طرف عقرب رفت و شیشه را روی آن گذاشت. عقرب در حصار شیشه‌ای زندانی شد. اکبر سه تکه چوب آغشته به نفت را به شکل مثلث در کنار شیشه گذاشت. و لبخندی از روی رضایت زد. بادامیان تعجب کرد: "می‌خواهی آتیش بزنی؟" اکبر همانطور با لبخندش گفت: "چند ماه خدمتی؟" در همان حین جیب جنگی موسوی به سرعت به سمت آن‌ها می‌آمد. با پای راستش هم ترمز می‌کرد و هم گاز می‌داد. بچه خوزستان بود. با صورتی سوخته از آفتاب و چشمهایی که همیشه نور می‌دید. تو استخر شیرجه می‌زد و شنا می‌کرد. بادامیان متوجه جیب شد که به سرعت به سمت آن‌ها می‌آمد. اکبر با پا شیشه را به سمت سنگلاخها پرت کرد. عقرب

بلافاصله در لابه لای خاک و سنگ ناپدید شد. جیب موسوی توقف کرد. به کمک عصایش از ماشین خارج شد و به سمت سنگلاخ نگاه کرد. مدتی گذشت: "شماها خجالت نمی‌کشین؟ یا بی‌کاری؟" اما آن دو وقتی خواستند جوابی از سر درماندگی بدهند؛ موسوی دیگر آنجا نبود. بادامیان وقتی خواست درخواست کتبی‌اش را به موسوی بدهد او از آنجا رفته بود...

اکبر چای را روی میز قنبری فرمانده پادگان گذاشت. بعد به طرف موسوی آمد و بدون آنکه بتواند به چشمهای نورانی موسوی نگاه کند چای او را هم جلویش گذاشت. قنبری در حالیکه چایش را می‌خورد گفت: "اکبر از مارو مورای بیرون چه خبر؟" اکبر و موسوی نگاهشان به هم گره خورد. چند شیشه الکل حاوی مار و عقرب روی طاقچه بود. "می‌گیرم... هر چی ببینم... بیشتر شبا می‌چرخن..." و سپس نگاهش را از موسوی گرفت و از اتاق خارج شد. موسوی قند را برداشت. اما قنبری مانع شد و آن را گرفت: "ضرر داره... یادت باشه قندت بالا میره؛ اونوقت خیلی شیرین می‌شیا... موسوی با ناراحتی گفت: "آخه این جانورا چه گناهی کردن؟ الان داشتم می‌آمدم اکبر یه عقربو

موسوی تنها پایش را روی خاک داغ و تف زده دشت گذاشت. این کار برایش لذت عجیبی داشت. حس کرد گرما از لابه لای سلولها و رگهای پایش بالا آمد. پیچ و تابش را حس می‌کرد. گرما آن قدر بالا آمد تا به سلولهای یخ زده مغزش رسید. در همین حین ماری از حفره خود و در لابه لای سنگلاخهای دشت بیرون آمد. موسوی یکبار دیگر کف پایش را درون خاک جابه جا کرد و به روبرو زل زد: تا چشم کار می‌کرد سیم خاردارهای پادگان زمین‌ها را از اطراف جدا کرده بود. مار هنوز مسیرش را جهت ترک از حفره خود انتخاب نکرده بود. گاهی زبان نیشش را بیرون می‌داد. ناگهان صدای انفجار دشت را لرزاند. نوک دو عصای موسوی روی زمین قرار گرفت. به کمک

عصاها روی یک پایش ایستاد. آن سوتر شاید فقط خورشید بود که از بالا محل انفجار را دید. آنجا کاملاً روشن و نورانی و گرم بود. شاید موسوی روی خورشید را به سمت محل انفجار چرخانده بود تا حادثه را بهتر ببیند. بعد؛ از کنار خورشید آهسته آهسته پایین آمد و سایه‌اش جلوی نور به شکل یک پرنده شد. چرخی زد و به سمت دزفول آمد. موشک و آژیر ...

موسوی عرق ریزان به جستجوی خانه‌اش دوید. ولی پیدا نکرد. نه خانه پدریش را پیدا کرد و نه خانه همسایه‌اش. خاک و دود و شیون و بعد دوباره زندگی. سپس پرواز دوباره موشکها که چون باز و شاهین به سمت طعمه خود شیرجه می‌زدند. او خسته اما سبک بال در آسمان شهرش چرخی زد و درخاکهای داغ دشت روبروی سیم خاردارهای پادگان در نزدیکی حفره مار ایستاد. هنوز نوک دو عصایش روی زمین قرار داشت. پای چپش از نیمه قطع بود. آرام آرام روی خاک نشست. صدای انفجار... موسوی دانه‌های تسبیح فسفری‌اش را روی هم می‌انداخت. افتادن دانه‌های تسبیح روی هم دیگر صدا داشت. مثل افتادن سنگی روی سنگ. صدای سنگها پیچ و تاب می‌خورد و مثل صداهای جنگ می‌شد. نخ تسبیح پاره شد و سنگهایش آهسته آهسته روی زمین افتادند. مار به جلو خزید. دست آفتاب سوخته موسوی دانه‌های تسبیح را با مقداری خاک از زمین برداشت و روی سرش ریخت. باد آمد. تا خاک را در هوا پخش کند. خاک

موسوی عرق ریزان به جستجوی خانه‌اش دوید. ولی پیدا نکرد. نه خانه پدریش را پیدا کرد و نه خانه همسایه‌اش. خاک و دود و شیون و بعد دوباره زندگی.



اسیر کرده بود. ولی منو که دیدن ... "قنبری حرفش را قطع کرد و گفت: " تو چته؟ در مورد این مار و مورایی که به ناموس ما تجاوز کردن چی؟ جنگ همینه...خوبه که خودت طعمشو چشیدی...". موسوی گفت: " اتفاقاً چون طعمشو چشیدم دارم این حرفو می‌زنم..." قنبری با ناراحتی گفت: "اون بلا تو همین جنگ سر پات اومد...اونوقت تو دلت به حال این جانورای بیابان می‌سوزه...خودت خوب می‌دونی چند نفرو تو همین پادگان نیش زدن. خب ما اونارو تو این الکل نیاندازیم اونا این بلا رو سر ما میارن...اصلاً می‌تونم بپرسم هر چند وقت یه بار کجا غیبت می‌زنه؟ تو این پادگان کجا رو پیدا کردی که ما بلد نیستیم؟ بی سیمتو چرا خاموش می‌کنی؟ البته آگه نگی فرمانده بازی درنیار. " موسوی به فکر افتاد و نفس عمیقی کشید. حس کرد چیزی گفت و شاید او بود که به قنبری گفت: " می‌دونی من این پامو

در راه صلح از دس دادم. خیلی ناراحتی میگم...می‌دونی که من بچه همین دشتم... تو این دزفول در دل همین زمینا بزرگ شدم...میرم اطراف پادگان می‌شینم و دشتو می‌بینم و حال می‌کنم. قنبری گفت: خودتو خیلی دوس دارم... ولی نگاهتو به جنگ ... " اما حرفش نا تمام مانده بود. حتی خواست بگوید:

که با درخواست بادامیان برای اعزام به منطقه موافقت کن. خواست بپرسد: " تو کجا غیبت زد؟ مته همیشه ناپدید می‌شی. چرا درخواست بادامیانو امضا نمی‌کنی؟" ناگهان چشمش به تسبیحی فسفری رنگ افتاد که روی میزش قرار داشت. مدت‌ها قبل به موسوی امانت داده بود. اتاق را دوباره از نظر گذارند ... موسوی خیلی وقت بود که از اتاق رفته بود...

...مار آرام آرام به سمت موسوی می‌خزید. بی سیم روی زمین قرار داشت. پای بدون جورابش خاک را لمس کرد. باد هم چنان به آرامی صدایش را در دشت پخش می‌کرد. هر از چند گاه پرندگان دشت رد می‌شدند و آواز سر می‌دادند.. موسوی نگاهش از میان سیم خاردهایی که پادگان را از محوطه جدا می‌کردند گذشت. آن قدر که حتی چند کیسه نایلون پوسیده که به سیم‌ها آویزان شده بود را ندید. از آن بالا دشت مثل حبابی در هوا می‌لغزید. مثل سراب بود. به سمتش که می‌رفتی دورتر می‌رفت... و مار در زیر آفتاب داغ روز هم چنان می‌خزید. موسوی روی صندلی تا شواش نشسته بود و قرآن می‌خواند. از دور دستها؛ صدای مبهم و نامفهوم بلند گوی پادگان می‌آمد که گاهی نوحه و گاهی سرود و اخبار عملیات را پخش می‌کرد...

...موسوی پشت تیر بار بیست سه میلی متری نشست و به سمت آسمان نشانه گرفت. اما عطش داشت و پی در پی آب

می‌خورد. پایش را می‌مالید. آنقدر مالشش داد که بلند شد. قنبری و چند سرباز با تویوتا سر رسیدند. سربازها بیرون پریدند و قنبری دستوراتی داد و به طرف موسوی آمد و به جای او پشت تیر بار نشست و چرخید و داد زد: " چی شده؟" موسوی آخرین قطرات آب را در قمقمه سر کشید: " حالم خوب نیس...تشنمه...پام درد می‌کنه..." و قبل از اینکه قنبری جواب بدهد احساس کرد سرش گیج رفت. بعد چند خمپاره و تیر بار و انفجار و موج و بعد بیهوشی... چشم‌هایش را که باز کرد حجم زیادی از نور نارنجی داخل چشم‌هایش ریخته شد. محوطه عملیاتی خالی بود. لب‌هایش به هم چسبیده بود. احساس کرد پای چپش بی حس شده است. به کمک اسلحه‌اش بلند شد. لنگ لنگان به سمت جلو رفت. جلوتر تانکری آبی بود. با دیدن تانکر عطشش شدیدتر شد. به زحمت به سمت آنجا رفت و بی

محابا سرش را زیر شیر برد. اما یک قطره آب هم وجود نداشت. زیر تانکر افتاد. چند خراش و زخم در بدنش وجود داشت. چشم‌هایش تار می‌دید. ناگهان صدایی ناله‌ای به گوشش رسید. ناله‌ای شبیه مویه. سنگر. صدا از سنگری در چند متر آن طرفتر می‌آمد. با تمام دردی که بدنش داشت سینه خیز به

سمت سنگر رفت. صدا واضحتر شد. سربازی عراقی در سنگر ناله می‌کرد. نزدیک‌تر شد...

...مار هم چنان آرام آرام از پشت به سمت پای راست موسوی می‌خزید. موسوی برای لحظه‌ای کتاب دعایش را بست و سرش را بالا گرفت. بعد متوجه نایلونهای پوسیده‌ای که به سیم خاردارها آویزان بودند شد. مار برای لحظه‌ای از خزیدن ایستاد. هاله‌ای از جسمی مبهم و بدون حرکت در تیررس نگاه خزنده قرار گرفت. موسوی صدای پروازی را می‌شنید. یاد بادامیان افتاد. بلند گوهایی پادگان هم چنان صدای مارش عملیات را پخش می‌کردند. موسوی بی حرکت روی صندلی تا شواش نشسته و جیب جنگی در کنارش بود. لحظه‌ای تصمیم گرفت بلند شود و به سمت گروهان برود. باید زودتر می‌رفت. امروز از پادگان باید نیرو به سمت جبهه اعزام می‌کردند. به ساعتش نگاه کرد. حتماً تا یک ساعت دیگر موسوی باید جلوی ساختمان ستاد حاضر می‌شد؛ والا قنبری دوباره غرغر می‌کرد. اتوبوس‌ها برای انتقال نیرو تا یک ساعت دیگر به پادگان می‌رسیدند. دوباره به ساعتش نگاه کرد. ولی ساعتش ... چرا از کار افتاده بود؟ عقربه‌ها همان جای اولشان بودند. یادش رفت که از چه ساعتی آنجا نشسته بود. تصویر سایه گون پای راست موسوی در دید مار شکل گرفت. کمی دیگر خزید. از محلی که موسوی در گوشه پادگان

بعد چند خمپاره و تیر بار و انفجار و موج و بعد بیهوشی... چشم‌هایش را که باز کرد حجم زیادی از نور نارنجی داخل چشم‌هایش ریخته شد.



نشسته بود تا ساختمان ستاد حدود دو کیلومتری راه می‌شد. صدای پرواز آمد. بال زدن. موسوی به چادرهای پادگان نگاه کرد که از آن مسافت مثل یک اشکال هندسی کوچک به نظر می‌رسید. اما کم کم این اشکال بزرگتر شدند و بعد ساختمان ستاد و بعد اتوبوسها از راه رسیدند. بادامیان و قنبری؛ لحظاتی؛ فقط لحظاتی موسوی را دیدند. قنبری خواست بگوید کجا بودی؟ مته همیشه غیبت زد. بادامیان خواست از موسوی به خاطر موافقتش با اعزام به جبهه تشکر کند. اما بعد موسوی رفت و دیگر آنجا نبود. قنبری بی حرکت ماتش برد و بادامیان آخر از همه سوار اتوبوس شد. اشکال هندسی چادرها و ساختمانهای پادگان به شکل سراب شدند. کوچک و کوچکتز و بعد موسوی در همان جایی که نشسته بود هنوز به سمت بالا نگاه می‌کرد. او

به دزفول که زادگاهش بود نگاه می‌کرد. دزفول در آسمان بود ... اما مار به پشت سرش و در نزدیکی اش چمباتمه زد...

... صدای کشیدن بدنی روی زمین آمد. موسوی خیلی زود متوجه شد که سرباز عراقی احتمالاً در درون سنگر جسدی را جابه جا می‌کند. خورشید در حال غروب بود. پای چپش بی حس بود. تصمیم گرفت

وارد سنگر شود و شد. سرباز عراقی پشتش به موسوی بود. خطی از خون چشمهایش را زد. سرباز عراقی جسد هم رزمش را به گوشه سنگر می‌کشاند. ناله می‌کرد. موسوی پشت به او به سنگر تکیه داد و اسلحه‌اش را به سمت او نشانه گرفت. سرباز عراقی متوجه غریبه‌ای شد و برگشت. دست‌هایش را بالا برد. اما ناله می‌کرد. چهره‌اش خاکی و خسته و خراشیده بود. موسوی دستش را روی ماشه برد. سرباز چشمهایش را بست. و زیر لب چیزهایی نامفهومی گفت. کم کم اسلحه موسوی پایین آمد. سرباز چشمهایش را باز کرد. نفس عمیقی کشید. موسوی پایش را می‌مالید و از تشنگی و زخم چشمهایش را بست. وقتی دوباره آن را باز کرد اسلحه سرباز به سمتش نشانه رفته بود. مجبور شد اسلحه‌اش را به کف سنگر بیاندازد. لحظه‌ای چشمهای سرباز برقی زد و بلافاصله به سمت موسوی شلیک کرد و او را به زمین انداخت...

... پای راست موسوی بی اختیار تکان خورد. مار که چمباتمه زده بود به سمتش جهید و از ناحیه پشت ساق نیشش زد. موسوی فریادی زد و از روی صندلی به زمین افتاد. درد و سوزش تمام بدنش را در بر گرفت. مار آهسته آهسته خزید. موسوی به زحمت اسلحه‌اش را از روی زمین برداشت و در همان حال برگشت و به سمت مار نشانه گرفت. عرق از صورتش جاری

بود. شلیک کرد. اما نه به سمت مار. صدای شلیک اسلحه‌اش رو به آسمان فضای دشت را لرزاند...

... سرباز عراقی شلیک کرد. اما سر لوله اسلحه‌اش به سمت موسوی نبود. گلوله به کیسه‌های شنی خورد. موسوی از فرط ضعف و درد و بی حسی پا به زمین افتاد. سرباز بلند شد. سلاح‌های سنگر را حمایل کرد و از آنجا خارج شد. شب بود و زیر نور مهتاب؛ تانک‌های سوخته؛ سنگرها و کامیونهای متلاشی شده به شکل سایه بودند. چند جسد روی زمین افتاده بودند. سرباز عراقی ایستاد و به ستاره‌ها و مهتاب نگاه کرد. قمقمه‌اش را به طرف دهانش برد. اما فقط کمی از آب را خورد. ناله موسوی از سنگر بلند شد. سرباز خواست به داخل سنگر برگردد. اما برنگشت. ولی هر چه از سنگر دورتر می‌شد صدای ناله موسوی در گوشه‌هایش طنین بیشتری می‌انداخت. ایستاد و بعد به سمت سنگر برگشت. قمقمه‌اش را به سمت دهان موسوی گرفت...

**قنبری خواست بگوید کجا بودی؟ مته همیشه غیبت زد. بادامیان خواست از موسوی به خاطر موافقتش با اعزام به جبهه تشکر کند. اما بعد موسوی رفت و دیگر آنجا نبود.**

... شب چند خودرو تویوتا؛ در گوشه کنار پادگان در جستجوی موسوی بودند. قنبری کلافه شده بود. با بی سیم صحبت می‌کرد. شعاع نورهای چراغ خودروها تاریکی را می‌شکافت و پیش می‌رفت. چند کیلومتر جلوتر موسوی روی زمین افتاده بود و بی رمق به مهتاب نگاه می‌کرد. سم مار آهسته آهسته به تمام بدنش وارد می‌شد...

... سپیده دم روی تپه و زیر نور مهتاب؛ سرباز عراقی با برانکاردی که به پشتش بسته بود حرکت می‌کرد. روی برانکارد موسوی را بسته بود. سرباز عراقی آنقدر خسته بود که طناب را از برانکارد و پشتش باز کرد و بی اختیار در همانجا نشست. مدتی گذشت. هوا کمی روشنتر شد. موسوی ناله‌ای کرد. سرباز نگاهی به او انداخت. از جیبش تعدادی قند در آورد و داخل قمقه انداخت و خوب تکانش داد. بعد آب قند را به طرف دهان موسوی گرفت. موسوی آب قند را خورد و بعد به پای چپش اشاره کرد و با اشاره از او خواست که پوتین و جورابش را در بیاورد. سرباز همین کار را کرد. ولی آنقدر خسته بود که در همان حال روی برانکارد افتاد و از فرط خستگی به خواب رفت. پای موسوی سیاه شده بود و زخم داشت و از فرط درد چهره‌اش را منقبض کرد. دقایقی بعد خودرویی نظامی که از کنار آن‌ها می‌گذشت متوجه آنها شد. فوراً دو سرباز ایرانی پایین پریدند و سرباز عراقی را اسیر کرده و به پشت خودرو منتقل کردند. موسوی را نیز روی همان برانکارد به کف و پشت خودرو برده و با سرعت از آنجا دور شدند. در پشت خودرو سرباز عراقی از فرط





خستگی تعادل نداشت ولی در عین حال چشمهایش را به موسوی که بی هوش دراز کشیده بود دوخته بود. گویی غم اسارت را حس نمی‌کرد. او نگران از حال موسوی چشم از رویش بر نمی‌داشت. دو سرباز ایرانی مراقب روبرویش نشسته بودند...

... موسوی را با برانکارد از آمبولانس بیرون آوردند. قنبری با عجله وارد بیمارستان شد. نمی‌دانست چه بلایی سر موسوی آمده است. فوراً دکتر را دید و با نگرانی گفت: آقای دکتر؛ گوشه پادگان به زمین افتاده بود. نمی‌دونم چش شده؟ دکتر سریع معاینه کلی کرد و گوشی را روی قلب او گذاشت. قنبری بی تاب شد: چی شده؟ ترا خدا دکتر راستشو بگین؟ اما دکتر سر تکان داد و چیزی نگفت. بعد متوجه محل نیش خوردگی در پشت پایش شد. فوراً گفت: نیش مار... و بعد گفت: تموم کرده... دیر رسیدید. قنبری بی اختیار روی صندلی افتاد و دستش را روی صورتش گرفت. ولی موسوی کنار قنبری نشسته بود. قنبری لحظه‌ای سرش را بلند کرد و به کنارش نگاه کرد. اما کسی نبود. پیکر موسوی را با برانکارد از اتاق خارج کردند...

...موسوی را با برانکارد از آمبولانس بیرون آوردند. قنبری با عجله وارد بیمارستان شد. نمی‌دانست چه بلایی سر موسوی آمده است. فوراً دکتر را دید و با نگرانی گفت: چی شده دکتر؟ حالش چگونه؟ دکتر نگاهی به عکس و آزمایش کرد و مکث کرد: "قندش خیلی بالا رفته. پاشم زخم شده. زخم دیابتی." و سر تکان داد و گفت: "چاره‌ای نداریم. پاش باید قطع بشه..."

قنبری بی اختیار روی صندلی افتاد و دستش را روی صورتش گرفت. ولی موسوی کنار قنبری نشسته بود. قنبری لحظه‌ای سرش را بلند کرد و به کنار خود نگاهی کرد. اما روی صندلی کسی نبود جز تسبیح سنگی فسفری...

...موسوی از روی صندلی تا شو به زمین افتاد و مار از کنارش رد شد. ورقهای کتاب دعایش روی زمین داغ و تف زده ورق می‌خورد. باد شدیدی وزیدن گرفت. انعکاس صدایی مثل شلیک گلوله دشت را لرزاند. پروانه‌ای پرواز کنار روی سیم خاردار نشست. نایلون پوسیده هنوز روی سیم خاردار آویزان بود. باد نایلون را کند و با خود به هوا برد. پروانه بلند شد و به آن طرف سیم خاردار پرواز کرد. صدای بال زدندش در هوا می‌پیچید. پروانه به سمت جنوب رفت. باز هم بال زد و بالاتر رفت. از آن بالا خودرویی کوچک دیده شد. پروانه پایین آمد. پایین تر و خودرو نظامی بزرگتر و نمایانتر شد. خودرو به سمت عراق می‌رفت. بادامیان اسیر شده و در پشت خودرو نشسته بود. از فرط خستگی تعادل نداشت. یک سرباز عراقی در کف خودرو روی برانکارد دراز کشیده و ناله می‌کرد. دو سرباز عراقی دیگر با سلاحشان روبروی بادامیان نشسته بودند. بادامیان غم اسارت را حس نمی‌کرد. او نگران از حال سرباز عراقی چشم از رویش بر نمی‌داشت. پروانه‌ای دور سرش چرخید و آهسته آهسته در کنارش نشست... ■





تا اینکه سگ جوان، دلش برای خانه و صاحبش تنگ شد و تصمیم به بازگشت گرفت و ترفندهای شغال هم کارگر نیفتاد. پس راه منزل را در پیش گرفت با این فکر که اینک صاحبش او را با آغوش باز خواهد پذیرفت و دیگر او سگ باتجربه‌ای شده است. سگ در بیرون پرچین خانه روستایی شروع به پارس کرد و دمش را تکان می‌داد، صاحبش صدای سگ را شنید و از پنجره نگاهی به بیرون خانه انداخت و سگ را دید. از در منزل که بیرون آمد، سنگی را برداشت و به سمت سگ پرتاب کرد. سگ چون در هم‌نشینی با شغالان طبعش عوض شده بود فکر کرد که این یک نوع خوش آمدگویی است، پس به ذوق آمده و با صدای بلندتری شروه به پارس نمودن و جست و خیز پرداخت. اما سنگ دومی که محکم به پهلویش اصابت کرد، او را به خود آورد و فهمید این کار صاحب سابقش، نه تنها یک استقبال گرم بلکه یک نپذیرفتن سرد است. سگ جوان از پارس کردن باز ایستاد و به سمتی شروع به فرار کرد، اما این بار نه به سمت جنگل، بلکه به سمت کوهپایه‌ای که در سمت مقابل جنگل بود. پس از مدتی سرگردانی، به گله‌ای از گرگ‌ها پیوست. گرگ‌ها چون او را خوب می‌شناختند، او را نکشتند بلکه با آغوشی باز پذیرفتند. گرگ‌ها می‌دانستند که آن سگ، اکنون چه توانایی‌هایی دارد. در اولین برخورد سردسته گرگ‌ها به او گفت: تو را چه می‌شود؟ آن موقعیت کجا و این موقعیت کجا؟ حالا چرا با شغالان هم‌نشینی شدی. سگ ماجرا را برایش توضیح داد.

گرگ گفت: با گرگ‌ها دوستی کن چون تا گرسنه نشوند، خیانت نمی‌کنند.

سال بعد، آن سگ تبدیل به اولین هدف شکارچیان و مردان محافظ روستا شد و در نهایت نیز توسط همسایه صاحب سابقش مورد هدف قرار گرفت چون او این سگ را خوب می‌شناخت.

اما سگ زخمی فرار کرد اما نه به سوی جنگل و نه به سوی کوه، او ابتدا زیر پلی سنگی مخفی شد و پس از تاریکی هوا به سمت منزل صاحبش حرکت کرد. در راه سگ‌ها به او پارس نموده و در ضمن او را مورد شماتت قرار می‌دادند. سگ زخمی، بدون اینکه پاسخی بدهد فقط به سمت خانه صاحبش پیش می‌رفت.

وقتی به نزدیکی پرچین منزل صاحبش رسید، با شنیدن پارس سنگی ایستاد. سنگی که پشت پرچین و جایبکه زمانی خودش آنجا می‌ایستاد ایستاده بود. دوباره به حرکت خود ادامه داد و وقتی پارس و اضطراب سگ جدید را دید به او گفت: قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید و ادامه داد: خود را بخاطر هیچ به مصیبت مینداز چرا که گاهی برگشتن از مصیبتی، مصیبتی بدتر است. خواستم همرنگ جماعت شوم، بی رنگ جماعت گردیدم. بعد از مدت زمانی کوتاه سگ همانجا و پشت پرچین خانه، جان به جان آفرین تسلیم

کرد.

در یک روز بارانی و نزدیک تاریکی شب، سگ جوانی در حالیکه قلاده‌ای برگردنش بود، در پشت پرچین یک خانه روستایی نشسته و با کنجکاو به بیرون نگاه می‌کرد. آن روز این سگ، رفتار عجیبی داشت. همین نشستن زیر باران، نمونه‌ای از رفتارهای عجیب آن روزش را نشان می‌داد. کمی بعد، صاحب سگ، طبق روال همیشگی و در حالیکه نایلونی بالای سرش گرفته بود تا از گزند قطرات شدید باران در امان بماند، به محوطه خانه آمد تا قلاده سگ را باز کند. البته او هم از این رفتار جدید سگش تعجب کرد، چرا که سگ او، از لحاظ نگرهبانی، احساس وظیفه و دورکردن حیوانات وحشی خصوصاً شغال‌ها و گرگ‌ها زبان‌زد اهل روستا بود و سایر سگ‌های روستا به وضعیت او غبطه می‌خوردند. آن نیمه شب، یک دسته شغال نزدیک آن خانه، لاشه‌ای را پیدا و شروع به فریاد و مهمهمه نمودند. سگ جوان، شروع به هشدار و پارس کردن نمود. این وضعیت دقایقی ادامه داشت که یکی از شغال‌ها پشت پرچین آمده و به سگ گفت:

چرا آنقدر پارس می‌کنی؟ تقصیر ما چیست که تو افسرده و ما شاد هستیم؟ نکند به جشن و پایکوبی ما حسودی می‌کنی؟

سگ پاسخ داد: حسودی؟ شوخی می‌کنی؟ من در حال انجام وظیفه هستم و در ضمن خوردن گوشت متعفن و مانده لاشه، چیزی نیست که به آن حسودی کنم. ما سگ‌ها قابل مقایسه با شما نیستیم. شغال گفت: به هر حال، این شادمانی، دورهمی و خوردن گوشت بدبو می‌ارزد به اسارت، تنهایی و جویدن یک تکه استخوان خشک. سگ پاسخ داد: به نظر من این کار شما هیچ لذتی برای من ندارد. شغال گفت: یک بار بیا داخل جمع ما، با ما باش و همرنگ جماعت شو.

این مکالمه، ذهن سگ جوان را بسیار مشغول کرد و در نهایت با خودش تصمیم گرفت که برای یک بار هم که شده این کار را امتحان کند، پس به گروه شغال‌ها که از قضا شرورترین دسته شغال‌های آن منطقه بودند ملحق شد، منتهی با سردسته شغال‌ها شروطی را مطرح کرد از جمله اینکه نه تنها مرغ و خروس نخواهد دزدید بلکه در این کار همکاری نخواهد کرد، گوسفندان را گاز نخواهد گرفت و چند شرط دیگر. سردسته شغال‌ها این شروط را پذیرفت اما در اصل بدون اینکه سگ خودش متوجه شود، از ویژگی‌های او به نحو احسن در راستای کارهای شرارت آمیز گروه استفاده می‌کرد.

یکی دو ماهی گذشت، در طی این مدت صاحب سگ بارها به نزدیک جنگلی که در نزدیکی روستا بود آمده و سگش را صدا می‌زد. این کار را از آن جهت انجام می‌داد چون تعدادی از روستاییان سگش را با دسته شغال‌ها دیده بودند، اما این کارها فایده‌ای نداشت چرا که هر موقع سگ می‌خواست برگردد، شغال با تجربه گروه با ترفندی از این کار جلوگیری می‌کرد.





به تن نداشت و صورتش از سرما به سرخی می‌زد. دکتر با تعجب پرسید: «شما کی هستید؟ به چه اجازه وارد منزل من شدید!؟» مرد نگاهی به شعله‌های شومینه انداخت. گفت: «هوا بیرون خیلی سرده و من خیلی خسته هستم. می‌خوام روی صندلی شما بنشینم.»

دکتر نگاهی به اسلحه‌اش انداخت که کاملاً به طرف صورتش نشانه رفته بود. آب دهانش را به سختی فرو داد. نتوانست حرفی بزند. با اشاره دست صندلی را به او تعارف کرد.

مرد بی آنکه سر اسلحه‌اش را پایین بیاورد، به طرف شومینه رفت و روی صندلی نشست. گفت: «ممنونم آقای دکتر.»

دکتر گفت: «لطفاً بگین با من چکار دارین. گمان نمی‌کنم شما رو بشناسم، ولی احساسم بهم میگه که شما منو کاملاً

می‌شناسید.» مرد در جواب دکتر خنده ایی

بلند کرد و سرش را به نشان مثبت تکان

داد: «آقای دکتر، معلومه خیلی ترسیدی.»

«نه، چطور مگه!؟»

«نه تنها من، بلکه همه دنیا الان شما رو

می‌شناسن. همین الان تلویزیون داره یک برنامه زنده علمی در مورد شما و کار علمی تون پخش می‌کنه! بهتر نیست یه فنجان چای داغ به من تعارف کنین؟ بیرون که بودم، از سرما می‌لرزیدم. به خودم گفتم وقتی که پیام پیش شما حتماً یه فنجان چای داغ لب سوز و لب ریز مهمونم می‌کنین. از اون جای‌های اصیل ایرانی.»

دکتر بسته سیگارش را از روی میز برداشت و سیگاری روشن کرد. گفت: «بهتره حاشیه نرین و منظور تونو بگین. شما برای خوردن یه فنجان چای در این موقع شب به منزل من نیومدین. به چهره تون نمی‌خوره که دزد باشین و برای پول به سراغم آمده باشید!» لبخند کمرنگی روی لب‌های مرد نشست: «فکر نمی‌کردم دکتر پرویز ارجمند، یکی از بهترین متخصصان مغز و اعصاب که این روزها نامش در تمام رسانه‌های دنیا منعکس میشه، سیگاری باشه!» در پاسخ به حرف آن مرد، سیگارش را داخل جا سیگاری له کرد: «میشه برین سر اصل مطلب؟»

«پس فکر کنم خبری از یه فنجان چای نیست...!» مکشی کرد و ادامه داد: «آقای دکتر! برای بلیط پرواز ساعت یک، عجله نکنین.»

زمستان، آخرین زورش را در روزهای آخر اسفند می‌زد. باد سردی می‌وزید و دانه‌های ریز برف، منظره محوطه باغ خانه را زیبا کرده بود. صدای زوزه باد از میان درز پنجره شنیده می‌شد. دکتر کنار شومینه نشسته بود و به شعله‌های زیبا نگاه می‌کرد و خوشحال بود که تا چند ساعت دیگر، پیش تنها دخترش در وین خواهد بود و می‌تواند شب سال نو، کنارش باشد. او، یکی از برترین جراحان مغز و اعصاب کشور، خسته از عمل‌های سخت و جنجال‌های مطبوعاتی و کارهای اداری خوشحال بود که می‌تواند چند روزی به خودش مرخصی بدهد و تعطیلات سال نو را در یکی از مناطق زیبا وین، کنار دخترش بگذراند و می‌داند فردا شب مانند چنین ساعتی کنار دخترش خواهد بود.

صدای تلفن را شنید. از روی صندلی بلند شد و گوشی تلفن را کنار گوشش گرفت. صدای زیبای دختری جوان از پشت خط آمد: «سلام پدر جون، منم پریا»

لبخند بر روی چهره خسته‌اش نشست. پاسخ داد: «سلام به دختر خوشگلم، خوبی عزیزم؟»

«ممنونم، من برای فردا و پس فردا از شرکت مرخصی گرفتم که به محض رسیدن شما، پیام استقبالتون در فرودگاه.» خنده‌ای کرد و گفت: «نه پریا جان، راضی به زحمت نیستم. تو راحت باش. آدرس منزلت رو دارم. به محض رسیدن، باهات تماس می‌گیرم.»

«راستی پدر جون، پروژه موفقیت آمیزتون دنیا رو تکون داده. هنوز روزنامه‌های اینجا بی خیال این خبر مهم علمی شما نشدن!»

«در ایران کسی خبر نداره که قراره برای سفر به وین پیام. دوست ندارم تعطیلاتم در وین بهم بخوره؛ می‌دونم که، کافیه خبرنگارهای اونجا با خبر بشن! تعطیلات رو برام زهر می‌کنن.» «خیالتون راحت باشه آقای دکتر!» و بعد خندید.

دکتر هم با خنده گفت: «عزیزم، مزاحمت نمی‌شم. اونجا می‌بینمت.»

گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. خواست که روی صندلی بنشیند که صدای باز شدن در اتاق را شنید. با تعجب مردی با موهای نسبتاً سفید را دید که با اسلحه به سوی او نشانه رفته است. به چهره مرد خیره شد. با وجود هوای سرد، لباس گرمی

«لطفاً بگین با من چکار دارین. گمان نمی‌کنم شما رو بشناسم، ولی احساسم بهم میگه که شما منو کاملاً می‌شناسید.»



دکتر با شنیدن این جمله مرد، جا خورد. انتظار نداشت که او از رفتنش به وین اطلاع داشته باشد. زیرا هیچ کس، حتی نزدیکترین دوستان و همکارانش در بیمارستان و دانشگاه از برنامه مسافرت او آگاهی نداشتند. مرد که انگار متوجه نگاه متحیر دکتر شده بود، لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش نشست و با تکان دادن سر اسلحه‌اش از دکتر خواست که روی صندلی مقابلش بنشیند.

دکتر روی صندلی کنار تلویزیون نشست. مرد ادامه داد: «شما درست حدس زدیدن آقای دکتر. من واسه خوردن چای به منزل شما نیومدم. شما نام سارا شاهسوندی یادتون هست؟» دکتر چند ثانیه به آن نام فکر کرد و به او خیره شد: «نه، متاسفانه...! بیمارم بودن؟»

«فکر می‌کردم نام این دختر رو بعد از دو سال و دو ماه به یاد داشته باشید. آگه یادتون رفته، بزارین بیشتر توضیح بدم. من پدر سارا شاهسوندی هستم. دختر من بیست و شش ماه قبل در بیمارستان شما جراحی شد. یادتون اومد؟»

دکتر پوزخندی زد و پاسخ داد: «بیست و شش ماه قبل؟! من در این مدت کلی آدم رو جراحی کردم. معلومه که نباید به یاد بیارم.»

«شاید حق با شما باشه، ولی بیشتر توضیح میدم که یادت بیاد. بیست و شش ماه قبل، دختر من رو که تصادف کرده بود به بیمارستان شما آوردن. همون شب شما به مراسم عروسی بچه یکی از وزیر وزرا دعوت شده بودین و با اینکه دختر من داشت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد؛ با کمال خونسردی مرگ مغزی دخترم رو اعلام کردین و به عروسی رفتین! در حالی که این طور نبود. دختر من مرگ مغزی نشده بود و می‌تونست زنده بمونه!»

دکتر انگار تازه متوجه علت آمدن مهمان ناخوانده‌اش شده بود. آب دهانش را به سختی فرو داد. نفس عمیقی کشید و خودش را جمع و جور کرد. با صدای بلند گفت: «مردک حقه باز! فکر کردی کی هستی؟ بعد از این همه مدت سراغ من اومدی و من رو در مرگ دخترت مقصر میدونی؟»

«فریاد زنید آقای دکتر. خودتون بهتر از من می‌دونید که در مرگ دخترم مقصر هستید. سارا تنها فرزند من بود. شما با بی‌احتیاطی، تنها فرزند جوونم را از من گرفتید. من همان هفته‌های اول متوجه شدم، ولی هیچ مدرکی علیه شما پیدا نکردم. بخصوص وقتی همه بیمارستان‌ها، دانشگاه‌ها و مراکز علمی شما رو به درستکاری قبول دارن!»

دکتر به قهقهه افتاد. گفت: «حالا فهمیدم به چه دلیل سراغم اومدی! آقای شاهسوند، دختر شما یک بیمار مرگ مغزی بود و همه علائم یک مرگ مغزی رو داشت! متوجه هستی؟» مرد دندان‌هایش را به هم فشار داد: «کار شما یک قتل محسوب میشه...!» از روی صندلی بلند شد و سر اسلحه را به طرف صورت دکتر نشانه گرفت. ادامه داد: «من شما رو به جرم قتل دخترم، سارا شاهسوند به اعدام محکوم می‌کنم.» دکتر مکثی کرد. انگار که از گفتن حرفش پشیمان شده بود: «آقای شاهسوند! آرام باشید. خواهش می‌کنم این اسلحه رو کنار بکشید.» مرد صدایش را بلند کرد: «خفه شو! فکر کردی سر قانون رو با استفاده از اسم و موقیتت شیریه مالیدی و تموم شد!؟ خیال کردی میتونی سر من رو هم کلاه بگذاری؟ من خودم محاکمت کردم و حالا هم می‌فرستمت جهنم.» دکتر عرق کرده بود و دهانش خشک بود. سعی کرد به خودش مسلط باشد. به سختی گفت: «آگه منو بکشید شما رو دستگیر می‌کنن.» مرد لبخند سردی زد: «نگران من نباشید آقای دکتر! من هم مثل شما بلام چکار کنم تا گرفتار قانون نشم.»

**دکتر چند ثانیه به آن نام فکر کرد و به او خیره شد: «نه، متاسفانه...! بیمارم بودن؟»**

دکتر داشت سایه مرگ را می‌دید. اصلاً باور نمی‌کرد که قبل از رفتن به وین بمیرد. او زندگی را دوست داشت و حاضر بود برای زنده ماندن، هرکاری بکند. با ناامیدی گفت: «اگر به من رحم نمی‌کنی، لاقل به دخترم پریا رحم کن. من هم مثل تو یه دختر دارم. اسمش پریاست و تا چند ساعت دیگر منتظر دیدن منه.»

مرد، لحظه‌ای مکث کرد. چند ثانیه نتوانست چیزی بگوید و به چهره دکتر خیره شد. انگار چشمانش خیس شده بود. نتوانست خودش را کنترل کند. روی صندلی نشست و گفت: «بعد از مرگ دخترم سارا، همسرم بیمار شد. مدتی حرف نمی‌زد. تا اینکه مثل مجسمه شد. حرکت نمی‌کرد. فقط به گوشه‌ای خیره می‌شد. پیش تمام دکترها بردمش. ولی نتونستن کاری براش انجام بدن. آخرش اونو برای همیشه از دست دادم.» از روی صندلی بلند شد. سر اسلحه را روی پیشانی دکتر گذاشت و با خشم ادامه داد: «تو می‌تونی دخترم و همسرم رو بهم برگردونی؟! وصیت کن آقای دکتر.»

دکتر با بغض گفت: «خواهش می‌کنم منو ببخش. من نمی‌خوام بمیرم. من حاضرم هر کاری تو بخواهی انجام بدم.» مرد، نگاهش متوجه صفحه خاموش تلویزیون شد: «زود باش تلویزیون رو روشن کن.» دکتر از روی صندلی بلند شد و به طرف تلویزیون رفت. تلویزیون را روشن کرد.





مرد گفت: «نگاه کن دکتر، برنامه زنده مخصوص ابتکار علمی شماست. خیلی خنده داره؛ اونا الان مشغول تعریف و تمجید از شما هستن، ولی نمی دونن دانشمندشون به چه بدبختی گرفتار شده!»

«اگر منو نکشی، حاضرم هر کاری بخواهی انجام بدم.»  
«برو گوشی تلفن رو بردار و به همین برنامه زنده شبکه زنگ بزن و جلوی همه ملت توضیح بده که دخترم رو چطور کشتی.»  
جلوی پایش زانو زد. گفت: «خواهش می‌کنم این کار رو از من نخواه. من حاضرم هر چقدر پول بخوای بهت بدم.»  
مرد دندان‌هایش را از خشم به هم فشار داد. سر اسلحه را داخل دهان دکتر فرو کرد و با فریاد گفت: «اگر این کاری که از تو خواستم انجام ندی، همین حالا شلیک می‌کنم.» دکتر از روی زمین بلند شد و به طرف تلفن رفت. گوشی تلفن را برداشت و با تردید شماره را گرفت.  
«سلام، من دکتر پرویز ارجمند هستم. امکان داره با مدیر شبکه صحبت کنم؟»

وزیر بهداشت و درمان مقابلش نشست و در بهت و حیرت پرسید: «آقای دکتر! میشه توضیح بدین، این حرف‌هایی که دیشب در برنامه زنده تلویزیون زدید، چه بود؟» دکتر، لیوان آب را روی میز گذاشت: «آقای وزیر، چند بار بهتون بگم که دیشب مردی به نام شاهسون با اسلحه

گرم داخل خونه من اومد و با تهدید اسلحه وادارم کرد که اون حرف‌های مزخرف رو در برنامه زنده تلویزیونی بزنم. همه اون حرفا رو هم خودش به دهنم داد.»

رئیس پلیس گفت: «منظورتان آینه که آقای شاهسون، پدر سارا شاهسون با تهدید اسلحه به شما گفتن که این حرف‌ها رو در برنامه زنده تلویزیونی بزنید؟!»

دکتر، دست‌هایش می‌لرزید. این بار آب درخواست نکرد. بسته سیگار را از داخل جیب کتش خارج کرد و یک نخل سیگار آتش زد: «من رو بازجویی می‌کنید، قربان؟! به جای این حرف‌ها بهتره دنبال اون مرد دیوانه برین که آبروی من رو در دنیا برد.»

در اتاق باز شد. افسر پلیس بعد از ادای احترام وارد اتاق شد و برگ کاغذی را به رئیس پلیس داد. رئیس پلیس بعد از خواندن متن کاغذ، آن را به دست وزیر داد و از او خواست که آن را مطالعه کند. وزیر بعد از خواندن متن کاغذ، قیافه‌اش به هم ریخت. از روی صندلی بلند شد. سعی کرد خودش را کنترل کند: «آقای دکتر ارجمند، شما آبروی نظام علمی کشور رو در دنیا بردید!» سیگار از دست دکتر رها شد. چشمانش از حدقه

بیرون زد و دهانش هاج و واج باز ماند: «من متوجه حرف شما نمی‌شم آقای وزیر. انگار من بدهکار شدم!»

رئیس پلیس گفت: «من احساس می‌کنم که شما این حرف‌های شب گذشته‌تان رو فقط به خاطر عذاب وجدانی که داشتید، در برنامه تلویزیونی زدید.» دکتر سیگار نیمه روشن را از کف اتاق برداشت و داخل جا سیگاری له کرد. انگار یک سطل آب سرد رویش خالی کرده بودند: «معلومه شما چی میگی؟!»  
رئیس پلیس برگ کاغذ را به دکتر نشان داد. گفت: «آقای شاهسون، پدر سارا شاهسون سه ماه قبل فوت کرده؛ بنابراین نمی‌تونسته دیشب به منزل شما آمده باشه. در ضمن، دوربین‌های مداربسته داخل منزلتون، تصویری از آمدن مردی غریبه و یا ناشناس رو نشون نمیدن!»

انتظار شنیدن این جملات را از رئیس پلیس نداشت. برای چند لحظه مکثی کوتاه کرد و حوادث دیشب را در ذهنش مرور کرد. گیج و سرگردان گفت: «شما فکر می‌کنید، من یا دروغ

می‌گم یا خیالاتی شدم؟! من خودم اون دیوانه رو دیدم. یک ساعت داخل منزل من بود و در تمام آن یک ساعت، اسلحه‌اش رو به طرفم نشانه گرفته بود.»  
آقای وزیر از روی صندلی بلند شد. عینکش را از روی دماغش بالا کشید و از پشت عینک نگاهی به دکتر انداخت: «آقای دکتر، شما از روی عذاب وجدان

این کار رو انجام دادید. و من نمی‌دونم وقتی از این اتاق برم بیرون، چه جوابی باید به آقای رئیس جمهور و افکار عمومی بدم!»

دکتر ملتمسانه گفت: «لااقل می‌تونم به اتاقم بری، شاید ردی از اون مرد رو در اتاقم کشف کنید تا بفهمی خیالاتی نشدم!»

رئیس پلیس گفت: «مامورهای ما امروز صبح به منزل شما رفتن. هیچ مدرکی دال بر اینکه شخصی به منزل شما آمده باشه، پیدا نکردند. شما از روی فشار عذاب وجدان و تنهایی، شب گذشته این کار را انجام دادید. متأسفانه باید به شما بگم که آقای دکتر ارجمند، شما گناهکار هستید و پرونده شما به دادگاه فرستاده میشه.» ■

«آقای شاهسون، پدر سارا شاهسون سه ماه قبل فوت کرده؛ بنابراین نمی‌تونسته دیشب به منزل شما آمده باشه. در ضمن، دوربین‌های مداربسته داخل منزلتون، تصویری از آمدن مردی غریبه و یا ناشناس رو نشون نمیدن!»





### نوشته پرسییوال اورت<sup>۲</sup>

الیور کمپل بیلی پرسفیده را ندیده بود. اسمش هم نشنیده بود. اما یادداشتی بر درب پشتی خانه‌اش، او را ۹ صبح یکشنبه‌ای سرد و زمستانی به محله سرخپوست‌ها کشاند.

«گره‌اسب‌های دوقلو در مزرعه آراپاهو»

برای خرید با بیلی پرسفیده تماس بگیرید.

امضای «بیلی پرسفیده» پای یادداشت بود. پایش را که گذاشت بیرون از خانه، چشمش به یادداشت افتاد. اثری هم از کسی نبود. به سگش، نشسته کنار پایش، نگاه کرد. سر بزرگ لابرادور<sup>۳</sup> دوازده ساله از لبه صندلی آویزان بود.

الیور گفت: «تو دیگه همچین‌هام سگ نگهبان نیستی. قراره آگه کسی وارد حیاط شد به من خبر بدی.»

سگ واکنشی نشان نداد.

الیور دلش نمی‌خواست این‌همه راه را تا مزرعه محله سرخپوست‌ها برود و چیزی هم دستگیرش نشود. برای همین کنار چراغ راهنمایی زرد چشمک‌زن در ایته<sup>۴</sup> ایستاد.

ایته یک فروشگاه- پمب‌بنزین بود و یک چراغ چشمک‌زن زرد. از وانتش پیاده شد و از میان برف‌های تازه نشسته به سمت فروشگاه رفت و وارد شد. برف‌های کفشش را روی پادری پلاستیکی پوشیده از گل تکان داد. فروشنده جوان سرش را بالا نیاورد. الیور از یکی از راهروهای باریک، پشت پیشخوان رفت و برای خودش فنجان بزرگ قهوه ریخت. در راه برگشت، کیک مافین بلوبری<sup>۵</sup> بسته بندی‌شده‌ای هم برداشت و هر دو را روی پیشخوان گذاشت. زن جوان خمیازه کشید: سه دلار.

الیور با بهتی مضحک گفت: سه دلار؟

زن بدون مکث یا توجهی گفت: باشه دو دلار و نیم.

الیور سه دلار داد و گفت: من دنبال بیلی پرسفیده‌ام.

چرا؟

یه یادداشت درباره‌ی یه اسب برام گذاشته.

نه! میگم یعنی چرا اینجا دنبالش می‌گردی؟

- اینجا باید زندگی کنه دیگه. منظورم محله سرخپوست‌هاست.

- اونجا سرخپوست‌ها زندگی می‌کنند.

الیور بسته کیک مافینش را باز کرد و تکه‌ای گاز گرفت و از پنجره به برف که دوباره می‌بارید نگاه کرد.

- بیلی پرسفیده رو می‌شناسی؟

- می‌شناسم.

- مگه سرخپوست نیست؟

زن با سر جواب منفی داد.

- پس «پرسفید» فامیلیشه؟

- این رو دیگه دبايد از خودش بپرسی. «آراپاهو»<sup>۶</sup> نیست «شوشونی»<sup>۷</sup> و «کراو»<sup>۸</sup> و «چی‌پین»<sup>۹</sup> هم نیست.<sup>۱۰</sup> من فقط همین رو می‌دونم.

- پس باید «سو»<sup>۱۱</sup> باشه.

- سو، بلک‌فوت<sup>۱۲</sup>، گراس ونچر<sup>۱۳</sup> و پایوت<sup>۱۴</sup> هم نیست.

- که این طور!

- پسر سفید قدبلند لاغریه، با موهای بافته بلوند و چشم‌های آبی. چند سال پیش سر و کله‌اش این طرف‌ها پیدا شد و بهش نمی‌اومد دورگه باشه.

الیور قهوه‌اش را مززه کرد.

- از دختری سرخپوست خوشش می‌ومد و با چندتایی‌شون دوست شد. براشون اونقدر دونات خرید که چاق شدن و ولشون کرد. حالا رفته شهر و دنبال دختری مکزیکیه. این چیزیه که من شنیدم.

الیور گفت: تو یادداشتش نوشته بود گره‌های دوقلویی در مزرعه به دنیا اومدن. چیزی راجع بهش شنیدی؟

- شنیدم. خبرش همه جا پیچیده. دوقلوها. شانس می‌یارن.

- خوب حالا! این پرسفیده چه ربطی به اسب‌ها داره؟

- نظری ندارم! اهمیتی هم برام نداره. تا وقتی این طرف‌ها آفتابی نشه، مشکلی با این بیلی — حالا هرچی که اسمش هست — ندارم.

الیور نگاهش کرد. - چون مطمئنم پرسفیده نیست.

<sup>۲</sup> پرسییوال اورت نویسنده سیاه‌پوست آمریکایی متولد ۱۹۵۶ است. لیسانس فلسفه و فوق لیسانس داستان نویسی دارد و هم اکنون در دانشگاه کارولینای جنوبی، نویسندگی خلاق و مطالعات امریکاناسی را تدریس می‌کند. تا کنون بیش از ۲۵ کتاب شامل رمان، مجموعه داستان و یک کتاب کودک نوشته است. بعضی از آثار او عبارتند از پوست سیاه او، لیزا، همراه من به نوردمت بیا، آن که گذاشت و رفت، آب خیز، تالیف نقاشی بزرگ و مملکت خداوند.

<sup>۳</sup> نوعی سگ شکاری

<sup>۴</sup> Ethete

<sup>۵</sup> نوعی میوه شبیه تمشک، قرمقاط

<sup>۶</sup> Arapaho

<sup>۷</sup> Shosone

<sup>۸</sup> Crow

<sup>۹</sup> Cheyenne

<sup>۱۰</sup> نام قبایل سرخپوستی در ایالات متحده

<sup>۱۱</sup> Sioux

<sup>۱۲</sup> Blackfoot

<sup>۱۳</sup> Gros Venture

<sup>۱۴</sup> Paiute



اولیور سری تکان داد.

- خوب، ممنون که باهام حرف زدی.

- موفق باشی.

در باز شد و هیرام شکسپیر، همراه طوفانی از هوای سرد وارد شد. مرد درستی بود و صدایی نازک داشت که به قد و قواره‌اش نمی‌خورد.

اولیور گفت: هیرام!

هیرام گفت: «سلام این‌ورا چه کار می‌کنی مرد سیاه!»

- اومدم دوقلوها رو ببینم.

- خبرها زود می‌پیچه. یه چیزی. تو از کجا فهمیدی؟

- یکی به اسم بیلی پرسفیده برام یادداشت گذاشته.

- می‌شناسیش؟

- تا حالا ندیدمش.

- پس بهش نزدیک نشو. بد دردی!

- دارم پرس‌وجو می‌کنم.

اولیور به فنجان‌ش نگاه کرد. آگه من رو ببری کره‌ها رو ببینم

برات یه فنجون قهوه می‌گیرم.

- تو راندگی می‌کنی.

اولیور گفت: حتماً!

- هیرام گفت: از راندگی تو برف متنفرم. چشمام رو میزنه.

البته آفتابی هم که باشه نور چشمام رو میزنه.

هیرام فنجان بزرگ دیگری از قهوه پر کرد و اولیور پولش را

داد. بیرون زدند، روی برف‌های تازه راه رفتند و سوار وانت اولیور

شدند. تاک خودش را کشید وسط آن دو و نشست. سرش هم

قد سر دو مرد شده بود. هیرام دستی به سر سگ کشید. « به

نظر سگ خوبیه!»

- نسبت به سنش خوبه.

- کاش یکی این رو به من می‌گفت.

- من می‌گم.

هیرام از شیشه عقب به رد ماشین نگاه کرد. الیور چند بلوک

سبک پشت چرخ‌های عقب بسته بود تا ماشین روی برف سر

نخورد. هیرام سری تکان داد.

- فکر خوبیه. بلوک‌ها رو می‌گم.

بعد شروع کرد به عوض کردن موج رادیو. روی ایستگاهی

محلی تنظیمش کرد.

اولیور پرسید: از این آشغال‌ها خوشت میاد؟

هیرام گفت: موسیقی محلیه. سرخپوست‌ها هم محلی‌اند

دیگه.

شروع کرد به خواندن با آهنگ.

- بگو ببینم، بیلی پرسفیده را از کجا می‌شناسی؟

- نمی‌شناسمش. اسمش هم نشنیده بودم تا امروز که برام یه

یادداشت گذاشته بود که برای خریدن کره‌ها باهات تماس

بگیرم. کی به دنیا اومدن؟

- دیشب، مال جرج گوزنه‌اند.

- پس مال بیلی پرسفیده نیستن؟

هیرام بلند زد زیر خنده. «بیلی پرسفیده؟»

- تو یادداشتش نوشته بود آگه خواستم کره‌ها رو بخرم باید

با بیلی پرسفیده تماس بگیرم.

- بهتره بگی بیلی سفیده. حتی لباس تنش هم مال خودش

نیست. البته آگه لباسی تنش باشه.

- مال جرج‌اند. که این‌طور! جرج خبر داشت قراره اسبش

دوقلو بیاره؟

هیرام سرش را تکان داد.

- مادیون خیلی بزرگ شده بود، اما نه اونقدرها، می‌دونی که.

این طرف‌ها کسی برا اسکن و سونو پول نمی‌ده. هیچ‌کی این کار

رو نمی‌کنه. می‌دونی چقدر پول اسکن می‌شه؟

اولیور سر تکان داد که می‌فهمد. درجه گرمکن شیشه را زیاد

کرد و با دستکشش شیشه جلو را پاک کرد.

- فک کنم تو زیادی نفس می‌کشی.

- سرخپوست‌ها یک سوم بیش‌تر از سفید پوست‌ها ویک

چهارم بیشتر از سیاه‌ها نفس می‌کشن.

- چرا؟

- هوای ویژه<sup>۱۵</sup>

- قضیه‌اش چیه؟

هیرام خندید.

- واسه سرخپوست‌های اصیله!

- موندم چرا این پسره در خونۀ من اون یادداشت رو

گذاشته؟

- بد دردی! من موندم قضیه کره‌ها رو از کجا می‌دونسته؟

شنیدم چند هفته پیش دانی ماس<sup>۱۶</sup> و ویلسون انیل<sup>۱۷</sup> از محله

سرخپوست‌ها انداختنش بیرون. حسابی کتکش زدن.

- می‌گم شاید هم بدون اینکه بدونم کیه دیده باشمش.

- خوب پس باید یادت بیاد. پسر درشتیه با موهای قرمز و

سبیل گنده.

اولیور به جاده‌ای خاکی که آن را شخم زده بودند پیچید.

پرسید: فکر می‌کنی عیبی نداره بریم تو این جاده؟

هیرام شانه بالا انداخت.

<sup>۱۵</sup> در متن اصلی از اصطلاح FBI Air استفاده شده که هیرام به شوخی برای عبارت Fool Blooded Indian به معنی سرخپوست اصیل، به کار برده.

<sup>۱۶</sup> Danny Moss

<sup>۱۷</sup> Wilson O'Neil



- تا وقتی آدم‌های قبیله شخمش نزدن. یکهو پیداشون می‌شه و کاری می‌کنن دیگه نشه از هیچ‌جا رد شد.

- شهری‌ها هم همین‌طورن. یه راه درب و داغون رو دست می‌گیرن و غیر قابل عبورش می‌کنن.

- همشون سر و ته یه کرباسن. لنگه هم‌اند.

- دو قلوها رو تا حالا دیدی؟

هیرام سر تکان داد.

- اما شنیدم که حسابی هم قد و قواره‌ان و قوی هم هستن.

- طبیعی نیست.

- اینجوری شنیدم. خودم ندیدمشون. می‌گن حال مادیون هم خوبه. دامپزشک اومده و باورش نمی‌شده.

- دامپزشک کی بوده؟

- سام اینیس.

اولیور سری تکان داد.

بارش برف کمی شدت گرفته بود.

هیرام از شیشه ماشین «اول کریک هیلز»<sup>۱۸</sup> را نگاه می‌کرد.

- پدرم هیچ‌وقت پاش رو تو این کوه‌ها نداشت. می‌ترسید.

می‌گفت اونجا جادوگر داره. خندید.

اولیور پرسید: «چی‌اش خنده داره؟»

- اون کشیش توی سنت... حالا اسمش هرچی هست، ازم پرسید به خدا اعتقاد دارم؟ تو چشم‌اش نگاه کردم و گفتم: «چرا که نه لعنتی؟» بعد بهش گفتم: «سؤال آینه که اون هم به من اعتقاد داره؟» خوشش نیومد. فک کنم دوست نداشت توی کلیسا بگم لعنتی.

- تو کلیسا چه کار می‌کردی؟

- برای شراب مقدس میرم اونجا. تنها چیزیه که گیرم میاد. زنم نمی‌ذاره مشروب و این چیزا بخورم.

- زن من هم نمی‌ذاره.

- ازدواج کردی؟ کی بوده که با تو ازدواج کرده؟

اولیور گفت: «عقلش سر جاش نیست!»

اولیور وانت را تا محوطه مزرعه کشاند. چند نفر بیرون انبار علوفه اصطبل ایستاده بودند. دیگر برف نمی‌بارید و کم‌کم خورشید از پشت ابرها بیرون می‌آمد. پیاده شدند و به سمت مردهایی که نزدیک دروازه ورودی ایستاده بودند رفتند. تاک از کنار اولیور جُم نخورد.

کره‌ها با پاهای لاغر و خمیده کنار مادرشان، اسب سرخپوستی درشت‌هیکلی با کفل‌های پُر، ایستاده بودند. کره‌ها کاملاً شکل هم بودند، با پوستی به رنگ آهو که مثل شعله آتش

برق می‌زد. به اولیور گفتند: «درست مثل پدرشون! کی می‌تونست فکرش رو بکنه که دووم بیارن اما حالا سرپا اند.

اولیور پرسید؟ «به دنیا اومدنشون چه طوری بود؟»

مرد چاقی که اسمش اسکار بود ته سیگارش را در برف‌ها انداخت و گفت: می‌دونم که دیشب حول و حوش ساعت نه بود. من به اینیس زنگ زدم و اون بلافاصله راه افتاد و حدود ۱۰ اینجا بود. بعد همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. دامپزشک اولی رو بیرون کشید. آسون نبود. سر و سُمش دیده می‌شد. با خودش یه چیزایی گفت. میدونی که اخلاقش چه جوریه. دستش رو برد تو تا پاش رو آزاد کنه و بعد شنیدم که می‌گه: «این دیگه کوفتیه؟» تا اون موقع نشنیده بودم اینیس این‌طوری حرف بزنه. گفت که باورش نمیشه اما یه سر دیگه هم زیر دستش حس کرده. من هم باورم نمی‌شد. چند تا از مردها با این که داستان را شنیده بودند سوت کشیدند.

- دامپزشک گفت یکی دیگه هم هست؛ از حرفش هم برنمی‌گرده. هرکاری می‌تونست براشون کرد و تا همین چند ساعت پیش همین‌جا بود.

اسکار به اولیور نگاه کرد. «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

- من یه یادداشت درباره‌ای این پسر داشتم.

اسکار گفت: «سام اینیس که تمام شب اینجا بود.»

- یادداشت از بیلی پرسفیده بود.

مردها ساکت شدند.

یکی از مردها پرسید «اون رو از کجا می‌شناسی؟»

اولیور گفت: «تا حالا ندیدمش.»

- چرا برات یادداشت گذاشته؟

- نمیدونم.

اسکار گفت: «عوضی! به مری میلو دوپیست دلار بدهکاره.»

هیرام پرسید: «برای چی؟»

- سر یه تریلی حمل اسب. به پسر پول داد تعمیرش کنه اما فک کنم با پول‌ها زد به چاک. عوضی.

اولیور گفت: پس هیچ کسی احتمال نمی‌داد دوقلو باشن.

اوسکار گفت: نع!

جرج گوزنه، مرد سرخپوستی از قبیله شی‌ین شمالی از خانه بیرون زد و آمد کنار نرده‌ها. به ییور سلام داد. گفت: «خبرها زود پخش می‌شه»

اولیور گفت: این طرف‌ها آره!

- انگار حالشون خوبه

- خوشگلن. قبلاً هم زایمان کرده بود؟





- دوباره، اولیش مُرد. خودش هم نزدیک بود از دست بره. اوضاع بدی بود. من که فکر کردم از تو لُت و پار شده. اما بعد یه سال بعد یه کره به دنیا آورد.

اولیور به مادیان نگاه کرد. نسبت به اسب‌های سرخپوستی قدِ بلندی داشت و بسیار خوش‌فرم بود.

- باباشون هم همین‌قدر خوشگله؟

جرج گفت: «معلومه! زیباست. واقعاً زیباست.»

هیرام گفت «بیلی پُرسفیده پیشنهاد فروششون رو به اول... اولی داده»

مردها خندیدند. اولیور گفت: خوب حالا دیگه دو قلوها رو دیدم. بعداً میبینمتون آقایون. هیرام، می‌خوای برت گردونم به اِنته؟

- فعلاً هستم. اما آگه باز اومدی این طرف‌ها بوفالوهای سه قلو سراغ دارم که می‌تونم بهت بفروشم.

- بیا تاک!

برف دوباره باریدن گرفته بود که اولیور به خانه رسید و دید لارن سرگرم جابه‌جایی ائاثیه اتاق نشیمن است.

قالی لوله شده، گوشه‌ای افتاده بود. چندحوله زیر پایه‌های مبل انداخته بود تا بتواند روی زمین سُرش بدهد.

اولیور گفت: یه بلایی سر خودت میاری!

- بدم نمی‌یاد کمکم کنی.

- می‌دونی می‌خوای چی کار کنی؟

- نه.

- آها! پس خوبه.

با هم مبل را کشیدند آن طرف اتاق و چرخاندند. عقب ایستادند و نگاهش کردند.

اولیور پرسید: «چی فکر می‌کنی»

- نه برش گردون سرجاش.

هُلش دادند سرجایش.

- خوب، صبح کجا غیبت زد؟

- رفته بودم منطقه سرخپوست‌ها کره‌های دوقلو رو ببینم.

- چه باحال.

- معرکه بود. مادیان سرخپوستی درشت‌هیکل، دوقلوهای همسان، مادر و بچه‌ها سرحال. واقعاً صحنه قشنگی بود.

- یکی شون می‌میره.

- حق باتوئه.

لارن پرسید: چرا انقد بدبینی؟

- هی من نگفتم. تو گفتی.

- گفتم چون می‌دونستم داری بهش فکر می‌کنی.

- جدا امیدوارم کره‌ها دووم بیارن. قوی به نظر می‌اومدن.

لارن پشت سرش وارد آشپزخانه شد.

-حالا کی به تو خبر داد؟

اولیور دو تا لیوان برداشت و چایی ریخت.

- یه یادداشت داشتم. از غذا دادن به حیوون‌ها برمی‌گشتم که دیدم چسبوندنش به درب پشتی. از طرف بیلی پُرسفیده.

- بیلی پُرسفیده دیگه کیه؟

- تا جایی که دستگیرم شده یه پسر سفید پوست با تمایلات سرخپوستی. اسمش هم نشنیده بودم.

- خوب پس چرا برات یادداشت گذاشته؟

- سر در نمی‌آرم. عجیبه.

- یه بسته اومده برام وقتی رفتی شهر از اداره پست بگیرش.

لارن قهوه‌اش را مزمه کرد.

- کی گفته می‌خوام برم شهر. تازه برگشتم. می‌خوام به کارام برسم.

- خواهش می‌کنم! برف می‌آد. از رانندگی تو برف متنفرم.

- همه از رانندگی تو برف متنفرن.

- تو رو خدا!

- عاشق التماس کردنتام. تاک رو پیشت می‌ذارم.

به سگ نگاه کرد. «سگ نگهبان باش. حواست باشه.»

- هی! اون پیره.

- هنوز برامون کار میکنه.

دستی به سر سگ کشید.

\*\*\*

دفتر جدید پست درست کنار دفتر پست قدیم بود. اولیور با خودش فکر کرد اگر یک دفتر پست آدرس لازم داشت، آدرسش چطور می‌شد. فقط محوطه پارکینگ اداره قبلی هنوز استفاده می‌شد. نه به خاطر شلوغی محوطه جدید؛ خطوط فضاهای پارک خیلی نزدیک به هم کشیده شده بود و کسی نمی‌توانست کامیونی را در یکی از آن‌ها جا کند. اولیور وارد اداره شد و کاغذ را به پم داد، کارمند اداره پست، زنی درشت با موهای پرپشت.

پم در حالی که به کاغذ نگاه می‌کرد گفت: بهت نمیاد لارن باشی.

- موهام رو کوتاه کردم.

پم که برچسب پشت جعبه‌ها را چک می‌کرد اولیور اطراف را تماشا کرد. تابلو اعلاناتی که کنارش بود را نگاه کرد. با خودش فکر کرد از کی دیگر پوسترها را به دیوار نمی‌چسبانند. کسی گربه ببری‌اش را گم کرده بود. چند تا توله سگ شغردِ مجانی به خانه‌ای خوب برای زندگی نیاز داشتند. و یک آگهی با شماره‌تلفن‌های قابل جداشدن بود که تدریس گیتارِ بیلی پُرسفیده را تبلیغ می‌کرد. اولیور یکی از شماره‌ها را گند.



پم با جعبه‌ای سفید برگشت.

- بیا لارن.

- ممنونم خانم!

- فقط اینجا رو امضا کن!

- پم تا حالا بیلی پرسفیده رو دیدی؟

- پسرۀ عوضی.

- دیدیش؟

- نه. رفته بودم برای نهار که اومده و اینجا و سر و صدا راه

انداخته. مست بوده.

- آدرسش رو داری؟

- آره. ایتته.

- ایتته؟ اما اون که سفیدپوسته.

- زده به سرت؟ اسمش پرسفیده است.

- تو ایتته همه می‌گن سفید پوسته.

- خوب شاید آراپاهو نباشه، اما سرخپوسته. موی سیاه

درازش تا پایین باسن لاغرش می‌رسه.

- پس دیدیش.

- کاش می‌دیدمش. بعد از چیزی که به دختر دوآیت<sup>۱۹</sup>

گفته.

- دختر دوکان دوآیت؟

- آره.

اولیور پرسید. «چی گفته؟»

- نمی‌تونم به زبون بیارم. اما آگه دست دوکان دوآیت بهش

برسه، می‌کشتش. حق هم داره.

اولیور بسته را برداشت. «ممنون پم»

- روز خوبی داشته باشی. «Barn journey» به قول

فرانسوی‌ها!

\*\*\*

پشت فرمان وانتش که نشست، با موبایل شماره آگهی

تدریس گیتار را گرفت. صدای ضبط شده‌ای به او اطلاع داد که

خط دیگر در شبکه موجود نیست.

البته فکرش را می‌کرد. تلفن را کنار انداخت و از شیشه

جلوی ماشین به اداره پست قدیمی خیره شد. نزدیک بود به

خودش بخندد که این طور درگیری چیزی شده که به نظرش

اسرارآمیز می‌رسید. جالب این بود که قضیه دو جنبه داشت. از

یک طرف واقعاً هیچ علاقه‌ای به بیلی پرسفیده نداشت، برایش

فرقی نداشت سرخپوست باشد یا سفید. از طرف دیگر متوجه

شد همین که دنبال جواب این سؤال است نشان می‌دهد در این

بازی که بیلی پرسفیده راه‌انداخته افتاده. اما چرا این پسر

برایش یادداشت گذاشته بود. چرا در چنین وضعیتی قرار گرفته

بود؟

اولیور نگران بود برای همین به لارن زنگ زد.

- بسته‌ام رو گرفتی؟

- آره.

نمی‌خواست نگرانش کند اما مجبور بود بپرسد.

- امروز کسی نیومد اون طرف؟

- نه. چرا؟

- فقط می‌پرسم. مراقب باش.

- اولی؟

- یه راست میام خونه.

\*\*\*

هر چند می‌خواست هر چه زودتر به خانه برسد، توقف

بعدی‌اش، دفتر دوکان دوآیت بود. دوکان هم وکیل بود هم

کارگاه ردگیری احشام گم‌شده. کارهای وصیت‌نامه و سپرده

اموال اولیور را انجام داده بود. مرد کوتاه قدی که به خاطر قد و

قواره‌اش خجالت نمی‌کشید. هیچ وقت اسب سواری نکرده، اما

یک کابوی واقعی بود.

اولیور که وارد شد دوکان با منشی‌اش حرف می‌زد.

- چطور اولیور. چی شده اومدی این ورا؟

- تازه از منطقه سرخپوست‌ها اومدم. یه اسب سرخپوستی

تازگی دوقلو به دنیا آورده.

- واقعاً؟

راه افتاد سمت دفترش و به اولیور گفت: «یالا بیا تو.»

اولیور خبرها را داد.

- تا حالا که حال همشون خوبه.

- چه خوب.

- محشرن. دیشب به دنیا اومدن. یکی یه یادداشت زده بود

در خونه من و خبرش رو بهم داده بود.

اولیور به دوکان نگاه کرد که در جواب به لحن کلامش گفت:

«که این طور. یه یادداشت. حالا چرا این جوری میگی؟»

- یه یادداشت از بیلی پرسفیده.

دوکان سیکار برگی از جعبه‌ای که روی میزش بود بیرون

کشید، تهش را پیچاند و در دهانش گذاشت. «بیلی پرسفیده»

اولیور پرسید: «می‌شناسیش؟»

- تا حالا ندیدمش.

اولیور قدم زد و به دیواری که از عکس پوشیده بود نگاه کرد.

دوکان عکس آدم‌های مختلفی را، که برخی مشهور بودند، روی

دیوار چسبانده بود. چندتایی عکس از دوکان بود که تکه گوشت

پرواری در دست داشت.

<sup>19</sup> Dwight



- چیزی از شما می‌دونی؟

- یه چیزایی درباره‌اش شنیدم. انگار کسی زیاد از پسره خوشش نیامد.....

- شنیدم چیزایی به دخترت گفته.

- منم شنیدم اما خودش میگه تا حالا ندیدتش.

- دوکان سیگاراش را روشن کرد.

- دنبال چی هستی اولیور؟

- می‌دونی آدم‌های منطقه سرخپوست‌ها میگن بیلی پرسفیده سفیدپوسته؟

- دوکان ابری از دود را بیرون دمید.

- به نظرم پرسفیده بدجوری سرخپوستیه. چه فرقی به حال تو داره؟

- این پسره برای فروش اسب‌هایی که مال خودش نیست برای من یادداشت گذاشته. اومده درِ خونه من یادداشت چسبونده.

- نفس عمیقی کشید. به لارن که در خانه بود فکر کرد و گفت. «بهتره برم خونه»

- دوکان گفت: شاید بیلی پرسفیده شوشونی یا آراپاهو نباشه، اما اون طور که از شما حرف می‌زنن به نظرم یه سرخپوست می‌آد.

- دیگه چی راجع بهش گفتن؟

- یه پسر خیلی گنده.

- چاق؟

- من شنیدم گنده. میتونه چاق باشه.

- زنه توی ایتنه بهم گفت بلوند و لاغره.

- الیور و دوکان از یک پنجره بیرون را نگاه کردند.

- اولیور گفت: خوب باید برم.

- دوکان گفت: پرس و جو می‌کنم.

- اولیور سری تکان داد و رفت.

\*\*\*

- اولیور به خانه که رسید لارن را دید که که گونی کودی را وسط حیاط می‌کشد. از وانت پیاده شد و برایش بلند کرد. گفت «یه بلایی سر خود می‌باری. این کثافت سنگینه.»

- لارن گفت: تو هر روز می‌تونی کثافت‌های من رو برام ببری کابوی!

- کجا می‌خوای بذارمش؟

- کنار شاه‌پسندها.

- و کدوم‌ها شاه‌پسندن؟

- لارن نشان داد. الیور گونی را زمین گذاشت.

- لارن پرسید. «قضیه زنگ زدنت چی بود؟ حسابی ترسوندیم. نگران شدم.»

- متاسفم. همش واسه آینه که یه یادداشت زدن در خونه‌مون و بهم خبر تولد کره‌های دوقلو رو تو منطقه سرخپوست‌ها دادن. این که کسی اومده خونه‌ام اعصابم رو بهم‌ریخته.

- خوب یه یادداشت دیگه هم برات اومده.

- لارن کاغذی را از جیب ژاکتش درآورد و به او داد.

- از طرف بیلی پرسفیده است.

- اینجا بود؟

- نه یه زنه آوردش.

- سرخپوست بود؟

- سفید. قبلاً ندیده بودمش. اما یکی از یونیفرم‌های رنگ پریده که کارکنان فست فودی نزدیک خواربار فروشی می‌پوشن تنش بود. اسمش چیه؟

- لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «تیسته فریز<sup>۲۰</sup>»

- چه شکلی بود؟

- بیست و پنج ساله شاید یه کم بزرگتر. تو پُر، اما چاق نه. موهای بلوند. آرایش بد.

- اسمش رو گفت؟

- نه اما رو برچسب اسمش نوشته شده بود بیلی<sup>۲۱</sup>.

- بیلی!

- شوخی نمی‌کنم.

- اولیور یادداشت را نگاه کرد «بابت امروز متاسفم. دوقلوهای خوشگلی‌اند اما مال من نیستند. اگر به کارگری در مزرعه احتیاج داشتید خبرم کنید.»

- مطمئنی این پسره رو نمی‌شناسی؟

- حالا دیگه مطمئن نیستم. شاید قدیم‌ها دیده باشمش، شاید با یه اسم دیگه. دارم سعی می‌کنم به یاد بیارم که یه آدم بلند کوتاه لاغر چاق سفید سرخپوست با موهای مشکی بلوند می‌شناسم یا نه.

- آن شب اولیور خوابش نمی‌برد. شلوار جین و سوئی شرتی پوشید و رفت طبقه پایین. در کفش‌کن که نشست تا چکمه‌هایش را بپوشد تاک همان‌جا که خوابیده بود سرش را بلند کرد. به سگ گفت همان‌جا بماند و تاک سرش را باز پایین گذاشت. دیگر برف نمی‌بارید؛ آسمان از ابر خالی و هوا هم حسابی سرد شده بود.

<sup>20</sup> taste freeze

<sup>21</sup> (شکل مؤنث اسم بیلی) Billie



دست‌ها را روی سینه جمع کرد و قدم‌زنان همراه الاغ‌هایش به سمت مرتع رفت. آن‌ها پایین تپه می‌چرخیدند و به زحمت روبه بالا راهشان را باز می‌کردند به امید یافتن غنیمتی، کنکاش می‌کردند.

اولیور به کره‌های دوقلو فکر کرد و آرزو کرد حالشان خوب باشد. بعد به بیلی پرسفیده فکر کرد، یعنی سعی کرد به او فکر کند، سعی کرد او را تجسم کند. اصلاً برایش مهم نبود، اگر آن‌یادداشت را روی در خانه‌اش نگذاشته بود. هنوز هم ورود بی‌اجازه غریبه‌ای به ایوان خانه‌اش، آزارش می‌داد. نگران لارن بود. ناگهان شکنندگی همه چیز، همه‌چیز برایش روشن شد. غریبه‌ها همیشه می‌توانند وارد خانه آدم شوند. نمی‌شد که خودش همیشه آنجا باشد. تصمیم گرفت برای تاک، شریکی پیدا کند. الاغ‌ها آمدند و آرام و بی‌حرکت دورتادورش ایستادند. یکی از آن‌ها دراز کشید. شاید خواب بودند. چه کسی می‌دانست؟ شاید او هم هنوز خواب بود و تنها خواب می‌دید که بیرون در مرتعی ایستاده. هوای سرد سوز داشت و تصمیم گرفت، خواب یا بیدار، برگردد. صبح روز بعد، بعد از علوفه دادن به اسب‌ها، تعمیر تکه‌ای از حصار که داشت می‌افتاد، و خوردن صبحانه‌ای سبک از ماست و نان تست، به سمت شهر و غذاخوری تیسته فریز رفت. ساعت ۸ رسید آنجا و فهمید که هشت و نیم باز می‌کنند. با سگس داخل وانت نشست و از رادیو به اخبار و هواشناسی گوش کرد. انگار زمستان زودتر و سخت‌تر از همیشه در راه بود..

بیوک آبی قدیمی مدل ۲۲۵ رسید در دورترین نقطه محوطه کنار سطل زباله پارک کرد. مردی پیاده شد و به سمت رستوران رفت. الیور بیرون آمد و برایش دست تکان داد.

مرد گفت «یه بیست دقیقه دیگه باز می‌کنیم.»

اولیور پرسید: «بیلی اینجا کار می‌کنه؟»

مرد که به حق بدگمان بود گفت: «تو کی هستی؟»

- اسمم اولیور کمپله. بیلی دیروز یه یادداشت آورده خونه من و فقط می‌خوام درموردش ازش بپرسم.

مرد سر تا پای اولیور نگاه کرد.

- چه جور یادداشتی؟

- یه یادداشت درباره چندتا اسب. از طرف بیلی پرسفیده آورده بود خونه من. مرد راه افتاد.

- لعنت به بیلی پرسفیده. آگه دوست اونی گورت رو گم کن....

- من تا حالا حتی بیلی پرسفیده رو ندیدم. فقط می‌خوم بدونم چرا این یادداشت‌ها رو برام می‌فرسته.

- آره، خوب. اون پسره مشکل داره.

اولیور گفت: پس می‌شناسیش!

- حدود سه ماه پیش می‌اومد این طرف‌ها و با هر پیش خدمتی که گیرش می‌ومد می‌ریخت رو هم.

- سفید پوسته؟

- فکر کنم اسپانیایی باشه. به هر حال این چیزیه که دخترا بهم گفتن.

- تا حالا دیدیش؟

- کاش می‌دیدم.

اولیور سر تکان داد.

- بیلی امروز میاد سرکار؟

- الان‌ها دیگه باید برسه.

- میشه منتظر بمونم؟

- راحت باش.

اولیور به وانتش برگشت. مرد دیگری با دوچرخه رسید. زن بلند قد و لاغر مسن‌تری کادیلاک کوپ دوویل اواخر دهه شصتیش را کنار بیوک پارک کرد. زن جوان هیکلی بلوندی از وانت سفید مردی پیاده شد. اولیور از وانتش پیاده شد و صدایش کرد.

- ببخشید خانم، شما بیلی هستید؟

زن طوری که انگار به دنبال راه فرار بود اول به اولیور و بعد به درب غذاخوری نگاه کرد. نزدیک‌تر که شد توانست نام بیلی را روی برجسب لباسش ببیند.

اولیور گفت: «مشکلی نیست. فقط می‌خوام چند تا سؤال ازت بپرسم. دیروز یه یادداشت دادی به زن من. یادداشت بیلی پرسفیده»

صورت زن نشان داد تقریباً خیالش راحت شده اما هنوز آشفته بود. گفت: «و؟»

- فقط می‌خواستم ازت درباره بیلی پرسفیده بپرسم.

- یادداشت رو هم اتاقی احمقم بهم داد. من حتی بیلی پرسفیده رو نمی‌شناسم.

- هم اتاقیت.

- بله، هم اتاقیم.

- و کجا می‌تونم هم اتاقیت رو پیدا کنم؟

ناگهان احساس خستگی و درماندگی کرد. به واقع اصلاً نمی‌دانست در پارکینگ تیسته فریز چه کار می‌کند. اینجا نیست.

- فکر می‌کنی بتونم یه سر برم و ببینمش؟

- اینجا نیست یعنی تو شهر نیست. رفته. الان تو راه دِنوره تا پسره رو اونجا ببینه.

- بیلی پرسفیده؟

- آره.





- گوش کن من می‌خوام هر جور شده این یارو رو گیر بیارم.  
هم‌اتاقیت بهت آدرسی چیزی داده؟  
- نمی‌تونم بهت بگم. نمی‌دونم.  
- می‌فهمم.  
آسمان را نگاه کرد و گفت: «اما تو خونه من رو دیدی، زنم  
رو دیدی. می‌دونم که قاتل زنجیری نیستی.»  
- از کجا بدونم.  
- آدرس رو بهم بدی، بهت ده دلار می‌دم.  
- گوش کن، دیرم شده.  
- بیست دلار.  
- پس دیوونه نیستی؟  
- نه. خانم!  
آدرس را داد و به رستوران رفت.  
اولیور برگشت به خانه تا به کارهایش برسد. وقت واکسن  
اسب‌ها بود و برای همین منتظر سام اینیس، دامپزشک بود.  
اینیس همیشه واکسن‌ها را می‌آورد و می‌گذاشت اولیور خودش  
ترتیب کارها را بدهد. الیور داشت دُم‌مادیانش را برس می‌زد که  
او رسید.  
همان‌طور که از کامیونش پایین می‌آمد با لحن محرمانه‌ای  
گفت: «داروها را آوردم.»  
- ممنون.  
اینیس نگاهی به اطراف و بعد به آسمان انداخت و گفت: «  
اولین بار ازت پول نمی‌گیرم. هیچ حیوونی رو نباید ببینم؟»  
- همه سرپاوند. وقت داری یه قهوه بخوریم؟  
- آگه سریع آماده شه بدم نمی‌یاد. دامپزشک به دنبال اولیور  
وارد خانه شد. اینیس پشت میز آشپزخانه نشست. اولیور دو  
فینجان از کابینت بیرون آورد و قوری را برداشت.  
- لارن کجاست؟  
- رفته خوراکی بخره.  
- ای بابا! این همه راهو فقط اومدم که اون رو ببینم. می‌تونی  
بهش بگی این رو گفتم.  
- می‌گم.  
اولیور قهوه ریخت. اینیس خمیازه کشید. «ببخشید. عوارض  
شب‌بیداریه»  
- خوش‌گذرونی؟  
- کاش! چند تا کره تو منطقه سرخیوست‌ها مُردن.  
- دو قلوها؟  
- آره.  
- لعنت. چرا؟

- سردر نمی‌ارم. نتونستن دووم بیارن. حالشون خوب بود،  
واقعاً خوب بود. باورم نمی‌شه جفتشون مُردن. دو قلوها سخت  
دووم می‌یارن.  
اینیس قهوه‌اش را مززه کرد. مثل کسی که به مرگ عادت  
داشت خبرها را داد. چیزهایی که شنیده بود، لرزه به اندام اولیور  
انداخت و گفت «باورم نمیشه» او هم پشت میز نشست.  
«حالشون که خوب بود»  
- می‌خوام ازشون نمونه برداری کنم اما دلیلش معلوم  
نمیشه. این چیزا پیش می‌یاد دیگه.  
اولیور از پنجره تاک را نگاه کرد که لاستیک‌های ماشین  
دامپزشک را بو می‌کشید. گفت «جرج باید خیلی ناراحت باشه»  
- آره خوب. هیچ‌کس نمی‌تونی در موردش باهاش حرف بزنه.  
چند دقیقه‌ای در سکوت قهوه خوردند.  
اینیس گفت. «آره سخته. کار دوقلوها همیشه پیچیده‌اس.  
پیچیده.»  
- آره. می‌فهمم.  
- خوب، باید برم.  
اولیور گفت: ممنون داروها رو آوردی.

\*\*\*

اولیور تراکتور و تیغه‌های شخم را چک کرد. حتماً به کارش  
می‌آمدند. آسمان سنگین و خاکستری شده بود. مثل یک کفتر  
شهری. پدرش این‌طور آسمان برفی را توصیف می‌کرد. اخبار  
کره‌ها را به لارن گفت و او چشمانش خیس شد اما گریه نکرد.  
انگار بیشتر نگران همسرش بود. بعد اولیور دوباره شروع کرد به  
حرف زدن درباره بیلی پرسفیده. لارن نخندید. اما با دلواپسی به  
او خیره شد. نگاهش می‌کرد که آدرس دنور را باز و دوباره تا  
می‌کرد. وارد خانه که شد پاکت مقوایی و فلاسک بلندی را  
کنارش روی میز آشپزخانه دید. لارن نشسته بود و چایی  
می‌خورد. اولیور پرسید: «این چیه؟»  
- چند تا ساندویچ، یه کم شیرینی، قهوه.  
به چشمانش نگاه کرد و لبخند کم‌رنگی تحویلش داد. «چند  
وقته ازدواج کردیم؟ لازم نیست جواب بدی.»  
- حدس می‌زدم جواب نخوای.  
- اولیور کمپل، من تو رو می‌شناسم. برو به دنور. ته و توی  
قضیه رو دربیار. نری من رو دیوونه می‌کنی.  
- فکر کنم بالاخره این کار رو می‌کردم.  
- راه درازیه. پس شب بمون لارامی.  
- فکر همه چی رو کردی.  
- تقریباً.  
- خوب درها را قفل کن. تفنگ ۱۲ گیج رو کنار تخت می‌ذارم.



- باز داری من رو می ترسونی. نیازی بهش ندارم.

- خیالم رو راحت کن.

لاری سری تکان داد و قبول کرد.

اولیور پرسید: «می خواهی باهام بیای؟»

- بعد کی می خواهی حواسش به اینجا باشه.

- من دنبال چی ام؟

- بیلی پرسیده؟

- و چرا؟

- سر در نیارم.

اولیور به سمت پله ها رفت، ایستاد. «اومده خونهمون لارن.

وایستاده تو ایوونمون.»

- می دونم.

\*\*\*

مسیر دِنور هر چند طولانی اما آشنا بود. می دانست به لارن قول داده که شب را توقف کند و نمی کند. دو بعدازظهر بود که به لارامی رسید و وقتی سه ساعت دیگر تا دِنور راه بود معنی نمی داد بهترین وقت روز را استراحت کند. در دیکس داگ، جایی که اگر با لارن بود هرگز نمی رفت، هات داگ خورد و به راهش ادامه داد. درست وسط ساعت شلوغی به دِنور رسید.

پشت ماشین نشستن در ترافیک بیشتر به درد فکر کردن می خورد تا رانندگی. به چهره رانندگان دیگر نگاه کرد. هر کدام از آنها می توانست بیلی پرسفیده باشد. به این نتیجه رسیده بود که بیلی پرسفیده در واقع یک فیلیپینی معلول میان سال است. یا مردی سیاه پوست با زخمی بدشکل وسط صورتش.

اگر پیدایش می کرد می خواست به او چه بگوید؟ «هی چرا برای من یادداشت می داری؟» یا شاید «دور و بر خونه من پیدات نشه» ناگهان احساس حماقت کرد که آنجاست. نیمی از وجودش می خواست راست راه لارامی را بگیرد و شب آنجا بماند. اما با این همه فقط نیمی از وجودش. بقیه وجودش دوست داشت ببیند یک بیلی پرسفیده چه جور موجودی می تواند باشد. بومی است یا سفیدپوست؟ می دانست که با دیدن نمی شد فهمید. شاید همه در اشتباه بودند. شاید سرخپوست بود اما مطمئناً آراپاهو یا شوشونی نبود. شاید سفیدپوست بود با پوستی تیره و موی دم اسبی که این طرف اون طرف پرسه می زد و به سفیدپوستها می گفت سرخپوست است. هیچ کدام این فکرها جواب این سؤال نبود که اگر او را ببیند چه خواهد گفت.

از اتوبان خارج شد و راه شهر را پیش گرفت. خیابان و آدرس را پیدا کرد. محله کثیفی بود و هوای دم غروب کثیف تر نشان می داد. اولیور جلوی خانه کوچک سفیدرنگی پارک کرد. زوج جوانی که از آنجا می گذشتند به او زل زدند. فهمید اگر همین طور در وانتش بنشیند احتمالاً درد سری برایش درست می شود، پس پیاده شد و به سمت در رفت. در زد و کسی جوابش را نداد. در حالی که از اینکه از جلوی پنجره ها رد می شد احساس بدی داشت، خانه را دور زد. هر آن منتظر بود سگ نگهبانی دنبالش کند. پشت خانه چمن مثلثی از شکل

افتاده ای بود. یک رخت آویز دایره ای شکل و موتورسیکلت زهوار دررفته ای زیر کاور آلومینیومی آنجا بود. از جلوی چراغ حساس به حرکتی که بالای توری رنگ پریده ای بود رد شد. دستانش می لرزید اما تا متوجهش شد از لرزش ایستاد. درب عقبی را زد و باز هم کسی جواب نداد. روی پله های سیمانی نشست و به دوچرخه هوندای کهنه ای که آنجا بود نگاه کرد. دیگر داشت به سرعت تاریک می شد. دوباره به در نگاه کرد.

اولیور بلند شد و به سمت وانتش رفت. چشمش افتاد به برگه ای که روی زمین افتاده بود. برچسب چیزی بود. پشت برگه یادداشتی نوشت. دوباره به سمت درب پشتی برگشت. داشت سعی می کرد یادداشتش را به زور بین چارچوب توری جای دهد که در پشتی باز شد. زنی با روبدوشامبر حوله ای زرد کثیفی ظاهر شد، در حالی که چشمانش را می مالید. پرسید: «تو کدوم خری هستی؟» بلند بود و به غایت لاغر. اولیور فکر کرد احتمالاً موادی چیزی مصرف کرده اما به این نتیجه رسید که نمی شود به این راحتی قضاوت کرد. اجزای بسیار ظریف صورتش روی صورت باریکش نشسته بود و با بینی کشیده اش اولیور را نشان گرفته بود.

- بیلی پرسفیده اینجا زندگی می کنه؟

- بیلی پرسفیده قراره اینجا زندگی کنه.

- داشتم براش یه یادداشت می داشتم. دوست دخترشی؟

- هم اتاقیشم.

دماغش را بالا کشی انگار که سرما خورده باش. «از بیلی چی می خواهی؟»

- بیلی تو خونه من در ویومینگ برام یه یادداشت گذاشته.

- خوب؟

- این بیلی رو نمی شناسم و می خوام بدونم چرا برای من یادداشت گذاشته.

- این همه راه رو از ویومینگ اومدی واسه این؟

حالا که او می گفت واقعاً احمقانه به نظر رسید.

- اگر نری به پلیس زنگ می زنم.

- بیلی رو می شناسی.

- باید بشناسم؟

- بیلی پرسفیده سفیده یا سرخپوست؟

- این دیگه چه سوالیه؟ بهتره از این جا بری.

- رو در خونه من یه یادداشت گذاشته و من نمی شناسمش. فقط

می خوام بدونم چه شکلیه. قد بلند؟ کوتاه؟ چی؟

- گم شو.

این را گفت و در را کوبید.

اولیور یادداشت را داخل توری چپاند. به سمت وانتش رفت و پشت فرمان ولو شد. زوج نوجوان داشتند برمی گشتند و سر راهش سبز شدند. از دور صدای آژیر شنید. ماشینش را روشن کرد و دور شد. ■





### گوژپشت هنوز بر فراز نوتردام ایستاده بود

«به من گفت که او و همسرش زلدا، مجبور شده‌اند اتومبیل رنو کوچکشان را به دلیل هوای نامساعد در لیون بگذارند، و از من پرسید مایلم همراهش با قطار به لیون بروم و با اتومبیل به پاریس برگردیم یا نه... قرار شد فردای آن روز یکدیگر را ببینیم و با قطار سریع‌السیری که صبح حرکت می‌کرد به لیون برویم. این قطار در ساعت مناسبی به راه می‌افتاد و بسیار سریع بود.» و من وقتی همراه با دوستان، سوار قطار سریع‌السیر پاریس به لیون شده بودم، بی‌اختیار به یاد این سطور کتاب پاریس جشن بیکران، از ارنست همینگوی افتادم. ما برخلاف همینگوی، در ایستگاه گاردولیون سوار قطارمان نشده بودیم بلکه در یک ایستگاه بعد، یعنی جایی نزدیک فرودگاه شارل دوگل، و ساعتی بعد از رسیدنمان به پاریس، بلیت ترن را با قیمتی بالاتر از انتظار خریده بودیم و آن ترن به راستی سریع‌السیر بود. خیلی تندتر از قطاری که بیش از نود سال پیش قرار بود همینگوی جوان و اسکات فیتزجرالد خالق گنسی بزرگ را به لیون برساند. این دومین سفر من به فرانسه بود. هرچند سفر نخستین بسیار کوتاه بود و فقط به بازدید مختصر از پاریس منجر شده بود. اما این بار که به قصد شرکت در کنفرانسی در لیون با جمعی چند نفره از دانشجویان و همکاران دانشگاهی آمده بودیم، زمان بیشتری برای دیدن و درک کردن وجود داشت. وقتی به لیون رسیدیم، شهر خودش را برای افتتاحیه بازی‌های جام ملت‌های اروپا آماده می‌کرد و چهار روز نخست اقامتمان خیلی زود گذشت. فرانسه اولین مسابقه‌اش را با یک برد شیرین آغاز کرد، گرچه مقدر بود که قهرمانی را در آخرین لحظه تقدیم تیمی دیگر کند. روز پنجم چمدان به دست، دوباره سوار ترن بازگشت شدیم و بعد از سه ساعت، ایستگاه گاردولیون در پاریس منتظرمان بود. دیوارها و سقف فلزی ایستگاه یادگاری از دوران قدیمش داشت، اما دیگر از باربرهایی که در داستان «قاری سوغاتی» اثر همینگوری، به سراغ مسافرها می‌آمدند تا چمدانها را جابجا کنند، خبری نبود.

همه باید خودشان بارها را بر زمین می‌کشیدند و در ملغمه فشرده‌ای از آدم‌ها، راه خود را از میان ده‌ها خط مترو که به ایستگاه مرکزی منتهی می‌شد، پیدا می‌کردند. به لطف راهنماهای مترو که چیز زیادی از زبان انگلیسی نمی‌دانستند، خط مناسب را پیدا کردیم و کمی بعد در هتل بودیم. اتاق‌ها را تحویل گرفته بودیم و با همان خط، برگشتیم تا آنچه را دیدنی است ببینیم. از سیل هفته پیش خبری نبود. هوا ابری، و سن هنوز بالاتر از حد همیشگی‌اش بود. صف طولانی برابر نوتردام تشکیل شده بود و کلیسا با ابهتی در خور هر بنای سنگی، میان دو شاخه آب رودخانه سر به بالا کشیده بود. برجهای دوقلوی کلیسا، ستبر و ایستا و صبور، همانجا بودند، سرجایشان برای قرن‌ها و من انگار سایه کازیمودوی گوژپشت را دیدم که از میان تاریکی شکاف‌ها سرکشیده بود و مبهوت و بی‌حرکت، مثل یکی از صدها مجسمه هراسناکی که بر فراز کلیسا نصب شده‌اند، پایین را نگاه می‌کرد. اما دیگر در آن محوطه شلوغ اثری از اسمرالدا و کولی‌های رقصان نبود. فقط توریست‌هایی بودند که عکس سلفی می‌گرفتند یا در صف طویل ایستاده بودند تا به درون تاریخ نگاهی بیاندازند. و این تاریخ، این تاریخ لعنتی که با گذر سالها و قرن‌ها، به خودش شکل می‌دهد چیست جز همین تلاش و رنج و امید انسان که همیشه منتظر آینده است. آینده‌ای مبهم و دور!

درون نوتردام، تاریک، افسونگر، با زرق و برق مجسمه‌ها، تابلوها و نوای آرام زمزمه و مردمی که مبهوت شکوهی به جای مانده از گذشته بودند و آدم‌هایی که برابر تندپسی یا مقابل محرابی چشمانشان تر می‌شد و من برای صلح دعا کردم. بیرون کلیسا و از کنار سن، قدم زدن در هوای نیمه‌بارانی پاریس از برابر کافه‌هایی که زمانی الهام‌بخش نویسندگان و نقاشان بود و برای من هیچ الهامی نداشت جز نشستن بر صندلی و تازه کردن نفسی که از راهی طولانی بند آمده بود. و نقاشهای دوره‌گرد منتظر مشتری و دکه‌های کتاب‌فروشی کنار رودخانه با چاپ‌های قدیمی از آس و پاس‌های اورول. تصویرها همانها بود که در دهه سی یا دهه چهل یا دهه هشتاد. اما دیگر کسی روی



سن ماهی نمی‌گرفت. و پلی که ناپلئون ساخته بود فقط یک پیاده‌راه شده بود و شاید اگر دقیق می‌شدی، از میان صدای آرام ترافیک می‌توانستی فریاد شیبه‌آسان و صدای شلیک گلوله‌های سربی سربازانی را بشنوی که می‌تاختند تا در آخرین جنگ، شکوه او را برای همیشه درهم بشکنند. پایین‌تر از آن پلهای قدیمی و ساختمانهای سنگی با معماری کلاسیک که تداعی کننده دوران لویی (از اول تا شانزدهم) بودند، نشان آغاز مدرنیته هم بر تارک پاریس نقش شده بود. ایفل، آن انبوه برهم ریخته و سر به آسمان کشیده آهن، با فنس و دیوارهای کاذب محصور شده بود تا فوتبال‌دوستها بدون دغدغه تهدیدهای داعش دور هم جمع شوند و از صفحه‌های بزرگ نمایش، مسابقه را تماشا کنند. اما آن هیاهو و آن فریادهای مردم رنگارنگی که برای تشویق تیمشان از سراسر اروپا سرازیر شده بودند با رنگهای آرام پاریس هم‌رنگی نداشت. و ما بوی باران و هوای نم‌کشیده را با بوی گند راهروهای مترو عوض کردیم. با قطارهایی که سر وقت می‌آمدند و ایستگاههایی که بعضی پله برقی هم نداشتند. دومین روز مقصدمان لوور و اطرافش بود و

شانزده‌لیزه و آن پارک بزرگ بین موزه و خیابان، یادگاری شاهانی که فقط مجسمه‌هایشان و اسم‌هایشان و کاخ‌هایشان باقی مانده بود. و رگبار بارانی که می‌آمد و می‌رفت و باز هم مردم از همه رنگ، برای خرید، برای فوتبال و شاید هم کمی برای هنر، همه پشت دوربین‌ها، فلاش یا بدون فلاش، عکس سلفی می‌گرفتند تا ثابت کنند در پاریس بوده‌اند. من مبهوت مجسمه‌ها بودم که در همه جای شهر بودند و با نگاه ثابتشان نگاه می‌کردند. مجسمه شاهی یا شاهزاده‌ای یا ملکه‌ای، که از گذشت زمان رنگ پریده و ساییده بود. و درختهای بلند و صدای آرام ترافیک بدون بوق! و نظم در عبور چراغ قرمز و ستون افراشته‌ای که مقابل لوور علم شده بود. همانی که از مصر به یغما رفته بود، به مانند بقیه آن اشیاء تاریخی، غارتی بزرگ از سراسر ملل شرق، تا مغرب زمین را زیبا و ثروتمند کند. یادمان افتخار سربازان گمنام در انتهای آن بلوار بارانی، با مشعلهای همیشه روشن به یاد لژیونهایی که در مستعمرات جنگیده بودند تا شکوه امپراتوری را بر مردمی که به زنجیرها بسته شده بودند، به رخ بکشند. اما از آن شکوه چه باقی مانده جز زبان فرانسه در

چند کشور آفریقایی! و روز دوم هم با یاد آن شکوه غروب کرده، به آخر رسید.

رومی‌های باستان برای خدایانشان معابدی می‌ساختند به اسم پانتئون. پاریس هم برای خدایانش یک پانتئون دارد که خیلی قدیمی نیست و آن خدایان همگی در دخمه‌های معبد خوابیده‌اند. از مترو که بیرون رفتیم، پیدا کردنش چندان دشوار نبود. معبدی برافراشته از سنگ با طاق و دروازه‌ای به سبک رومی. درونش هرچه یادگار از خیزش و زایش تمدن فرانسه است، به خصوص رنسانس و آنچه نامش شد انقلاب کبیر تا معنای جدیدی به آزادی و انسان ببخشد، به مثابه تندیس و نقاشی بر دیوارها نقش شده‌اند. پرده‌های عظیم از داستان ژاندارک تا خروش انقلابی مردمی که جز جانشان در برابر شاهان خودکامه چیز دیگری نداشتند. اما پایین‌تر میان سردابه‌های معبد، جایی که هوای ایستا و خنک با نور کم‌رنگ لامپها و پروژکتورها، فضای گورهای زیرزمین را تداعی می‌کرد، بسیاری از آن خدایان قلم و اندیشه خفته بودند. ولتر و روسو جایی نزدیک هم در مقبره‌های مجزا بودند. لاگرائز در دخمه‌ای

رومی‌های باستان برای خدایانشان معابدی می‌ساختند به اسم پانتئون. پاریس هم برای خدایانش یک پانتئون دارد که خیلی قدیمی نیست و آن خدایان همگی در دخمه‌های معبد خوابیده‌اند.

خوابیده بود و شاید نمی‌دانست هنوز آن معادلات و روش حسابش هسته بسیاری از پیشرفتهای قرن آینده است. ماری کوری و همسرش پیر و انبوه دیگری از دانشمندان شهیر، خفته در میان گورهای سنگی، بی‌توجه به ده‌ها و سده‌ها، در نور کم‌رنگ و مات، در آن مگاک تاریک مانده بودند. و در کنارشان انبوهی از سیاست‌پیشگان و سرداران و ژنرالهای شمشیر بسته که نام هیچ‌کدام در خاطر من باقی نمانده و یا اصلاً نمی‌شناختم. و آیا این عجیب نیست که امیل زولا و ویکتور هوگو را همه می‌شناسند اما فلان امیر کشورگشا از یادها رفته مگر بر صفحه یک کتاب یا گورنشته زیرزمینی قدیمی؟! و آن دوتا کنار هم بودند. سیاست‌مدار و نویسنده. آندره مالرو هم آن طرفتر بود. و شاید اگر او هم نویسنده نبود و فقط پیشه‌اش سیاست بود، نامش چنان که باید باقی نمی‌ماند. و آنسوتر، صدای چکاچک شمشیر هم می‌آمد و فریاد دارتانیان و یارانش در سوگند اتحاد، و فریاد رنج و انتقام کنت مونت کریستو. هنوز از میان صد سال زمان، آن فریادها و قهرمانی‌ها زنده و تازه به نظر می‌رسید. و به راستی همین است رمز جاودانگی. قلم





جاودانه می‌کند کسی را که استخوان‌هایش میان گوری سنگی جا مانده است. الکساندروما این پایه‌گذار مکتب رمانتیسم هم، در پانتئون خفته بود. پانتئون بر فراز یک بلندی بود و خیابان مقابلش به یک باغ بزرگ منتهی می‌شد که وقتی نام آنرا بر تابلواش خواندم، برقی بر چشم‌هایم نشست و به همراهان نهیب زدم که بیایید. و به یاد آن مقاله از گابریل گارسیا مارکز افتادم؛ آن خاطره مبهم در بهار ۱۹۵۷ که در بلوار سن‌میشل، همینگوی را دیده بود که به سوی باغ لوکزامبورگ می‌رفت و به اسپانیایی فریاد زده بود: استاد! و همینگوی به اسپانیایی پاسخش داده بود: خداحافظ رفیق! و اینجا همانجا بود. همان بلوار و همان باغ، یادگاری دیگر از شاهان پیشین. با درخت‌های منظم، حوضی بزرگ، مجسمه‌های پوسیده و پراکنده به یادگار از اشراف پیشین و مردم امروزی که به تفرج می‌آمدند. همه‌ش شادمانه کودکان، نوای موسیقی و بوسه‌های عشاق تا از یاد نبریم پاریس شهر عشق است! اما دیگر از همینگوی خبری نیست و از مارکز هم. بازگشت با مترو، و مرور نقشه نام یک ایستگاه آشنا را در ذهنم روشن می‌کند. در مونت‌پارناس پیاده می‌شویم اما آدرس را اشتباه آمده‌ایم. دو نوجوان راهنما در مترو و تلاش برای یافتن واژه قبرستان در زبان فرانسه. باید یک ایستگاه جلوتر برویم و گورستان مونت‌پارناس، جایی که بعد از پرلاشز مشهورترین گورها را نهفته دارد منتظر ماست، با قبرهایی که بیشتر اثری هنری هستند تا گور یک مرده. و مجسمه‌ها و تزئین‌ها و سنگهای تراشیده. یک تابلو در ورودی قرار دارد با نشانی قبرها و عنوان‌ها و شهرتها. اما یافتن گورها در میان انبوهی سنگ قبر کار آسانی نیست. صدای زنگ بلند می‌شود و ما هنوز حیران می‌گردیم. عصر است و دیر رسیده‌ایم و وقت تعطیلی گورستان رسیده و از میان آن انبوه نامهای آشنا و ناآشنا، به سنگ قبر ساموئل بکت رضایت می‌دهیم و محزون از نیافتن گور ژان پل سارتر، سومین روز در پاریس هم تمام می‌شود. شب در سن ژرمن هستیم با مغازه‌هایی که همگی تعطیل شده‌اند و کافه‌های شلوغ و خیابانی طولانی و خلوت و یک مجسمه از دیدرو!

و روز آخر، گشتی میان خیابان‌های مشهور، و یک خانه مشهورتر، خانه ویکتور هوگو، آپارتمانی به سبک قرن هفدهم در سه طبقه، با دیدگاهی به محوطه سرسبز و مجسمه لویی (نمی‌دانم چندم) و کفی چوبی که با هر قدمی جیرجیر می‌کند و

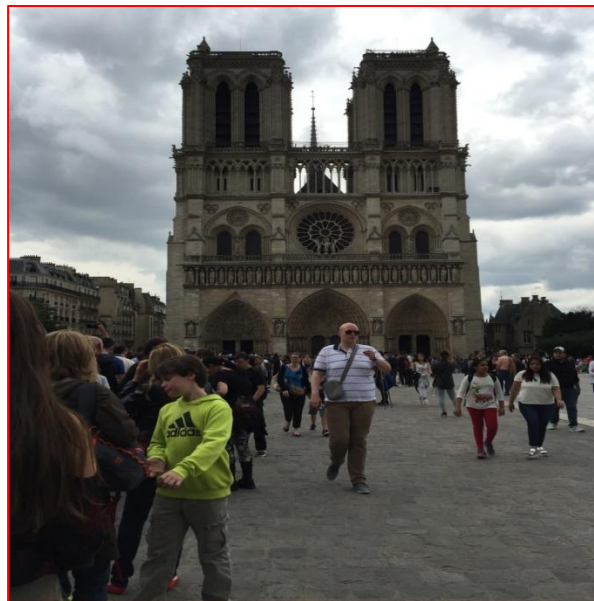
یک بلیت به قیمت هشت یورو! وسایل خانگی همانهاست که هوگو داشت، و همان میز تحریر و همان اتاق مملو از چینی‌های آنتیک که خودش جمع کرده بود و تابلوهایش و تابلوهایی که بعدها از او کشیدند و از صحنه‌های داستانش و از بینوایان و آن قهرمانهای بینوا ولی امیدوار و دلآور. در پایان اتاق کوچکی است و یک تخت‌خواب. جایی که نویسنده نفس آخر را بیرون داد و برای همیشه خاموش شد. اما او خاموش نیست. هنوز فریادش را در میان کلمات، در میان صفحه‌ها و از دهان ژان والژان، از دهان ماریوس، از دهان اسمرالد، از صدای ملیح و آرام کوزت، از دهان ده‌ها و صدها شخصیتی که در میان نوشته‌هایش زنده و جاودانه‌اند، می‌شنویم. عصر هنگام، گورستان دیگری منتظر است؛ پربازدیدترین گورستان جهان، پرلاشز. و اینبار زودتر می‌رویم تا به تعطیلی نخوریم. بر ورودی، یک تابلو است با آدرس تقریبی قبر مشاهیر. و در میان اسامی، خبری از نامهای ایرانی نیست! از نگهبان می‌پرسیم و آدرس قطعه ۸۵ را می‌دهد. و چند آدرس دیگر را هم از روی تابلو می‌نویسیم. اما اینجا هم میان سنگ‌های رنگ و وارنگ و مجسمه‌ها و قبرهای در هم پیچیده و اتاقک‌های دفن خانوادگی، بعضی کهنه و رها شده و بعضی همچنان مورد توجه، یافتن انبوهی از اسمها و رسم‌ها کاری است بس دشوار. بعد از ساعتی گشتن، بالزاک را پیدا می‌کنیم با یک مجسمه نیم‌تنه بر فراز قبرش و بعد بالاتر، هدایت را با گل‌های تازه آراکیده و جغدی حک شده بر سنگ مزار که خیره به تماشاگران می‌نگرد. غلامحسین ساعدی در گوشه دیگر با یک گلدان گل و تنهایی و تنهایی. جایی بالاتر، اسکار وایلد و مجسمه عجیب مزارش، و یک دیواره شیشه‌ای اطرافش تا دیگر هیچ زنی بر سنگ قبرش بوسه نزند و بیش از این نقشهای سرخ و قهوه‌ای رژ لب بر مزار نماند! دو خبرنگار ایرانی را می‌بینیم که آمده‌اند برای فوتبال و یک پیرمرد مهربان فرانسوی که اوقاتش را در میان این گورستان می‌گذراند و آنجا را بدون نقشه، تمام و کمال می‌شناسد. حتی نام‌های ایرانی را. و با راهنمایی او، قبر مولیر را می‌بینیم و لافونته شاعر را با حروفی به لاتین بر فراز آرامگاه‌شان. و نیز سنگ قبر عجیب ویکتور نوار، که زنها لمسش می‌کنند تا بچه‌دار شوند! و عاقبت مزار مارسل پروست، جایی در جستجوی زمان از دست رفته! و پاریس اینگونه تمام می‌شود. با مترو برمی‌گردیم. و صدای بلندگوهای مترو که به زبان فرانسه خبر از تعطیلی چند ایستگاه





معبد پانتئون در پاریس

می دهد. تظاهرات بخاطر بیکاری، تهدید به اعتصاب و بازگشت ناآرامی ها درست وسط فوتبال و صبح روز بعد، در استرس اعتصاب احتمالی مترو و تاکسی، راهی فرودگاه می شویم. چمدان ها را تحویل می دهیم و گذرنامه ها مهر می خورند تا اروپا هم همراه با پاریس به پایان برسد. همینگوی می گوید پاریس جشنی بیکران است، بدون توقف. و هوایما اوج می گیرد. پاریس جشنی بیکران است. پاریس تمام می شود. پاریس خاطره ای بیکران است که پایانی ندارد.



کلیسای نوتردام (که به زبان فرانسه به معنی بانوی ما، است)



مزار ماری کوری و پیر کوری در پانتئون



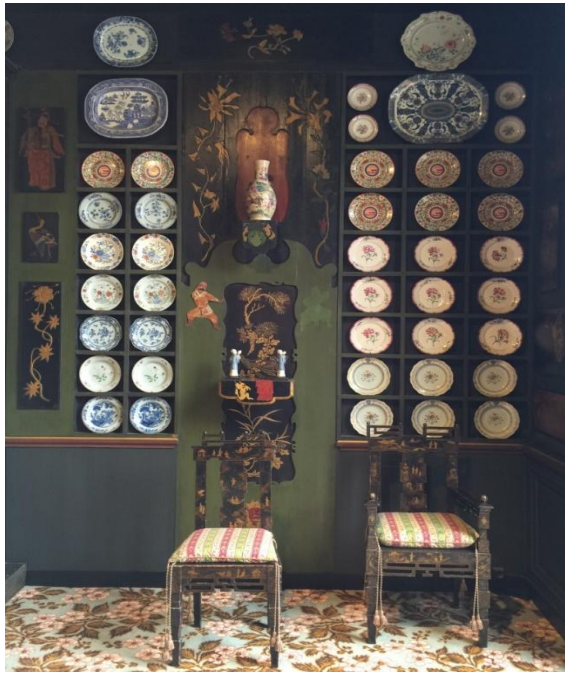
داخل کلیسای نوتردام



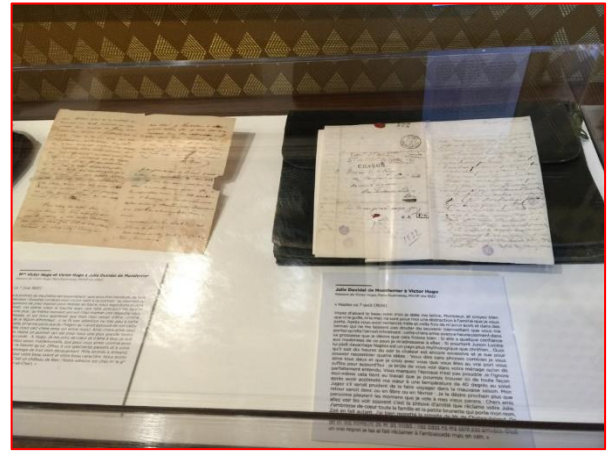
ویکتور هوگو و امیل زولا، پانتئون



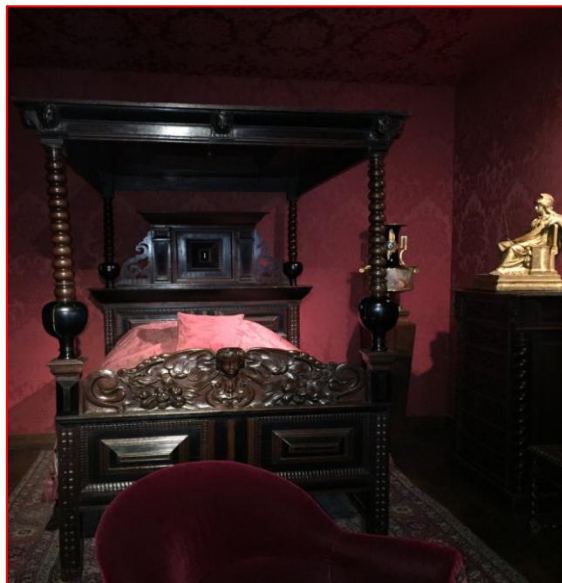




اتاق چینی‌ها و صندلی‌های قدیمی ویکتور هوگو و در  
پایین تخت خواب وی



دست نوشته‌های ویکتور هوگو در خانه‌موزه ویکتور  
هوگو و عکس پایین میز تحریر ویکتور هوگو



مزار صادق هدایت، غلامحسین ساعدی و مارسل  
پروست در آرامگاه پرلاشز



۱۳۹۵/۶



۱۴۸





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.  
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،  
باز هم پرواز "چوک" را پایانی نیست.  
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز  
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها و همچنین  
نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.  
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.